فارسنامه

تألیف

ابن بلخی

تصحیح و تحشیه

گای لیسترانج

رینولد آلن نیکلسون

انتشارات اساطیر

۴۵۱

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن بلخی، فون ۶ ق.
.. فارس‌نامه / تالیف ابن‌البلخی؛ بسعی و اهتمام و تصحیح گای لسترانج و وینولد الن نیکلسون. -- تهران: اساطیر، ۱۳۸۴.
۴۲۸، XXXII ص. (انتشارات اساطیر؛ ۴۵۱).
ISBN 964-331-333-6
IBNU,L-Balkhi The farsnama.
ص.ع. لاتینی شده.
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا
۱ فارس -- تاریخ. ۲ فارس -- جغرافیا ۳. فارس -- اوضاع اجتماعی. ۴. فارس -- شاهان و فرمانروایان. الف. لسترینج، گای، ۱۸۵۴ - ۱۹۳۳ م. Le Strange, Guy ب. نیکلسون، رینلدالین، ۱۸۶۸ - ۱۹۶۵ م. Nicholson, reynold ج. عنوان
۲ الف ۲۵ الف / DSR ۲۰۴۳ ۹۵۵/۶۳
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۵ م۸۴-۱۵۹۹۲

انتشارات اساطیر

فارس‌نامه
تألیف: ابن بلخی
تصحیح و تحشیه: گای لیسترانج، وینولد الن نیکلسون
چاپ اول: ۱۳۸۵
لیتوگرافی: طیف‌نگار
چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
شابک: ۶-۳۳۳-۳۳۱-۹۶۴
حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۸۳۰۱۹۸۵

فهرست

[سرآغاز] ۱
سبب تألیف این کتاب ۲
فصلی در صفت پارس و بعضی از احوال آن و مردم آن ۴

ذکر ملوک فرس
و انساب و تواریخ ایشان
۸-۱۱۲

طبقه اول از ملوک فرس
پیشدادیان
۹-۱۳

۱. گیومرث گلشاه ۹
۲. هوشهنج پیشداد ۹
۳. طهمورث بن ابرنجهان ۱۰
۴. جمشید برادر طهمورث ۱۰
۵. بیوراسف بن اروند اسف ۱۱
۶. افریدون بن اثفیان ۱۱
۷. منوچهر بن میشخورلریار ۱۲
۸. شهریرامان بن اثفیان ۱۳
۹. افراسیاب ۱۳

۱۰. زاب زوبن طهماسب ۱۳
۱۱. گرشاسب بن وشتاسب ۱۳

طبقه دوم از ملوک فرس
کیانیان
۱۴ - ۱۵

۱. کیقباد بن زاب ۱۴
۲. کیکاوس بن کنابیه ۱۴
۳. کیخسرو بن سیاوش ۱۴
۴. لهراسب بن فنوخی بن کیمنش ۱۴
۵. وشتاسب بن لهراسب ۱۵
۶. بهمن بن اسفندیار بن وشتاسف ۱۵
۷. خمانی بنت بهمن بن اسفندیار ۱۵
۸. دارا بن بهمن بن اسفندیار ۱۵
۹. دارا بن دارا بن بهمن ۱۵
اسکندر رومی و هوذوالقرنین ۱۶
جماعتی از ملوک رومی ۱۶

طبقه سوم از ملوک فرس
اشقانیان
۱۶ - ۱۹

۱. اشک بن دارا بن دارا ۱۶
۲. اشک بن اشکان ۱۷
۳. شاپور بن اشکان ۱۷

۴. بهرام بن شاپور ۱۷
۵. بلاش بن بهرام ۱۷
۶. هرمز بن بلاش ۱۷
۷. نرسه بن بلاش ۱۷
۸. فیروز بن هرمز ۱۷
۹. بلاش بن فیروز ۱۷
۱۰. خسرو بن ملادان ۱۸
۱۱. بلاشان ۱۸
۱۲. اردوان بن بلاشان ۱۸
۱۳. اردوان بزرگ اشغانی ۱۸
۱۴. خسرو اشغانی ۱۸
۱۵. بلاش بن اشغانان ۱۸
۱۶. جودرز بزرگ بن اشغانان ۱۸
۱۷. پیری اشغانی ۱۹
۱۸. جودرز اشغانی کوچک ۱۹
۱۹. نرسی اشغانی ۱۹
۲۰. اردوان آخرین ۱۹

طبقهٔ چهارم از ملوک فرس

ساسانیان

۱۹ - ۲۶

۱. اردشیر بن بابک ۱۹
۲. شاپور بن اردشیر ۲۰
۳. هرمز بن شاپور بن اردشیر ۲۰
۴. بهرام بن هرمز بن شاپور ۲۰
۵. بهرام بن بهرام بن هرمز ۲۱

۶. بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز ۲۱
۷. نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز ۲۱
۸. هرمز بن نرسی بن بهرام ۲۱
۹. شاپور بن هرمز بن نرسی ۲۱
۱۰. اردشیر بن هرمز بن نرسی ۲۱
۱۱. شاپور بن شاپور بن هرمز ۲۲
۱۲. بهرام بن شاپور بن هرمز ۲۲
۱۳. یزدجرد بن بهرام بن شاپور ۲۲
۱۴. بهرام جور بن یزدجرد ۲۲
۱۵. یزدجرد بن بهرام جور ۲۲
۱۶. فیروز بن یزدجرد بن بهرام ۲۲
۱۷. بلاش بن فیروز بن یزدجرد ۲۳
۱۸. قباد بن فیروز بن یزدجرد ۲۳
۱۹. جاماسب برادر قباد ۲۳
۲۰. کسری انوشیروان بن قباد ۲۳
۲۱. کسری هرمز بن انوشیروان ۲۳
۲۲. کسری اپرویز بن هرمز بن انوشیروان ۲۴
۲۳. شیرویه بن اپرویز ۲۴
۲۴. اردشیر بن شیرویه ۲۴
۲۵. کسری خرماز بن ارسلان ۲۴
۲۶. کسری بن قباد بن هرمز ۲۵
۲۷. بوران دخت بنت اپرویز ۲۵
۲۸. فیروز جشنسده بن بهرام ۲۵
۲۹. آزرمی دخت بنت اپرویز ۲۵
۳۰. فرخ‌زاد خسروبن ایرویز ۲۶
۳۱. یزدجرد بن شهریار بن اپرویز ۲۶

طبقهٔ اول
پیشدادیان
۲۶ - ۳۹

۱. گیومرث گلشاه، اول ملوک فرس ۲۶
۲. هوشهنگ پیشداد ۲۷
۳. طهمورث بن ویونجهان ۲۸
۴. جمشید بن ویونجهان ۲۹
۵. بیوراسف بن اروند اسف ۳۴
۶. افریدون بن اثفیان ۳۶
۷. منوچهر بن مشخوریار ۳۷
۸. افراسیاب ترک ۳۸
۹. زو بن طهماسب ۳۸
۱۰. گرشاسف بن وشتاسف ۳۹

طبقهٔ دوم از ملوک فرس
کیانیان
۳۹ - ۵۵

۱. کیقباد بن زاب ۳۹
۲. کیکاوس بن کابنه بن کیقباد ۴۰
۳. کیخسرو بن سیاوش ۴۲
۴. لهراسب بن فنوحی ۴۷
۵. وشتاسف بن لهراسب ۴۸
۶. بهمن بن اسفندیار ۵۲
۷. خمانی بنت بهمن ۵۴
۸. داراء بزرگ بن بهمن ۵۵

۹. دارا بن دارا بن بهمن ۵۵
اسکندر ذوالقرنین ۵۶
اشک بن دارا بن دارا ۵۹

[طبقه چهارم از ملوک فرس
ساسانیان]
۶۰-۱۰۷

۱. اردشیر بن بابک ۶۰
۲. شاپور بن اردشیر ۶۱
۳. هرمز بن شاپور بن اردشیر ۶۳
۴. بهرام بن هرمز بن شاپور ۶۴
۵. بهرام بن بهرام بن هرمز ۶۵
۶. بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز ۶۵
۷. نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز ۶۶
۸. هرمز بن نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز ۶۶
۹. شاپور ذوالاکتاف ۶۶
۱۰. اردشیر برادر شاپور ۷۳
۱۱. شاپور بن شاپور ۷۳
۱۲. بهرام بن شاپور ذی الاکتاف ۷۳
۱۳. یزدجرد بن بهرام معروف به أثیم ۷۴
۱۴. بهرام گور بن یزدجرد اثیم ۷۴
۱۵. یزدجرد بن بهرام جور ۸۲
۱۶. هرمز بن یزدجرد نرم ۸۲
۱۷. پیروز بن یزدجرد نرم ۸۳
۱۸. بلاش بن پیروز ۸۳
۱۹. قباد بن فیروز ۸۴

۲۰. کسری انوشروان عادل ۸۸
۲۱. کسری هرمز بن انوشروان ۹۸
۲۲. کسری اپرویز بن هرمز بن انوشروان ۹۹

ذکر ملوک
کی بعد از اپرویز بودند در فتور
۱۰۸ - ۱۱۱

۱. شیرویه بن اپرویز ۱۰۸
۲. اردشیر بن شیرویه ۱۰۸
۳. شهر براز ۱۰۹
۴. کسری خرهان بن ارسلان ۱۰۹
۵. کسری قباد بن هرمز ۱۰۹
۶. بوران دخت بنت کسری ۱۱۰
۷. فیروز جشنسبده بن بهرام ۱۱۰
۸. آزرمی دخت بنت اپرویز ۱۱۰
۹. فرخ زاد خسرو بن اپرویز ۱۱۱
۱۰. یزدجرد بن شهریار آخر ملوک فرس ۱۱۱
شرح گشادن مسلمانان پارس را ۱۱۳

فصلی در ذکر پارس
۱۱۹ - ۱۲۱

شکل ارکان پارس ۱۲۰
۱. رکن شمالی ۱۲۱
۲. رکن شرقی ۱۲۱

۳. رکن جنوبی ۱۲۱
۱. رکن غربی ۱۲۱

صفت کورتهاء پارس
۱۲۱ - ۱۵۰

کورهٔ اصطخر ۱۲۱
یزد ۱۲۲
آورد بزرگ و کوچک ۱۲۲
کورد وکلاّر ۱۲۳
اسفیدان و فهستان ۱۲۳
یزدخواست و دیه‌گور ۱۲۳
خبرز و سروات ۱۲۳
خبرک و قالی ۱۲۳
مایین ۱۲۳
ابرفریه ۱۲۴
افلید ۱۲۴
سرمق وارجمان ۱۲۴
رون بزرگ و کوچک ۱۲۴
کامفیروز ۱۲۴
کمه و فاروق وسیرا ۱۲۵
صاهه و هراه ۱۲۵
بژان ومردست ۱۲۵
ابرج ۱۲۵
اصطخر و مرودشت ۱۲۵
رامجرد ۱۲۸
قطره ۱۲۸

خیره و نیریز ۱۲۸
کربال بالایین و زیرین ۱۲۸
بیضا ۱۲۸
آباده ۱۲۹
خرمّه ۱۲۹
دبه مورد ورادان ۱۲۹
کورهٔ دارابجرد ۱۲۹
دارابجرد ۱۲۹
پرگ و تارم ۱۲۹
پسا ۱۳۰
کرم و رونیز ۱۳۰
شقّ رودبال و شقّ میشاتان ۱۳۰
ایج و فسنجان ۱۳۱
اصطهبان ۱۳۱
جهرم ۱۳۱
میشکانات ۱۳۲
جویم ابی احمد ۱۳۲
کورهٔ اردشیر خوره ۱۳۲
شیراز ۱۳۲
کوار ۱۳۴
خبر ۱۳۴
خنبقان ۱۳۴
بوشکانات ۱۳۴
موهو و همجان و کبرین ۱۳۴
کارزین و قیر و ابزر ۱۳۴
نوج ۱۳۴
مائدسنان ۱۳۴

سیراف و نواحی آن ۱۳۶
رم زوان و دادین و دوّان ۱۳۷
فیروزآباد ۱۳۷
صمکان و هیرک ۱۳۹
مبمند ۱۳۹
حتیزیر ۱۳۹
سروستان و کوبنجان ۱۳۹
اعمال سیف ۱۴۰
لاغر و کهرجان ۱۴۰
کران و اعمال ایراهستان ۱۴۰
نجیرم و حورنی ۱۴۱
هزر و ساویه ۱۴۱
جزایر ۱۴۱
کورهٔ شاپور خوره ۱۴۱
بشاوور ۱۴۲
جرهٔ ۱۴۲
غندجان ۱۴۳
خشت و کمارج ۱۴۳
انبوران و باشت قوطا ۱۴۳
جنبذ ملّغان ۱۴۳
تیرمردان و جویکان ۱۴۳
صرام و بازرنگ ۱۴۴
سیمنخت ۱۴۴
خلاّر ۱۴۴
خمابجان و دیه علی ۱۴۵
کازرون ۱۴۵
مور وششگان ۱۴۶

بلاد شاپور ۱۴۶
زیر و کوه جبلویه ۱۴۳
کوره فباد خوره ۱۴۹
ارّجان ۱۴۸
جلاّجان و نبو و دبر ۱۴۸
خبس و فرزک و هندبجان ۱۴۸
ریشهر ۱۴۹
جنابا ۱۴۹
سیلیز ۱۴۹
مهروبان و ناحیت آن ۱۵۰
جزایر ۱۵۰
نهرهاء بزرگ معروف ۱۵۰
دریاهاء پارس ۱۵۳
مرغزارهاء معروف پارس ۱۵۴
ذکر قلاع ۱۵۶
مسافتهاء پارس ۱۶۵
احوال شبانکاره و کُرد پارس ۱۶۴
اسمعیلیان ۱۶۴
رامانیان ۱۶۶
کرزویان ۱۶۷
مسعودیان ۱۶۷
شکانیان ۱۶۷
ذکر کُردان پارس ۱۶۸
در صفت مردم پارس ۱۶۹
قانون مال پارس ۱۷۰
فهرست الرجال والنّساء ۱۷۳
فهرست الاماکن و القبائل و الکتب و غیرهاء ۱۸۵

کتاب

فارس‌نامه

تألیف

ابن البلخی

بسعی و اهتمام و تصحیح

گای لیسترانج و رینولد آلن نیکلسون

در مطبعهٔ دار الفنون کمبریج بطبع رسید

سنه ۱۳۳۹ هجری مطابق سنه ۱۹۲۱ مسیحی

بسم الله الرحمن الرحيم [1]وبه نستعين[1]،

سپاس و آفرین مر خدایرا که بدایع صنع اورا غایت نیست و هستی اورا بدایت و نهایت نیست آفرینندهٔ زمین و زمان و صانع کون و مکان و بر گزیندهٔ آدمیان بر انواع حیوان بدانچ ایشانرا ارزانی داشت از فضیلت نطق و بیان تا بچشم خرد در آفریدها نگرد و بر هستی آفریدگار گواهی دهد، ربّنا ما خلقت هذا باطلاً سبحانك فقنا عذاب النّار[2] و درود خدای باد بر محمّد عربی و رسول فرشی که خاتم انبیا و بهترین اصفیا و راهنمای خلق بطریق هدی و شفاعتخواه امّت بروز جزا است و بر گزیدگان آل و اصحاب او، ذکر ستایش خداوند عالم سلطان معظّم غیاث الدنیا و الدین اعزّ الله انصاره، و چون ایزد[3] شخصی شریفرا از جملهٔ بندگان خویش اختیار کند و زمام ملك و پادشاهی در قبضهٔ او نهد و جهانداری و جهانبانی اورا دهد بزرگترین عنایتی کی در حق آن P 2a پادشاه بر خصوص و در بارهٔ عالمیان بر عموم فرماید آن باشد کی همّت آن پادشاه[4] روزگاررا بعلم و عدل مایل دارد از آنچ همه هنرها در ضمن این هر دو فضیلت است و چون هنرهای پادشاه بدین هر دو فضیلت آراسته باشد آن جزئی بود از اجزاء نبوّت که حقّ تعالی اورا بکرامت آن مخصوص گردانید و عالمیان در کنف عدل و رأفت و پناه احسان و عاطفت آسوده گشتند و او سعادت دو جهانی بیابد و این مزیّت و کرامت ایزد تعالی خداوند عالم سلطان معظّم شاهنشاه اعظم مولی الامم مالك 2a رقاب العرب والعجم جلال دین الله سلطان ارض الله ظهیر عباد الله معین

(1)—(1) P om. (2) *Qur'án*, iii. 188. (3) P adds عزّ وجلّ.
(4) The remainder of f. 1b is, for the most part, wanting in B and has been supplied from P.

خلدهٔ الله غیاث الدنیا و الدین ناصر الاسلام و المسلمین محیی الدولة القاهرة الباهرة ابو[1] شجاع محمّد بن ملکشاه قسیم امیر المؤمنین را ادام الله ایّامه ونشر فی الخافقین اعلامه وأنفذ شرقًا وغربًا وبعدًا وقربًا اوامره واحکامه ارزانی داشتست کی با[2] ملك روی زمین کی بارث و استحقاق یافتست و رایهٔ عدل و سیاست کی در عالم افراشتست و آفتاب جود و احسان او کی او بر خاص وعام تافتست امتیازی دارد در اکتساب علوم و معرفت احوال و اشکال و نهاد عالم کی باعث آن هر شرف نفس و کمال عقل نیست و این فضیلتی است کی تا بباد جهانست جزوی معدودرا از P 25 پادشاهان قاهر کی دو القرنین شدند و از ملوك فرس و اکاسره کی نام‌بردار بودند هیچ پادشاه دیگررا مانند آن نبوده است در دو جهان، مآثر خداوند عالم خلّد الله ملکه بر آنی[3] ایشان روشن و پیداست از آنج آن پادشاهان با آفتاب پرست بوده اند با ملّتی ضعیف داشته و خداوند عالم اعزّ الله انصاره هنرهای ملوکانه و مناقب پادشاهانهرا بدین متین و اعتقاد پاکیزه بیاراسته است و رونق قوّت گرفته و اصل همه هنرها و مایهٔ جملهٔ مستحسنها دین است انشآء الله تعالی عمر و ملك و دولت خداوند عالم[4] همچون عمر نوح و ملك سلیمان و دولت افریدون کاوه وجهانرا سر بسر مسخّر فرمان عالی او گرداناد و چشم بد و دست نوایب زمانه ازین دولت قاهرهٔ روزگار همایون مصروف و دور داراد بمنّه وسَعَة رحمته لمحمّد والطاهرین[5] من آله وعترته، سبب تألیف این کتاب بفرخندگی، چون مقتضی رأی اعلی سلطان ٢٠ شاهنشاهی لا زال من العلوّ بمزید چنان بود که پارس[6] کی[7] طرفی 25

(١) Illegible in B P has میر. (٢) P om. (٣) P بر رای. (٤) P دولت خداوندرا خداوند عالم همچون الخ. In B the remainder of this folio is considerably damaged. (٥) The words لمحمّد والطاهرین are illegible in B. P reads لمحمّد من عترته الطاهرین and omits the words which follow والطاهرین in the text. (٦) P فارس. (٧) P om.

بزرگ است از ممالک محروسه حماها الله و همواره دار الملک و سریر گاه ملوک فرس بوده است روشن[1] گردانیده آید و نهاد و شکل آن و سِیَر[2] ملوک پیشینگان و عادات حشم[3] و رعیّت آن و چگونگی آب و هوا و ثمار هر بقعتی از آن معلوم کند و عبرت[4] آن معاملات بر قانون قدیم و قانونی کی اکنون معتبر است معیّن شود تا علم اشرف سلطانی زیدَ شرفًا بدان احاطت[5] یابد فرمان أعلاهُ[6] الله مطاع و ممتثل گشت بحکم[7] آنک P 3a بنده‌را تربیة پارس بودست اگرچه بلی نزادست و تدبیر معاملات و قانون آن بابتداء این دولت قاهره ثبّتها الله چون رکن الدوله بحارتگین‌را بپارس فرستاد جدّ بنده بسته است و استیفاء آن ولایت و سپاهی و رعیّت بر بنده پوشیده نماندست و این مجموعه‌را بحسب حال تألیف کرد بر طریق اختصار و ایجاز، و تا آنک بنده آن احوال شناخته است و نیز انساب و تواریخ ملوک و پادشاهان از عهد گیومرث تا آخر وقت بتحقیق دانسته و اخبار ایشان چنانک بر آن اعتماد باشد خوانده و درین مجموعه فصلی مختصر افزود امّا یَعْلَمُ الله کی گنایش طبع و قریحهٔ بنده اندرین تألیف و نگاه داشت ترتیب آن از آن درخواست لطیف و املاء شافی بود کی خداوند عالم خلّد الله ملکه در آنت فرمان عالی بخطّ شریف زاده الله شرفًا فرموده بود چه صورت نه بندد که هیچ حکیمی چندان نکت پُر معنی در پرسیدن حال ولایتی ایراد تواند کردن یا مانند آن دقایق چنان مختصر و خوب نگاه تواند داشتن و دانایان گفته اند همچنانکی در نظم طبع شاعر از معانی ممدوح گشاید امّا این طبع کاتب از[8] املا و درخواست مخدوم گشاید امّا این تأیید آسمانی و فرّ یزدانی و عنایت ربانی است کی مددهاء نور آن بنفس شریف و خرد روشن[9] و خاطر[1] اعلی سلطانی شاهنشاهی ضاعف الله انواره

(۱) P که روشن. (۲) BP سر. (۳) B حشم. (۴) BP غیرت.
(۵) B حاطت (۶) P اعلی. (۷) BP و بحکم. (۸) Illegible in B. P کتابان. (۹) P om.

می پیوندد تا هرچه بر اندیشهٔ میمون گذارد و بر لفظ و قلم عالی رود
P 3b بتوفیق و سداد مقرون باشد و بصدق و صواب موصول، برو[1] ایزد عزّ
اسمه این کرامت پاینده داراد و زیادت گرداناد و تا جهان باشد جهان
و جهانیانرا از سایه و ورْج این دولت قاهره خالی مگرداناد و چشم بندگان
و نیك‌خواهان بدین روزگار فرخنده روشن داراد بمنّه، فصلی در صفت
پارس[2] و بعضی از احوال آن و مردم آن، ولایت پارس منسوبست به پارس[3]
و این پارس منسوبست بپهلو[4] و پَهْلَوی[5] بدین پهلو[6] و پارس ولایتی است
سخت نیکو چنانك هم سهل است و هم جبل و هم برّ و هم بحر و باز
هرچه در سردسیرها و گرمسیرها باشد جمله در پارس یابند چنانك بعهد
حجّاج بن یوسف یکی‌را از حکماء عرب آنجا فرستاد تا احوال آن ولایت
بداند و معلوم او گرداند چون حکیم بنزدیك حجّاج باز رسید در جملهٔ
صفات پارس کی ذکر[7] میکرد گفت جبالٌ ورجالٌ وسبها من کلّ بلدٍ بلدٌ
یعنی کوهها است و مردانند و مانند هر شهری کی در جهانست آنجا شهری
هست و همیشه مردم پارس‌را احرار الفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس
و پیغمبر علیه السلام گفتست انّ لله خیرتَیْن من خلْقِهِ من العرب قُریْش
ومن العجم[8] فارس یعنی کی خدای‌را دو گروه گزین اند از جملهٔ خلق
او از عرب قریش و از عجم پارس و پارسیانرا قریش العجم گویند یعنی در
3b عجم شرف ایشان همچنانست کی شرف قریش در میان عرب و علیّ بن
P 4a الحسین‌را کرّم الله وجهه کی معروفست بزَیْن العابدین ابن الخیرتَیْن گویند یعنی
پسر دو گزیده بحکم آنك پدرش حسین بن علیّ رضوان الله علیهما بود
و مادرش شهربانویه بنت یزدجرد الفارس و فخر حُسَیْنیان بر حَسَنیان[9]
ازینست کی جدّهٔ ایشان شهربانویه بودست و کریم الطرفَیْن اند و قاعدهٔ

(١) BP بر. (٢) Here B has پ, not ب. (٣) B om. (٤) P پهلو
(٥) B بهلود. (٦) B om. (٧) BP والعجم. (٨) B حسینیان

ملك پارسیان بر عدل نهاده بودست و سیرت ایشان داد و دهش بوده و هر کی از ایشان فرزندرا ولی عهد کردی اورا وصیّت برین جملت کردی لا ملك الّا بالعسکر و لا عسکر الّا بالمال و لا مال الّا بالعمارة و لا عمارة الّا بالعدل و اینرا از زبان پهلوی با زبان تازی نقل کرده اند یعنی پادشاهی نتوان کرد الّا بلشکر و لشکر نتوان داشت الا بمال و مال نخیزد الّا از عمارت و عمارت نباشد الّا بعدل، و پیغمبررا علیه السلم برسیدند کی چرا همه قرون چون عاد و ثمود و مانند ایشان زود هلاك شدند و ملك پارسیان دراز کشید با آنك آتش‌پرست بودند پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم گفت لانّهم عمّروا فی البلاد و عدلوا فی العباد یعنی از بهر آنك آبادانی در جهان و داد گسترند میان بندگان خدای عزّ و جلّ، و در قرآن دو جای ذکر پارسیانست کی ایشانرا بقوّت و مردانگی ستودست یکجا عزّ من قائل بَعَثْنَا[1] عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَنَا أُولِي بَأْسٍ شَدِيدٍ یعنی بفرستادیم بر شما بندگانی ازآن ما کی خداوندان نیرو و بطش سخت بودند این خطاب با جهودانست کی در عهد لهراسب بودند لهراسب چون بخت P 4b النّصررا اسپهبدی [2]عراق داد[2] تا بآخر روم و اقصی مغرب و بخت النّصر تا دمشق بیامد و مقدّمی‌را فرستاد ببیت المقدس و پادشاه آنجا کی از فرزندان داود علیه السلم بود پیغمبری بود در میان بنی اسرایل[3] هدبهٔ 4a ساخت و ازیشان نوا ستد و باز گشت چون آن مقدّم بطبریّه رسید بنو اسرایل[4] دست بر آوردند و آن نبی‌را بکشتند و این خبر بخت النّصر بشنید و باز گشت و نامهٔ نبشت بدان مقدّم کی نوآن بنی اسرایل[5] کی ستدهٔ جمله بکش و همانجا بطبریّه مقام ساز تا ما رسیم و بخت النّصر بیت المقدس راند و بزور بستد و هر مرد جنگی‌را کی بودند جمله‌را بکشت و زنان و فرزندان ایشانرا ببردگی برد و مالهاء ایشانرا جمله تاراج زد و

(١) *Qur'án*, xvii. 5. (٢)—(٢) P om. (٣) P اسرائیل.

آنانك از بیت المقدس بگریختند بمصر افتادند او نامه نبشت بملك مصر
کی جماعتی از بندگان من آنجا گریخته اند و باید کی ایشانرا باز فرستی
ملك مصر جواب نبشت کی ایشان بندگان تو نیستند کی آزاد و آزادزاده
اند بخت النّصر بدین ستیزه برفت و مصر بستد و آن ملك‌را با لشکر او
بکشت و همچونین[1] تا بآخر دیار مغرب بگرفت و فلسطین بگشاد و غنیمتهاء
عظیم آورد و در جملهٔ توان کی از فلسطین و اُرْدُنّ[2] آورد دانیال
علیه السّلم بود امّا کودك بود و این قضیّه درازست و این قدر از آن
گفته شد تا معلوم شود کی این آیت در شأن این قصّه آمده‌است و
P 5a بروایتی دیگر چنانست کی در عهد ملوك طوایف بنی اسرایل یحیی بن زکریّا
علیه السّلم بکشتند و ایزد تعالی تقدیر کرد بر[3] بنی اسرایل گوذرز اشغانی[4]
برفت و بیت المقدس از جهودان بستد و ایشانرا هرچ مرد بود بکشت و
زن و کودکانرا ببرده[5] بیاورد و جهودانرا استیصال کرد و[6] بعد از
قتل یحیی بن زکریّا[7] در[8] جای دیگر میگوید جلّت قدرته سَنُدْعَوْنَ[9]
إِلَى قَوْمٍ أُولِي بَأْسٍ شَدِيدٍ تُقَاتِلُونَهُمْ أَوْ يُسْلِمُونَ این خطاب با مسلمانان
4b کردست یعنی کی شمارا بجنگ قومی خوانند کی خداوندان نیرو و بطش سخت
اند تا با ایشان جنگ کنید و ایشانرا میکشید تا آنگاه کی مسلمان شوند
این قوم کی اشارت بدیشان است کی[10] پارسیان اند و در این دو آیة
نکتهٔ است سخت نیکو چنانك کم مفسّری در یابد و این نکته دلیل است بر
آنك هیچ عزّی[11] و قوّتی بالاء عزّ[12] و قوّت اسلام نیست و هیچ مذلّتی چون
مذلّت جهودی نیست و شرح این نکته آنست کی در آیة اوّل خبر دادست
کی چون جهودان نبیّ خویش‌را بکشتند بندگانرا بر ایشان یعنی پارسیان

(1) P همچنین. (2) P اردوان. (3) B مر or هر. (4) B کوذرز استعانی. P کودرز اسپهانی‌را. (5) P ببردکی. (6) P om.
(7) After زکریّا B leaves half a line blank and proceeds: و یکی دیگر میگوید. (8) P و در. (9) *Qur'án*, xlviii. 16. (10) P om.
(11) P عزمی. (12) P عزم.

گماشتیم با نیرو و بطش سخت تا ایشانرا عقوبت کردند و دیار ایشان بگرفتند و در آیهٔ دوم نویدی دهد کی مسلمانان قوم‌را قهر کنند و بکشند و دیار ایشان بگیرند تا آنگاه کی مسلمان شوند پس درین میانه فرق میان عزّ اسلام و ذلّ جهودی پدید آمد کی تا بچه اندازه‌است همیشه این عزّ پاینده باد و در قرآن یك لفظ پارسی است و این از غرایب است ومسئلهای مشکل کی امتحان کنند فضلارا بدآن و این لفظ در سورهٔ اَلَمْ تَرَ کَیْفَ است آنجا کی میگوید جلّ من قائل تَرْمِیهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّیلٍ[1] P 5b سجّیل‌را[2] دو سه معنی است گویند مفسّران یکی آنست کی سنگی سخت و دیگر کی سنگی از گل پخته مانند آجرّ و روایت درست[3] اینست کی سجّیل یعنی سنگ و گل بهم آمیخته و در لفظ عرب هرچه بپارسی گاف باشد جیم گویند چنانك زنگی‌را زنجی گویند و زنگ‌را زنج گویند و پنگ‌را پنج گویند وسنگ‌را سنج گویند و برین قیاس این لفظ سجّیل در قرآن آمدست و تقدیر بر آن چنین است سنج‌گل یعنی سنگ و گل و پیغمبر ما صلوات الله وسلامه علیه بسیار لفظ پارسی دانستی[4] و چند لفظ گفته‌است کی معروفست و در ستایش 5a پارسیان خبر مأثورست از پیغمبر علیه السلام لَوْ کَانَ هٰذَا العِلْمُ مُعَلَّقًا بِالثُّرَیَّا لَنَالَهُ رِجَالٌ مِنْ فَارِسَ یعنی اگر این علم از ثریّا آویخته بودی مردانی از پارس بیافتندی، اکنون بحکم آنك تا ترتیب سخن منتظم شود نخست فصلی از ذکر ملوك فرس و انساب[5] و تواریخ ایشان و آثار کی هر یکی از ایشان نموده‌است یاد کرده آید مختصر چنانك در آن خوشنودی نباشد، و استخراج این فصل از میان تواریخ درست معتمد کرده آمدست چنانك از ابتداء ملك ایشان تا آخر آن ذکر هر یکی مختصر کرده آید و باز اندکی از تواریخ اسلامیان و آخر روزگار دیلم تا بروزگار این دولت قاهره

---

(۱) *Qurʾán*, cv. 4. (۲) BP om. سجیل. (۳) B adds عربیب.
(۴) P فرمودی. (۵) B التساب.

خلّد الله ایّامها نبشته شود و این ترتیب بر طریقی نگاه داشته آید کی هیچ
کس از مصنّفان تواریخ بدین مختصری و روشنی نکرده اند و این از اقبال
مجلس اعلی مقدّس سلطانی ظاهر الله جلاله است نه از دانش بنده چه این
P 6a املا سعادت همّت اعلی زبدت علوّا برین بنده میکند و اگر نه اندازهٔ
دانش بنده چیست خدای عزّ وجلّ این بنده‌را از سعادت خدمت و شرف
ملاحظت اشرف سلطانی زاده الله شرفًا نصیبی ارزانی داراد تا نیک بختی او
تمام شود، و چون ازین فصل فراغ افتد وصف پارس و کورتها و شهرها و
آب و هوآء آن و شکلهاء آن کرده آید بعون الله تعالی،

ذکر ملوك فرس و انساب و تواریخ ایشان،

فرس جمع فارس و معنی فرس پارسابانست و بشازی چنین نویسند
[1] و پارسی‌را فارسی نویسند[1] روایت است از اصحاب تواریخ چون حمزة
بن الحسین الاصفهانی کی مردی محقّق بودست و از دیگران کی بر شمردن
نام ایشان دراز گردد و از علما و تواریخیان فرس و عرب کی بسحلّ
5a اعتماد بوده اند و در کتاب مذیّل تاریخ محمّد بن جریر الطبری با ایشان
در معنی موافقتست و بنده آنرا تأمّل کردست و اتّفاقست کی جملهٔ ملوك
فرس چهار طبقه بوده‌اند،

۱ پیشدادیان،
۲ — کیانیان،
۳ اشغانیان،
۴ ٤ - ساسانیان،

و دو طبقه ازین جمله پیش از اسکندر رومی بوده اند کی اورا ذو
القرنین خوانندی پیشدادیان و کیانیان، و دو طبقهٔ دیگر بعد از

(۱)—(۱) P om.

اسکندر رومی بوده‌اند اشغانیان و ساسانیان، و هر[۱] چهار طبقه از نژاد گیومرث اند و عدد همگان با اسکندر رومی بهم بی[۲] رومیان کی بعد از[۳] اسکندر بودند[۴] هفتاد و دو پادشاه، و مدّت ملك ایشان با روزگار اسکندر بهم و رومیان کی پس از وی پادشاه بودند چهار هزار صد هشتاد یك سال چند ماه بدین تفصیل،

طبقهٔ اوّل از ملوك فرس و این طبقه‌را پیشدادیان گویند،

نامها و عدد ایشان با نام افراسیاب کی در میانه عاریتی است زیراکه از P 6b
ترکستان بر خاسته است مدّتی که خروج کرده بود پس از منوچهر یازده پادشاه، مدّت ملك ایشان با دوازده سال کی افراسیاب خروج کرده بود و ایران گرفته و این شرح بعد از این داده آید در باب حکایت فرس دو هزار پانصد شصت و هشت سال،

۱— گیومرث گل‌شاه چهل سال، 6a

گل‌شاه اوّل کسی کی پادشاهی جهان کرد و آیین پادشاهی و فرمان‌دهی بجهان آورد او بود و گبران اورا آدم علیه السلم میگویند امّا دیگران تسلیم نمیکنند لیکن در آنك پادشاه اوّل بودست خلافی نیست و عمر او هزار سال بودست و اورا گل‌شاه گفتندی یعنی پادشاه بزرگ امّا پادشاهی جهان با آیین چهل سال کرد،

۲— هوشنج[۵] پیشداد چهل سال،

اصل این نام هوشهنگ[۶] است امّا چون بتازی نویسند گاف جیم گردانند و نسب او بدو سه روایت گویند امّا روایت درست اینست،

(۱) B در. (۲) P پی. (۳) B om. (۴) B om. (۵) P هوشنج.
(۶) P هوشنك.

هوشنگ بن فروال بن سیامك بن [۱]میشی بن گیومرث[۱] و قومی از اصحاب تواریخ گفته‌اند هوشنگ پدر خنوخ بودست و خنوخ نام ادریس است علیه السلام و قومی دیگر گفته‌اند هوشنگ برادری داشت برد نام و این برد پدر خنوخ بود یعنی ادریس علیه السلم و روایت دوم دریست‌تر است و این بردرا[۲] ویکرث[۲] خوانند ،

۳—طهمورث بن ایونجهان[۳] سی سال ،

نسب او بدو روایت نبشته‌اند بعضی گفته‌اند طهمورث بن ایونجهان[۴] بن اینکهد بن هوشهنگ و بعضی گفته‌اند طهمورث بن ایونجهان[۴] بن انکهد
P 7a بن اینکهد بن اشکهند[۵] بن هوشهنگ چنانك بروایت اوّل بسه پدر با هوشنگ می رود و بروایت دوم بنجم پدر او هوشهنگ است امّا موافقند بر آنك ولی عهد هوشهنگ بود و هوشهنگ چندان بزیست کی در عهد
6b او چهل سال پادشاهی همه جهان کرد و طهمورث پیش از آنك شاه شد همه[۶] در جنگ متمرّدان و دیوان بود و اورا دیوبند[۷] گفتندی ،

٤—جمشید برادر طهمورث هفصد و شانزده سال ،

نسب جمشید همچون نسب طهمورث است و پدر هر دو ایونجهان[۸] بودست و بتکرار ذکر نسب او حاجت نیست ، و قومی از اصحاب تواریخ میگویند جمشید برادر طهمورث نبودست چه برادرزادهٔ او بودست و پدرش را دیونجهاد[۹] بن ویونجهاد گفتندی ،

---

(۱)—(۱) P om. (۲) P برادر اورا. (۳) B app. ویکرب P یکرب. Cf. Hamza, p. 19, l. 12. (٤) BP ایونجهان. The correct form of the name is ویونجهان (Ṭabarí i. 174, 18). Cf. Justi, *Iranisches Namenbuch*, under Wiwaṅhâ and Ayaṅhaḍ. (٥) P اشکهد. (٦) P همیشه. (۷) P دیوبند گوی and so B in marg. (۸) B app. ابوهیجان. P ایونجهان. (۹) Ṭabarí i. 179, 21 has ویونجهان.

۵—بیوراسف بن ارویداسف هزار سال،

این بیوراسف ضحّاك است و ضحّاك در لفظ عربی چنین آمدست و اصل آن ازدهاق است و شرح این حال بعد از این داده شود، و در نسب او خلاف است میان نسّابه و بعضی میگویند از نسّابه کی اصل[۱] او از یمن[۱] بودست و نسب او ضحّاك بن علوان بن عبید بن عویج الیمنی است و از خواهر جمشید زاده بود و جمشید اورا بنیابت خود بیمن گذاشته بود، و نسّابهٔ پارسیان نسب او چنین گفته‌اند بیوراسف بن ارونداسف بن دینکان بن ویهرسنك[۲] بن تاز بن نوارك بن سامك بن میشی[۳] بن گیومرث، و این تاز که از جملهٔ اجداد اویست پدر جملهٔ عرب است و چون پدر عرب بود اصل همه عرب یا او میرود و این سبب است که عرب‌را تازیان خوانند یعنی فرزندان تاز هرچه عجم اند با هوشهنگ میروند و عرب با این تاز میرود P 76 و در همه روایتها ضحّاك خواهرزادهٔ جمشید بودست و نام مادرش ورك 7a بود خواهر جمشید،

۶—افریدون بن اثفیان[۴] پانصد سال،

نسب افریدون بدین نسابت کی یاد کرده آمد بیشترین نسّابه و اصحاب تواریخ در نیافته اند الاّ کسانی کی منجّم اند دربن علم وبحث شافی کرده و استخراج این نسب او از کتب درست کرده اند، و نسب او از بهر آن هرکس درست نداند کی بعد از جمشید فرزندان او بگریختند و در میان شبانان گاو و گوسفند می بودند مدّت هزار سال کی پادشاهی ضحّاك‌را بود تا افریدون بیرون آمد و نسب او بدرستی اینست، افریدون بن اثفیان[۵]

(۱)—(۱) P om. (۲) P ونزوسنك. Cf. Tabarí i. 202, 10—11; 203, 3.
(۳) P بیشی. (۴) B انفیان. P انقیان. (۵) B اثقیان throughout. P leaves the third letter unpointed. See Justi, *Iranisches Namenbuch*, under Athbhya.

پیرگاو[۱] بن اثفیان فیلگاو بن اثفیان ثورگاو[۲] بن اثفیان بورگاو بن اثفیان گورگاو بن اثفیان سباگاو بن اثفیان اسپیدگاو بن اثفیان سهرگاو[۳] بن اثفیان ریمگاو بن اثفیان بیمرویست بن جمشید الملک، اثفیان لقبی[۴] است همچون کی بزرانش[۵] از بهر فال[۵]، و اوّل خروج برگاو نشست تا پادشاهی بروی مقرّر شد، و دیگر نامها بر[۶] حکم آنک شبانی میکردند سپیدگاو و سیاهگاو و سهرگاو[۷] یعنی سرخگاو و مانندهٔ این نهادند و از این جهت چون افریدون بیرون آمد سلاح او گرز بود یعنی سلاح جویانان چوب باشد چون عصا و مانند آن و سر گرز او گاوسار بود بمثال نامها،

۷—منوچهر بن میشخوربار[۸] صد و بیست سال،

پدر منوچهر میشخوربار نام بود یعنی همیشه آفتاب‌بار[۹] و[۱۰] خور آفتاب باشد[۱۰] و افریدون تا عهد منوچهر زنده بود و این شرح داده شود، و P 82 نسب منوچهر اینست منوچهر بن میشخوربار بن ویرك بن ارنك بن پیروشنك[۱۱] بن ییل بن فراراوشنك بن روشنك بن فرکور بن کورك بن ابرج بن افریدون، و همه پادشاهان ایران و توران از نسل منوچهر بودند باتفاق جملهٔ نسّابت و اصحاب تواریخ، و از فرزندان افریدون پادشاهی در نژاد ایرج بماند، و اوّل کسی کی از آن نژاد او پادشاهی یافت و کین ابرج خواست منوچهر بود و افراسیاب از فرزندان نور بود[۱۲] و از نژاد نور و سلم هیچ کس پادشاه نشد بقول بیشتر بن از اصحاب تواریخ مجر افراسیاب،

(۱) P پرکاو. (۲) B شورکاو. (۳) B شهرکاو. (۴) BP لقتی.
(۵)—(۵) P om. Instead of بزرانش something like بردنعش seems to be required. (۶) BP و حکم. (۷) B شهرکاو. P سرخ گاو and omits the next three words. (۸) See Ṭabarī I. 430, 6. (۹) P یار افتاب بوده.
(۱۰)—(۱۰) P om. (۱۱) Ṭabarī سروشنك. (۱۲) B om.

۸—شهریرامان بن اثنیان شصت سال،

نسب او اینست، شهریرامان بن اثنیان مایسو بن نوذر بن منوچهر، و بعد از وی نسل این شهریرامان منقطع شد و پادشاهی بنی عمّ او افتاد چنانك یاد کرده آید و در بعضی از تواریخ خود ذکر این شهریرامان نیست چه بعد از منوچهر میگویند افراسیاب بیامد، والله أعلم وأحكم،

۹—افراسیاب دوازده سال،

نسب او بموجب آنچ در تواریخ و انساب یافته آمد اینست، افراسیاب بن فاشن[۱] بن راءارمن بن بورك بن سانیاسب[۲] بن تورشسب[۳] بن نورح بن تور بن افریدون، و پدران او در ترکستان گذاشته و پادشاه بودند و او پرورش بترکستان یافت و آنجا سالهای دراز پادشاه بود تا بروزگار کیخسرو امّا این دوازده سال بر ایران مستولی بود،

۱۰—زاب زو[۴] بن طهماسب سی سال، 82

پارسیان اورا زو میگویند و این درستترست امّا در بعضی از تواریخ عرب زاب نبشته اند و آثاری کی او کرده است بعد ازین گفته آید، و نسب او اینست، زو بن طهماسب بن کیقوبرز بن هواسب بن ارتدیخ[۵] P 86 b بن روغ بن مایسو[۶] بن نوذر بن منوچهر بموجب تواریخ و کتب انساب پارسیان[۷]،

۱۱—گرشاسب بن وشتاسب[۸] بیست سال،

میان نسّابت در نسب او [خلافیاست] بعضی میگویند این گرشاسب پسر

(۱) P فاش. Cf. Tabari i. 434, 12. (۲) P سانیاب. (۳) P تورشسب.
(۴) B زاب‌زُو. (۵) P ارتدیح. (۶) P مایسون. (۷) BP کنیت
(۸) P وشتاسف. ایشان پارسیان.

زو بن طهماسب بودست و بعضی گویند[1] برادرزادهٔ زو بودست و نسب بدین روایت دوم چنین است گرشاسب بن[1] وشتاسب بن طهماسب امّا کی در حال زندگانی زو چند سال پادشاهی کرد قومی[2] میگویند زو همراد خویش پادشاهی باو گذاشت و قومی میگویند اورا با خویشتن همباز کرد و مادر گرشاسب نیرهٔ ابن یامین بن یعقوب پیغمبر علیه السلم است[3]،

طبقهٔ دوم از ملوك فرس و ایشانرا کیانیان خوانند،

نامها و عدد ایشان نُه پادشاه مدّت ملك ایشان هفصد سی هشت سال،

١—کیقباد بن زاب صد بیست سال،

نسب او بموجب آنچ در تواریخ یافته آمد اینست، کیقباد بن زاب بن نودکان از فرزندان مایسو بن نودر بن منوچهر،

٢—کیکاوس بن کنایه صد پنجاه سال،

کیکاوس پسرزادهٔ کیقباد بوده است و چون نسب کیقباد یاد کرده آمد نسب او هانست،

٣—کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس شصت سال،

نسب او هانست که یاد کرده آمد[4] کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس بن کنایه بن کیقباد[4]،

٤—لهراسب بن فنوخی[5] بن کیمنش[6] صد بیست سال،

لهراسب از[7] سوم بطن است از فرزندان برادر کیکاوس و نسب او این است، لهراسب بن فنوخی بن کیمنش بن کیفاشین[8] بن کیابنه[9] بن کیقباد،

(١) B om. (٢) B و قومی. (٣) B om (٤)—(٤) P om. (٥) So P. B has فنوحی or فنوخی. Cf. Tabari i. 645, 3. *Sasaniden*, p. 2, note 2. (٦) B کیمنس. P کیمش. (٧) P om. (٨) So Tabari. B کساسر. P کتاسر. (٩) BP کیابیه. Cf. Tabari i. 534, 1.

۵—وشناسب بن لهراسب صد و بیست سال،

نسب او با پدرش است،

۶—بهمن بن اسفندیار بن وشتاسف صد و دوازده سال،

چون اسفندیار کشته شد وشتاسف پادشاهی بفرزند او داد بهمن و از صلب P 90
خویش دیگر پسر داشت امّا از سوز دل بکشتن اسفندیار پادشاهی ببهمن
داد و بهمن‌را پنج فرزند ماند از جملهٔ ایشان دو پسر یکی ساسان و
دیگری دارا و سه دختر خمانی[1] فرنگ بهمن‌دخت، و چون بهمن گذشته
شد ساسان زاهد گشت و بعبادت مشغول شد در کوه و دارا کوچك بود
پس بیعت بر دختر بزرگتر کردند خمانی[1] و چون او گذشته شد دارا بزرگ
شده بود بپادشاهی بنشست، و طبقهٔ سوم از ملوك فرس کی ایشان‌را
ساسانیان گویند از نسل این ساسانیانند[2] کی زاهد شدند،

۷—خمانی[1] بنت بهمن بن اسفندیار سی سال، 90

نسب او و حال او یاد کرده آمد و بروایتی چنانست کی این خمانی[1] مانند
لقبی[3] است امّا نام او شهرازاد بودست،

۸—دارا[4] بن بهمن بن[5] اسفندیار دوازده سال،

اورا داراه بزرگتر گویند و نسب و حال او یاد کرده آمد،

۹—دارا بن دارا بن بهمن چهارده سال،

نسب او با پدر میرود و این دارا آنست کی بعهد اسکندر رومی کشته شد
و آخر کیانیان او بود، بعد از آن دو طبقه که یاد کرده آمد اسکندر

(۱) P همای. (۲) P ساسانند. (۳) BP لقبی. (۴) دارا بن P
اسفندیار بن بهمن. (۵) B om.

رومی کی ذو القرنین بود بیامد و دارا کشته شد[1] و ملك اورا صافی گشت و مدّت پادشاهی ذو القرنین و رومیان هفده سال بود و چند ماه،

ازین جمله اسکندر رومی وهو ذو القرنین سیزده سال و چند ماه، نسب او در تواریخ و انساب اینست، فیلقوس[2] بن مصریم بن هرمس بن هردس
P 96 v بن میطون بن رومی بن لیطی[3] بن یونان بن تافت[4] بن نوبه[5] بن سرجون[6] بن رومیه بن بربط بن نوفیل بن روم بن الاصفر بن القن[7] بن عیص بن اسحق بن ابراهیم النبیّ علیه السلم، و اسکندر لقب است نه نام بروایتی،

جماعتی از ملوك رومی قریب چهار سال،

این جماعت را ذکری و نسبی معلوم نبودست امّا ایشانرا بلقب بطلیموس گفتندی،

طبقهٔ سوم از ملوك فرس اشغانیان بودند[8]،

مدّت ملك ایشان چهار صد بیست نه سال[9]، نامها و عدد ایشان، در نام و عدد ایشان میان[10] تواریخیان و نسّابت خلاف بسیار است امّا آنچ نزدیکتر است بدرستی اینست کی یاد کرده آمد و عدد ایشان بیست پادشاه،

١ — اشك بن دارا[11] بن دارا[12] ده سال،

بروایتی چنین است کی اشك پسر دارا بن دارا بودست و منوازی گشت در عهد اسکندر پس خروج کرد و فهستانرا بدست گرفت امّا دیگر در حکم ملوك الطوایف بود ولیکن او بر همگنان فضیلت داشت از بهر بزرگی اصل، و بروایتی دیگر چنین است، اشك بن اشه بن ازران بن اشغان بن اش الجبار بن سیاوش بن کیکاوس،

(١) P داورا کشت. (٢) Cf. Tabarí i. 700, 13 foll. (٣) P لطی. (٤) P نافث. Tabarí یافث. (٥) P نویه. Tabarí ثوبة. (٦) Tabarí سرحون. (٧) Tabarí الیفز. (٨)—(٨) In P these words follow و عدد ایشان بیست پادشاه (l. 14). (٩) B om. (١٠)—(١٠) P om.

۲—اشك بن اشكان بیست سال،

پسر اشك اوّلست،

۳—شابور بن اشكان شصت سال،

برادر او است و پسر اشك[1] و مسیح علیه السلم در اواخر عهد او آمد بفلسطین،

٤—بهرام بن شابور یازده سال،

پسر شابور بن اشكانست،

٥—بلاش بن بهرام یازده سال،

نسب او با پدر میرود،

٦—هرمز بن بلاش نوزده سال، P 108 ١٠

نسب او با پدر میرود،

۷—نرسه بن بلاش چهل سال،

نسب او با پدر میرود،

۸—فیروز بن هرمز هفده سال،

پسر هرمز بن بلاش است، چون هرمز بن[2] بلاش کشته شد فیروز پسرش ١٠ کودك بود و برادرش نرسه پادشاهی بگرفت، چون نرسه گذشته شد P 108 فیروز باز جای پدر نشست،

۹—بلاش بن فیروز دوازده سال،

پسر فیروز بن هرمز است،

(۱) B اشك را. (۲) B om.

۱۰ — خسرو بن ملادان چهل سال،

پسر عمّ بلاش بودست و مملکت او بگرفت و میداشت تا پسر بلاش بزرگ شد و خسرو بگذشت و او جای پدر بگرفت،

۱۱ — بلاشان بیست و چهار سال،

بلاشان پسر بلاش بن فیروز است،

۱۲ — اردوان بن بلاشان سیزده سال،

نسب او با پدر میرود،

۱۳ — اردوان بزرگ اشغانی بیست و سه سال،

این اشغانیان پسر کیکاوس اند و میان ایشان و بلاشانیان فرقی نیست چه از یک خاندان اند،

۱۴ — خسرو اشغانی پانزده سال،

برادر اردوان اشغانی است،

۱۵ — بلاش بن اشغانان دوازده سال، ۱۵۵

هم برادر ایشانست،

۱۶ — جودرز بزرگ بن اشغانان سی سال،

این جودرز بزرگ بن اشغانان آنست کی چون جهودان بنی اسرایل یحیی بن زکریّا علیه السلم بکشتند تندیر ایزدی چنان بود کی این جودرز اشغانی‌را بر ایشان گماشت تا همگنانرا بکشت و زن و فرزند ایشان بعارت ببرد و بعد از آن نبوّت از بنی اسرایل منقطع شد و ذلّ و خواری بدیشان افتاد،

۱۷— پیری اشغانی بیست سال،

پسر جودرز بزرگ است،

۱۸— جودرز اشغانی کوچك ده[۱] سال،

پسر پیری است،

۱۹ — نرسی اشغانی یازده سال،

پسر جودرز کوچك است،

۲۰— اردوان آخرین سی و یك سال،

آخر اشغانیان است کی بر دست اردشیر بن بابك هلاك شد،

طبقهٔ چهارم از ملوك فرس و ایشانرا ساسانیان گویند،

نامها و عدد ایشان، آنانك پادشاه شدند سی یك پادشاه بیرون از بهرام شوبین[۲] و شهربراز[۳] کی هر دو خارجی بودند[۴] و ثبات نیافتند، مدّت ملك ایشان چهار صد بیست و سه سال پنج ماه و بیست روز،

۱— اردشیر بن بابك چهارده سال و دو ماه پادشاهی[۵] همه جهان کرد، P 104a چهل و چهار سال و ده ماه پادشاهی[۵] کرد امّا مدّت سی سال در جنگ ملوك طوایف بود تا همگنانرا بر داشت و جهان اورا صافی شد و مدّت[۶] چهارده سال پادشاهی همه جهان کرد،[۷] اردشیر از فرزندان ساسان بن بهمن بن استندیار است و این ساسان زاهد شده بود بعد از بهمن و در کوه رفته[۷] و پادشاهی با خمائی[۸] دختر بهمن گذاشته، و بعد از آن چون اسکندر رومی دارا بن دارارا قمع کرد و ملوك طوایف پدید آمدند

(۱) P بیست. (۲) BP سومین. (۳) B شهربرار. P شهربزار. Cf. Tabari i. 1002, 13. (۴) B بود. (۵)—(۵) P om. (۶)—(۶) B om. (۷) B و دو کروه رفته. (۸) P همای.

ازین فرزندان ساسان هیچ کس پدید نبود[۱] تا آنگاه که اردشیر بن بابك بیرون آمد و گفت من از نژاد ساسان ام و ملوك طوایف‌را بر داشت و نسب او برین جمله یافته شد، اردشیر بن بابك بن ساسان بن بابك بن ساسان بن بابك بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن وشتاسف،

۲—شاپور بن اردشیر سی و یك سال و نیم،

پسر اردشیر بن بابك است و ولی عهد او بود و اورا شاپور الجنود گفتندی از آنچ لشکردار بود و شاپور ذو الاکتاف بعد از وی بودست، و مانی زندیق در روزگار او پدید آمد و فتنه پدید آورد و سر همه زندیقان و اوّل ایشان او بود پس بگریخت و بصین[۲] رفت مدّت حیات او دو[۳] سال بود،

۴—هرمز بن شاپور بن اردشیر،

پسر شاپور بن اردشیر است و ولی عهد او بود و این هرمز در روزگار خویش[۴] یگانهٔ[۵] بود بقوّت و نیرو و دل‌آوری چنانك اورا دل‌آور سخت زور گفتندی و در قمع زندیقان و أتباع مانی دستها داشت، 112b

۴—بهرام بن هرمز بن شاپور سه سال و سه ماه،

ولی عهد پدر بود و دانا و عاقل بود و در روزگار او مانی بن پتك[۶] نزدیك او آمد و این مانی شاگرد فاردون[۷] بود و پس طریقت زندقه آورد و این بهرام اورا بخویشتن راه داد تا اورا و همه یاران و اصحاب اورا بشناخت و آنگاه جمله‌را هلاك کرد، P 112a

(۱) B نبودند. (۲) P بچین. (۳) P ده. (۴) The word is almost obliterated. P om. (۵) P یکانتی. (۶) The original reading here must have been پتك = Pātak (cf. Justi, *Iranisches Namenbuch*, under Mānī). *Fihrist*, 327, 30: فتّق. (۷) Bīrūnī, *Āthār*: فادرون. Mas'ūdī, *Murūj*, ii. 167, 4: فاردون. Cf. Fluegel, *Mānī*, p. 141.

۵ — بهرام بن بهرام بن هرمز هفده سال،

ولی عهد پدر بود و طریقت پسندیده داشت و عادل و دانا بود،

۶ — بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز سیزده سال و چهار ماه،

این بهرام ولی عهد پدر بود و سه پسر از ایشان فرزندانرا بهرام نام کردندی بحکم نیکوسیرتی بهرام بن هرمز و دین‌داری و علم و عدل او و توفیقی کی یافته بود در قمع مانی زندیق و اصحاب او،

۷ — نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز هفت سال و نیم،

این نرسی برادر بهرام سومین است و چون بهرام سوم کناره شد و فرزندی نداشت پادشاهی ببرادرش نرسی رسید و در فرزندان او بماند تا آخر عمر ایشان،

۸ — هرمز بن نرسی بن بهرام هفت سال و پنج ماه،

ولی عهد پدر بود و سیرت او داشت،

۹ — شاپور بن هرمز بن نرسی هفتاد و دو سال،

این شاپور ذو الاکتاف است و چون پدرش کناره شد در شکم مادر بود و تاج بر شکم مادرش نهادند و سخت پسندیده و نیکوسیرت و با رأی و تدبیر و مردانگی بود و ایوان کسری و مداین او بنا کرد و بسبب استیلای عرب دار الملك بمداین آورد تا دفع عرب میکرد، 330

۱۰ — اردشیر بن هرمز بن نرسی چهار سال،

چون شاپور ذو الاکتاف کناره شد این برادرش اردشیر جای او بگرفت و مدّت چهار سال پادشاهی راند بعد از آن پسر شاپور ذو الاکتاف جای پدر بگرفت ومستولی گشت،

P 118

۱۱—شاپور بن شاپور بن هرمز پنج سال و چهار ماه،

این شاپور پسر شاپور ذو الاکتاف است چون عمّ او اردشیر کی[1] جای پدرش گرفته بود نماند[2] او بجای پدر خویش بنشست،

۱۲—بهرام بن شاپور بن هرمز یازده سال،

این بهرام پسر شاپور ذو الاکتاف است و برادر آن شاپور دوم و چون برادرش گذشته شد و از وی هیچ پسر نماند این برادر ملک بگرفت و در خاندان او بماند،

۱۳—یزدجرد بن بهرام بن شاپور بیست و یك سال و پنج ماه،

ولی عهد پدر بود امّا مردی ظالم بدخوی درازدست بود و از این جهت اورا یزدجرد اثیم خواندندی[3] یعنی بزهگار[4]،

۱۴—بهرام جور بن یزدجرد بیست و سه سال،

این بهرام جور پرورش بعرب[5] یافت و قصّهٔ حال او بعد ازین کرده آید[6] و سخت مردانه و نیکو سیرت بود،

۱۵—یزدجرد بن بهرام جور هژده سال[7] و پنج ماه[8]،

ولی عهد پدر بود و سیرت او داشت و اورا یزدجرد نرم گفتندی از آنچ سلیم بود،

۱۲۵

۱۶—فیروز بن یزدجرد بن بهرام چهار سال،

ولی عهد پدر بود و برادرش هرمز بر وی خروج کرد پس مغلوب شد،

(۱) BP om. (۲) P om. (۳)—(۴) P om. (۵) P بغرب.
(۶) B om. (۷)—(۹) P om.

۱۷—بلاش بن فیروز بن یزدجرد چهار سال،

چون فیروز گذشته شد از وی دو پسر ماند یکی این بلاش و دیگر قباد و میان ایشان منازعت میرفت پس بلاش چیره شد و پادشاهی بگرفت قباد نزدیك خاقان ترکستان رفت و از وی مدد خواست خاقان هدیهای بسیار بدو داد با او لشکر گران فرستاد تا این بلاش‌را قهر کرد،

۱۸—قباد بن فیروز بن یزدجرد چهل سال،

این قباد پدر[۱] کسری انوشیروان است و مزدك خواردین[۲] لعنه الله در روزگار او پدید آمد و اورا گمراه کرد و طریقت اباحت نهاد و از شومی این طریقت جهان بر قباد بشورید و اورا خلع کردند و برادرش‌را بجای P 12a او نشاندند تا دیگر باره بیامد و پادشاهی بگرفت و این قصّه بعد ازین یاد کرده آید،

۱۹—جاماسف برادر قباد سه سال،

چون لشکر قباد اورا خلع کردند بسبب مزدك این جاماسب برادرش‌را بجای او نشاندند و این جاماسب[۳] حکیم بود،

۲۰—کسری انوشیروان بن قباد چهل هفت سال و هفت ماه،

پیغمبر ما علیه السلام‌را[۴] در روزگار او ولادت بوده است، این کسری انوشیروان عادل است کی احوال و آثار او پوشیده نیست و بعضی از آن در این کتاب یاد کرده آید مختصر[۵]،

۲۱—کسری هرمز بن انوشیروان یازده سال و چهار ماه

ولی عهد پدر بود و همچونین سیرت پسندیده داشت امّا در عدل مبالغتها

(۱) B پسر. P پسر. (۲) B خورد بن P خورد. (۳) B بر جاماسب.
(۴) B om. را. (۵) P درین مختصر یاد کرده آید.

13a کرد بیش از اندازه چنانك بزرگان دولت او از آن نفور شدند و این شرح بجای خویش داده آید، و مادر او دختر خاقان قاقم بود خاقان ترکستان بهرام شوبین[1] خروج کرد بر هرمز و یك دو سال نام پادشاهی بر وی بود پس مقهور شد، بعد از هرمز بن انوشیروان

٢٢—کسری اپرویز بن هرمز بن انوشیروان سی و هشت سال،

احوال کسری ایرویز و آثار او مشهور است و بعد ازین شرح از آن داده شود[2] در این کتاب، و عاقبت او معلوم است که چگونه بود، پیغمبر ما علیه السلم‌را[3] در روزگار وی وحی آمد و اورا دعوت کرد او نامهٔ پیغمبر بدرید و پیغمبر بر وی دعای بد[4] کرد یعنی چنانك نامهٔ من بدرید ملك اورا نیست کن[5] و این دعا اجابت یافت،

٢٣—شیرویه بن اپرویز هشت ماه،

بر پدر خروج کرد و اورا بکشت و سال بسر نبرد،

٢٤—اردشیر بن شیرویه یك سال و شش ماه،

سالی و شش ماه پادشاهی کرد پس یکی خروج کرد نام او شهربراز[6] و ملك بگرفت امّا بقائی نکرد، شهربرازرا در این جمله نیاوردیم چه خارجی بود، P 12b

٢٥—کسری خرماز بن ارسلان یك سال و پنج ماه،

این خرماز از خاندان ملك بودست امّا نه ازین بطن[7] که یاد کرده آمدست و نسب او بدین جملت یافته آمد، خرماز بن ارسلان بن بابنجور[8] بن مازید بن شمور[9] بن دبیرقد[10] بن اونکدسب بن ویونجهان بن تانجاترب[11]

(١) BP سومبین. (٢) P آید, which is written above in B. (٣) B om. را. (٤) B بدر. P بذر. (٥) P om. (٦) B شهربرار. P شهربزار. (٧) P شاهانی. (٨) P پاننجور. Cf. Ṭabari tr. 1435; note *f*. (٩) P سمور. (١٠) P دبیرقد. The correct form is دبیرفد. Cf. *Sasaniden*, 444. (١١) P تانجاترب.

بن انوش بن ساسان بن فشافشاه[1] بن[2] جوهر شهریار فارس بن ساسان بن بهمن الملك، 13b

۲۶—کسری بن قباد بن هرمز سه ماه،

این کسری از فرزندان هرمز بن انوشیروان بودست و در ملك محالی و فسحتی[3] نیافت و زود محق شد،

۲۷—بوراندخت بنت اپرویز یك سال و چهار ماه،

این دختر اپرویز است [خواهر] شهرویه[4] از مادر و پدر، و چون شهربراز خروج کرد اورا بزنی خواست و بوران اجابت کرد از بهر مکر و پس اورا بکشت و پادشاهی بگرفت و خراج از مردم بر داشت و سیرت نیکو سپرد و کناره شد،

۲۸—فیروز جشنسده[5] بن بهرام شش ماه،

این فیروزرا نسب اینست، فیروز جشنسده بن بهرام بن منوزا[6] خسرو بن آدرنرسی بن بهرام بن اردشیر بن شاپور بن یزدجرد الاثیم، و مادرش خمرابخت[7] بنت یزدانداذ[8] بنت[9] انوشروان[10] بودست و اورا بکشتند،

۲۹—آزرمی‌دخت بنت اپرویز شش ماه،

زنی عاقلهٔ بکار آمده بودست و ملك بر وی قرار گرفت امّا اورا زهر دادند و هلاك شد، و بروایتی دیگر اورا بکشتند[11] چنانك شرح داده آید بعد ازین،

(۱) P فسافشاه. (۲) P om. (۳) BP نسختی. (۴) This appears to be a mistake for شهرویه. (۵) B حشنیسده. Cf Ṭabari I. 1064, 16; *Sasaniden*, 393. (۶) P منورا. (۷) B خمرابحت. P خمرابخت. Ṭabari I. 1066, 8 has صهاربخت; cf *Sasaniden*, 396, where Nöldeke reads چهاربخت. (۸) B یزدانداز. P بردانداز. Cf *Sasaniden*, 396. (۹) P ابن. (۱۰) P om. (۱۱) BP بکشت.

۴۰—فرّخزاد خسرو بن ابرویز شش ماه،

پسر ابرویز بود امّا عقلی وتدبیری نداشت و یزدجرد بن شهریار با او
P 134 جنگ کرد و اورا بکشت و ملك یزدجردرا صافی و مسلّم گشت و اسلام
قوّت تمام گرفته بود،

۴۱ یزدجرد بن شهریار بن ابرویز بیست سال،

آخر ملوك فرس بود و این بیست سال پادشاهی افغان خیزان میراند و چون
غلبهٔ اسلام دید مسلمان خواست شد امّا مهلت نیافت و بر دست
144a ماهوبه مرزبان مرو[1] کشته شد و نسل ملوك فرس بریده گشت، اکنون
چون از ذکر انساب و تواریخ فرس فراغ افتاد از احوال و آثار هر یکی
فصلی مختصر یاد کرده آید،

طبقهٔ اوّل پیشدادیان[2]،

گیومرث گلشاه[3] اوّل ملوك فرس[4]،

اوّل پادشاهی است کی ملك جهان یکسره داشته است و پارسیان گفته اند
کی دار الملك او اصطخر بودست و دیگر اصحاب تواریخ گفته اند کی
مقام او بدباوند[5] بودست و بقول ایشان بعد[6] از آن اصطخر بنا کرد و
دار الملك ساخت، و گبران[7] دعوی میکنند کی این گیومرث آدم بودست
علیه السلم و فرزند او کی مسلمانان شیث بن آدم خوانند گبران اورا کیومرث[8]
بن گیومرث خوانند، و بعضی از اهل تواریخ میگویند گیومرث بعد از نوح
علیه السلم بودست و نسب او چنین میگویند، حام بن یافث بن نوح
علیه السلام، و در نسب او خلاف است میان ایشان امّا اتّفاق است

(۱) BP مرزبانی مر. (۲) P از ملوك فرس کی آنرا پیشدادیان گویند.
(۳)—(۳) P om. (۴) P بدماوند. (۵) BP بودست بقول ایشان و بعد.
(۶) BP کیرکان. (۷) Tabari I. 154, 3 has مشی (میشی).

کی اوّل کسی کی از آدمیان پادشاه شد اوست و عمر او هزار سال بود امّا همه عمر براست کردن احوال جهان و ترتیب جهانیان مشغول بود تا پس همگنان منقاد او شدند و پادشاهی اورا بآخر عمر مسلّم شد و چهل سال پادشاهی کرد، و هوشهنگ کی چهارم بطن بود از فرزندان او ولی عهد P 134 گردانید و بهرگ خویش کناره شد در میان پادشاهی، و اورا پارسیان گل شاه خوانند یعنی پادشاه بزرگ،

هوشهنگ پیشداد،

و بعد از گیومرث هوشهنگ پادشاه شد و در اصطخر پارس بر وی بیعت[1] پادشاهی کردند و اصطخررا بومی شاه نام نهادند یعنی مقام‌گاه شاه و بلغت 148 بادی زمین‌را که مقام‌گاه اصلی باشد بوم خوانند، پادشاهی از گیومرث بدو رسید عمر او بدراز[2] کشیده بود و چند بطن از فرزندان و اسباط او تناسل کرده، و اوّل کسی او بود کی میان آدمیان داوری و حکم نهاد و داد و عدل گسترد و انصاف مظلومان از ظالمان ستد و بدین سبب اورا پیشداد لقب نهادند، و بسیار کس از علمآء پارسیان گفته کی هوشهنگ و برادرش وبکرت دو پیغمبر بودند کی حق تعالی ایشان‌را باهل آن زمانه فرستاده بود، و آثار او آنست کی اوّل کسی او بود کی آهن از سنگ بدر آورد و از آن آلات ساخت و دست‌ابزار درودگری و درخت فرمود بریدن و از چوب آن منا ساختن و بعضی از سلاح از چوب و آهن ساخت و فرمود تا گاو وگوسفند و دیگر حیوانات‌را گوشتی کنند و از گوشت آن خورند و سباع و ددگان‌را و دیگر حیوانات درنده و گزنده‌را کشند وکشاورزی و عمارت زمینها و تقدیر آبها و ورزیدن غلّها و ثمرتها پدید آورد، این همه آنست کی بابتدا او

(۱) P لغت. (۲) B عمر او دراز.

اختراع کرد و عادت‌گاهها ساخت و مردم‌را خدای پرستی آموخت و
بر راه نیکوکاری داشت و از ناشایست و فساد منع کرد و دزدان
P 14a و مفسدان‌را ببابامها و کوهسارها راند و از میان مردم دور کرد و در
همه جهان بگشت و بعضی از آیین و رسوم پادشاهی نهاد و بر تخت
نشستن و تاج بر سر نهادن آیین آورد و مدّتی بلاد هند مقام کرد و پس
چون باز گشت باعمال عراق رفت و زمین و آب و هوای آنجا پسندید و
x5a شهر بابل بنا کرد و روی بدیار شام و مغرب نهاد و شهر سوس‌را بنا کرد
کی خرّ سوسی از آنجا خیزد و در جهان قدم‌تر ازین چهار شهر نیست،
دو شهر گیومرث بنا کرد دماوند[1] اصطخر، دو شهر هوشهنگ بنا کرد
بابل سوس، و هوشهنگ در پادشاهی فرمان حق یافت و بعد از وی ملك
بطهمورث رسید، پس از آنك چهل سال پادشاهی همه جهان اورا
صافی بود،

طهمورث بن ویونجهان،

اورا طهمورث زیناوند گفتندی و زیناوند لقب او بود یعنی[2] تمام سلاح[2]
و نسب او با هوشهنگ در باب اوّل روشن کرده آمده است، و پادشاهی
بود با علم و عدل و در روزگار او هیچ کس بقوّت او نبود و طاعت
ایزدی عزّ ذکره نیکو داشتی و در داد گستری و مراعات اهل صلاح و
قمع مفسدان سبرت جدّش هوشهنگ سپردی[3]، و آثار او آنست کی اوّل
کسی او بود کی خطّ پارسی نهاد و زینت پادشاهان[4] ساخت از اسپان بر
نشستن و بارها بر چهارپایان نهادن و اشکرها از بهر نخچیر بدست آوردن
P 14b و از پشم و موی جامه و فرش ساختن و کهندز مرو او بنا کردست و در

(۱) P دماوند. (۲)—(۲) P om. (۳) P adds: و دائم اهل علم و فضل‌را نیکو حرمت میداشتی و در رعایت جانب ایشان دقیقه فرو کذاشت ننمودی. (۴) P پادشاهی.

اصفهان همچنین دو بناء قدیم است کی از آثار اوست یکی مهرین کی امروز ناحیتی‌را بدآن باز میخوانند، دوم سارویه و اکنون اصفهانیان آنرا هفت هلکه گویند کی بناء آن در میان شهرستان اصفهان مانده است و در میان آبی است شیرین و خوش کی هیچ کس نداند کی منبع آن از کجا است و رکن الدوله خمارنگیس سر آن بنارا بکند و بر آن کوشکی ساخت، و در روزگار طهمورث بت‌پرستی آغاز شد و سبب آن بود کی وبائی عظیم 15b پدید آمد پس هرکی‌را عزیزی کناره میشد صورتی میساخت مانند او تا بدیدار او خرسند میگشت پس این معنی عادت و مستمرّ شد و فرزندان کی آنرا از مادر و پدر میدیدند بروزگار آنرا همچون سنّتی داشتندی و چنان شد کی بتانرا پرستش گرفتند و گفتند کی ایشان شفیعان ما اند بخدای عزّ وجلّ و این معنی بلاد هند بیشتر بود، و همچنین پارسیان گفته اند کی آغاز روزه داشتن م از روزگار او بود، و سبب آن بود کی در آن ایّام قحطی سخت عظیم بود پیر کسانی کی منعم‌تر بودند درویشانرا میداشتند و از دو بار غذا و طعام خوردن[1] با[2] یکبار کردند و یکبار[3] بدرویشان دادند و این مانند عبادتی بود پس چون پیغمبران مرسل علیهم السلم بیامدند آنرا فرض کردند بفرمان ایزدی عزّ ذکره و از بهر تخفیف بندگانرا سال بسال بفرمودند و بروزی چند شمرد در هر ملّتی نمین افتاد، و سی سال پادشاهی همه جهان کرد و در پادشاهی کناره شد و نسل نداشت و پادشاهی ببرادرش رسید،

جمشید بن ویونجهان[4]،

جمشید بیك روایت برادر طهمورث بودست و بروایتی دیگر برادرزادهٔ او P 15a بودست و پدرش‌را دیونجهان[5] گفتندی [6]پسر ویونجهان[6] و معنی شید نور

(۱) P خوردن‌را. (۲) P om. (۳) P یکبارورا. (۴) B یونجهان.
(۵) P ویونجهان. (۶)—(۶) P om.

و بها باشد و ازین جمله آفتاب‌را خرشید گویند، و این جمشید بر صفتی بود از جمال و ورج و بها کی هیچکس از ملوك فرس مانند او نبود و چندان قوّت داشت کی هرچه‌را از سباع چون ببر و غیر آن بگرفتی تنها بکشتی و
165a باز[1] علم و عقل و رای او بدرجهٔ کمال بود، و مدّت ملك او هفصد و شانزده سال بود، مدّتی آثاری نبودی کی پیش از روزگار او مانند آن نبوده بود[2] و شرح بعضی از آن داده آید، بابتداء ملك او مدّت پنجاه سال سلاحهاء گوناگون میساخت بعضی از آهن و پولاد[3] پوشیدنی و از بهر زخم و پولاد[4] او بیرون آورد و شمشیر او ساخت و آلتهاء حرف و دست‌افزارهاء صنّاع او پدید آورد، و بعد از آن در پنجاه سال دیگر تمامی صد سال‌را ابریشم و قزّ و کتّان رشتن و بافتن و رنگ کردن آن استخراج کرد و از آن تجمّلها ساخت پوشیدنی و فرش و غیر آن، و در پنجاه سال دیگر[5] تمامت صد و پنجاه سال[6] بترتیب دادن مردم و تمییز ایشان از یکدیگر مشغول گشت و جمله مردم جهانرا بچهار طبقه قسمت کرد و هر طبقه‌را بکاری موسوم گردانید،

طبقهٔ اوّل کسانی کی بلطافت و خردمندی و ذکا و معرفت[7] موسوم بودند[8] بعضی‌را[9] فرمود تا[10] علم دین آموزند تا حدود ملّت خویش بدیشان نگاه دارد وبعضی‌را فرمود تا حکمت آموزند تا در صلاح دنیاوی بدیشان رجوع کنند و برای[11] روشن ایشان مناظم ملك‌را مضبوط دارند از آنچ مصالح ملك بحکمت
P 156 نگاه توان داشت همچنانك مصالح دینی بعلم نگاه داشته شود و مدبّر ملك باید کی عقل او بدانش آراسته باشد و دانش او بعقل استوار باشد و چون در یکی ازین هر دو نقصان آید تدبیر او صواب نباشد و سخن درین دراز است اگر سخن‌از سخن دان پرسند شنا تواند داد امّا غرض ازین کتاب نه این است

(۱) BP بار. (۲) P om. (۳)—(۳) P om. (۴)—(۴) P که (۵)—(۵) B om. (۶)—(۶) B om. تمامی صد و پنجاه سال بود. (۷) B بر رای

آمدیم باز بر[1] حدیث اوّل، و بعضی ہم ازین طبقهٔ اوّل فرمود تا دبیری و
حساب آموختند تا ترتیب ملك و ضبط مال و معاملات بدیشان بگردد[2] از 166
آنچ بزرگترین آلتی نگاه‌داشت ترتیب ملك‌را بدور و نزدیك دبیر حاذق
هشیار دل است کی هیچ از سود و زیان و مصالح ملك بر وی پوشیده
نماند و در ذکا و فطنت بدرجتی باشد کی چون پادشاه ادنی اشارتی کند ،
او مقصود پادشاه تا بپایان در یابد و آنرا بعبارتی شیرین سلس نا[3] متکلّف
ادا کند پنداری کی در اندرون دل پادشاه می نگرد[4] و از هر علمی
شمّه دارد و هر دبیر کی ذکا و دریابندگی و خرد او برین جمله باشد
جز معلّمی‌را نشاید اگرچه با فضل و دانش و لغت بسیار باشد و ازین
جهت در روزگار خلفاء اسلام قدّس الله ارواحهم کسانی‌را کی بمثابهٔ ۱۰
حافظ و اصمعی و مانند ایشان بودند معلّمی فرمودند با چندان ادب
لغت کی داشتند و دبیری نفرمودند چه آداب و رسوم دبیری دیگر است
و از آنِ لغهٔ دیگر، و سبیل دبیر حساب همین است،
و طبقهٔ دوم مردمانی‌را کی در ایشان شجاعت و قوّت و مردانگی شناخت
فرمود تا ادب سلاح آموختند و جنگ‌را بشناختند و گفت ملکی کی بدین ۱۰
درجه رسید از خصم خالی نباشد و دفع خصم جز بمردان جنگی توان کرد،
و طبقهٔ سوم بعضی‌را پیشه‌وری فرمود چون نانوا و بنّال و قصّاب وبنّا و P 166
دیگر پیشها که در جهانست و بعضی‌را کشاورزی و برزگری فرمود و مانند
آن، و طبقهٔ چهارم‌را بانواع خدمتها موسوم گردانید چون حوائی از
فرّاش و خربنده ودربان و دیگر اتباع، و چون ازین ترتیب فارغ شد ۲۰
صد سال تمام دویست[5] و پنجاه سال بتدبیر کار دیوان و شیاطین مشغول 176
بود تا همگانرا مسخّر خویش گردانید و قهر کرد و ایشانرا بکارهای سخت
گماشت تا بدان مشغول شدند مانند سنگ از کوه بریدن و گچ و آهك و

(۱) B om. (۲) B بگردد. (۳) RP با. (۴) P بود است. (۵) B و دویست.

صهروج و مس و رو و ارزیز و سرب و آبگینه از معدنهای آن بیرون آوردن و انواع عطر و طیب بدست آوردن و جواهر از میان سنگ و از دریا استخراج کردن[1]، و آغاز بناهاء عظیم ساختن کرد و گرماوه بابدا او ساخت و زرورق کی بنگارگری بکار برند او فرمود و رنگهای گوناگون آمیخت از بهر تراویق دیوارهای سراها و اوّل کسی کی نقّاشی و صورت‌گری فرمود او بود، و اصطخر پارس‌را دار الملك ساخت و آنرا شهری عظیم گردانید چنانك طول آن دوازده فرسنگ در عرض ده فرسنگ است[2] و آنجا سرای عظیم بنا کرد از سنگ خارا کی صفت آن بعد ازین در جملهٔ صفتهاء اصطخر یاد کرده شود، و سه قلعه ساخت در میان شهر و آنرا سه‌گنبدان نام نهاد یکی قلعهٔ اصطخر و دوم قلعهٔ شکسته و سوم قلعهٔ شکوان، بر قلعهٔ اصطخر خزانه داشتی و بر شکسته فرّاش‌خانه و اسباب آن و بر شکوان زرّادخانه چنانك بمدّت شصت[3] و شش سال[4] دیگر تمامت سیصد و شانزده سال[5] ازین همه فارغ شده بود، پس بفرمود تا جملهٔ ملوك و اصحاب اطراف و مردم جهان باصطخر حاضر شوند
P 168 چه جمشید در سرای نو بر تخت خواهد نشستن و جشن ساختن و همه‌گان برین میعاد آنجا حاضر شدند و طالع نگاه داشت و آن ساعت کی شمس بدرجهٔ اعتدال ربیعی رسید وفت سال گردش در آن سرای بخت نشست
178 و تاج بر سر نهاد و همه بزرگان جهان در پیش او بایستادند و جمشید گفت بر سبیل خطبه کی ایزد تعالی ورج و بهاء ما تمام گردانید و تأیید ارزانی داشت و در مقابلهٔ این نعمتها بر خویشتن واجب گردانیدیم کی با رعایا عدل و نیکویی فرماییم، چون این سخنان بگفت همگان اورا دعای خیر گفتند و شادیها[6] کردند و آن روز جشن ساخت و نوروز

(۱) B کردند (۲) B om. (۳) P ششصد. (۴)—(۴) P om.
(۵) B شارها. Perhaps نثارها.

نام نهاد و از آن سال باز نوروز آیین شد و آن روز هرمز[۱] از ماه فروردین بود و در آن روز بسیار خیرات فرمود و یك هفته متوانر بنشاط و خرّمی مشغول بودند و بعد از آن یك شبانروز در عبادتگاه رفت و یزدانرا عزّ ذکره پرستش و شکر گذارد و زاری نمود و حاجت[۲] خواست کی در روزگار او همه آفات[۳] از قحط و وبا و بیماریها و رنجها از جهان بر دارد الهام یافت کی تا جمشید در طاعت و یزدانپرستی اعتقاد و نیّت درست دارد این دعا باجابت مقرون باشد و سیصد سال بتمامی ششصد و شانزده سال از ملك او جهان همچون عروسی آراسته و همه آفتهاء آسمانی و زمینی از جهان بر خاسته و هیچکس در آن سیصد سال از هیچ رنجی و دردی و بیماری خبر نداشت و جهانیان همه ایمن و ساکن بودند و در خیر و نعمت نازان و چون سیصد سال برین سان گذشت بعد از آن سیصد و شانزده سال کی بابتدا یاد کرده آمد جمشیدرا بطر نعمت گرفت P 17a و شیطان در وی راه یافت و دولت بر گشته اورا بر آن داشت کی نیّت 18a با خدای عزّ وجلّ بگردانید و جمله مردمان و دیوانرا جمع گرد آورد و ایشانرا گفت معلوم شماست کی مدّت سیصد سال باشد تا رنج و درد و آفتها از شما بر داشته ام و ابن بحول و قوّت و کنش[۴] منست و من دادار و پروردگار شما ام باید کی مرا پرستید و معبود خویش مرا دانید چون این سخن بگفت هیچکس جواب نداد و هم در آن روز فرّ و بهآء او برفت و فرشتگان کی بفرمان ایزدی عزّ ذکره کار او نگاه میداشتند از وی جدا شدند و دمدمه در جهان افتاد کی جمشید دعوی خدایی میکند و همگنان از وی نفور شدند و عزیمتها کی دیوانرا بدآن بسته بود گشاده شد، اوّل کسی کی بر وی خروج کرد برادرش بود اسور[۵] نام و لشکرها

(۱) P om. (۲) B بحاجت. (۳) B افاق. (۴) B کنش. P کنیش. (۵) B اسفور.

بدین برادر او جمع شدند و قصد جمشید کرد و جمشید از پیش او بگریخت و مدّتها میان ایشان جنگ قایم بود و بر یکدیگر ظفر نمی یافتند و جمشید صد سال دیگر پادشاهی کرد امّا کارش افتان و خیزان بود، پس بیوراسف کی اورا ضحّاك خوانند[1] و مذهب صابئان او نهادست[1] خروج کرد و روی بجنگ جمشید آورد جمشید بگریخت و ضحّاك اورا طلب کنان بر پی او میرفت تا اورا بنزدیك دریاء صین در یافت و بگرفت و بارّه بدو نیم کرد و در دریاء صین انداخت، و بروایتی گفته اند کی اورا باستخوان ماهی بدو نیم کرد، ایزد تعالی همه دشمنان دین و دولت قاهره‌را[2] هلاك کناد و خداوند عالم‌را از دین‌داری و نیکواعتقادی و دانش وعدل کی بدان آراسته است برخورداری دهاد چه مایهٔ[3] همه هرها دین‌داری است و علما گفته اند کی ملك کی بدین آراسته باشد و بعدل پایدار بود از آن خاندان ملك زایل نگردد الّا کی والعیاذ بالله در دین خللی راه یابد یا ظلم کند و این طریقت کی خداوند عالم اعزّ الله انصاره می سپرد در تصرّف دین و قمع کفّار و ملحدان ایادهم الله دلیل است بر آنك این ملك و دولت قاهره تا قیام الساعة پاینده خواهد بود الله تعالی زیادت کناد،

P 17b

18b

بیوراسف بن اروندأسف،

نسب بیوراسف در باب انساب یاد کرده آمدست و اینك گویند ضحّاك اصل آن اژدهاق[4] است و بلغة عرب الفاظ همیگردد[5] ازین جهت ضحّاك گویند و از بهر آن اورا اژدهاق[4] گفتندی کی او جادو بود و ببابل پرورش یافته بود و جادویی بآموخته و روزی خویشتن‌را بر صورت اژدهائی بنمود و گفته اند کی بابتدا کی جادویی می[6] آموخت پدرش منع می کرد پس دیوی کی معلّم او بود گفت اگر خواهی کی ترا جادویی

(1)—(1) P om. (2) B قاهررا. (3) B مایدهٔ. P مائدهٔ.
(4) BP ازدهاق. (5) P om. (6) B om.

آموزم پدررا بکش ضحّاك بدر خویش‌را بنفرّب دیو بکشت و سخت ظالم و بدسیرت بود و خونهاء بسیار بناحق ریختی و باژها او نهاد در همه جهان و پیوسته بفسق و فساد و شراب خوارگی مشغول بودی با زنان و مطربان و بر هر دو دوش[1] دو سلعه بود معنی سلعه گوشت‌فضله باشد بر اندام آدمی و هرگاه خواستی آنرا بجنبانیدی همچنانك دست جنبانید و از بهر تهویل‌را بمردم چنان نمودی کی دو مار است امّا اصلی نداشت جه دو فضله بود و گویند کی آن هر دو سلعه چون روزگار پیامد بیفزود و درد خاست و پیوسته مرهمها بر می نهادند و سکون و آسایش آنگاه یافتی P 18a کی مغز سر آدمی بر آن نهادندی مانند طلا و چون این ظلم و قتل جوانان بدین سبب مستمرّ گشت کابی آهنگری اصفهانی از بهر آنك دو پسر از آن او کشته بود خروج کرد و پوست کی آهنگران دارند بر سر چوبی کرد و افغان کرد و آشکارا بانگ بلند ضحّاك‌را دشنام داد و از ظلم او فریاد میکرد[2] و غوغا با او بهم بر خاستند و عالمیان دست با او یکی کردند و روی بسرایهای ضحّاك نهاد و ضحّاك بگریخت و سرای و حجرها از وی خالی ماند، و مردمان[3] کابی[4] آهنگررا گفتند بپادشاهی ۱۹a بنشین گفت من سزاء پادشاهی نیستم امّا یکی‌را از فرزندان جمشید طلب باید کردن و بپادشاهی نشاندن، و افریدون از بیم ضحّاك گریخته بود و بنهان شده، مردم رفتند واورا بدست آوردند و بپادشاهی نشاندند و ضحّاك‌را گرفت و بند کرد و کابی[5] آهنگررا از جملهٔ سیاسالاران گردانید و آن پوست‌پاره‌را بجواهر بیاراست و بنال گرفت و درفش کابیان نام نهاد و علامت او بود در همه جنگها،

(۱) B سر. P طرف سر او. (۲) B میخواهد. (۳) B مردمانی.
(۴) P کاوه. (۵) P کاوه.

افریدون بن اثفیان[1]،

نسب افریدون کی بچند پدر با جمشید میرود در باب انساب یاد کرده آمدست، و شکل او چنان بودست کی هیچکس از ملوك فرس بقدّ و قامت و قوّت و ورج و فرّ او نبود و در تاریخی درست نبشته اند کی بالاء او بقدّ نُه نیزه بود[2] بلندی چنانك هر نیزهٔ سه باع باشد[2] و پهناء بر و سینهٔ او مقدار چهار نیزه بود میان او بقدّ دو نیزه بود و پهنای سرین او بقدّ سه نیزه بود و از پیشانی او نوری میتافت کی نزدیك بود بنور ماهتاب
P 185 و سلاح او گرزی بود سیامرنگ گاوسار و سخت عالم و فاضل و عادل بود و اوّل کسی کی علم طبّ نهاد وی بود و در فلسفه و علم نجوم دستی تمام داشت و اهل فضل‌را حرمتی تمام داشتی و جز از اهل فضل ندیم و همنشین او نبودی، و از آن کی ضحّاك‌را بگرفت و بند بر نهاد و در کوه دباوید محبوس کرد و بر تخت پادشاهی بنشست فرمود[3] تا آنروزرا جشنی سازند و مهرجان آنروز ساختند و پس آمین گشت کی هر سال آنروز مهرجان می داشتند و آن عادت بماندست و مستمرّ شده و پس سیرتی نهاد در عدل و انصاف کی از آن پسندیده‌تر نباشد و هرچه بظلم از مردم سنده بودند فرمود تا باز دادند چندانك یافتند و ضیاعها و زمینها کی ضحّاك بظلم از مردم سنده بود فرمود تا هرچه خداوندان یا وارثان یافتند با ایشان
196 دادند و هرچه خداوند آن ملك بر جای نبود بر درویشان وقف کرد و در روزگار او بسیار خیرات آغاز شد، و از آثار او آنست کی از نباتها دشتی و گیاهها کوهی داروها استخراج کرد کی مردمرا و دیگر حیوانات‌را بکار آید و افسونها کی مردم کنند بر دردها و بیماریها و غیر آن او نهاد و اوّل کسی کی خررا بر مادیان جهانید تا استر زاد او بود[4] و گفت

(۱) B اتفیان (۲)—(۲) P om. (۳) BP و فرمود. (۴)—(۴) P om.

بچهٔ این هر دو مرکّب باشد[۵] از معنی خر و میکی اسپ و چنان آمد کی گفت، و اورا سه پسر آمدند یکی سلم و دوم تور و سوم ایرج، روم و مغرب بسلم داد و ترکستان و صین بتور داد و میانهٔ جهان یعنی عراق و خراسان با[۱] هندوستان بایرج داد و از هر سه پسر ایرج‌را دوستتر داشتی، پس تور و سلم بهم متّفق شدند و ایرج‌را بکشتند چنانك قصّهٔ آن معروفست و بعد از مدّتی دراز منوچهر از نژاد ایرج پدید آمد و کینهٔ جدّ بخواست از سلم و تور و ملك بر وی قرار گرفت و مدّت ملك افریدون پانصد سال بود، P 190a

منوچهر بن میشخورپار،

نسب او در باب انساب یاد کرده آمدست و سیرت او در عدل و علم همچون سیرت افریدون بود و همه صحبت با دانایان[۲] کردی و ایشانرا نیکو داشتی، و آثار او آنست کی اوّل کسی کی باغ ساخت او بود و ریاحین گوناگون کی بر کوهسارها و دشتها رسته بود جمع کرد و بکشت و فرمود تا چهار دیوار گرد آن در کشیدند و آنرا بوستان نام کرد یعنی معدن بویها[۳]، و دهقانی او پدید آورد و فرمود تا هر دهی‌را رعیّتی باشد و هر شهری‌را رئیسی باشد کی بر رعایا فرمان دهد و همگان متابعت او نمایند، و خندق شهرها او آغاز کرد و آلت شهر جنگ او ساخت[۴] و آب فرات بزرگ منوچهر بعراق آورد و حفر آن نهر کرد و هر نهری بزرگ کی از فرات بر داشته اند همه منوچهر حفر کردست و ساخته و این از آثار اوست، و بعد از چند سال از ملك او افراسیاب خروج کرد بکینه خواستن تور و سلم از منوچهر و با لشکری عظیم بیامد چنانك منوچهر با او مصافّ نتوانست کرد و بطبرستان رفت از بهر تحکمی و حصن 202

(۱) P تا. (۲) B دانان. (۳) P بونها. (۴) Perhaps we should read آب شهر کنك او ساخت.

افراسیاب‌را دست در وی نمیرسید مردم‌را در میان داشتند تا صلح کردند بر آن قاعده کی هرچه از آن سوء جیحون است افراسیاب‌را باشد و ازین سوء جیحون منوچهررا و درین قاعده صلح بستند و افراسیاب باز گشت امّا با آنک این هُدنه ساخته بودند پیوسته در حدود اطراف ولایت P 196
منازعت میرفت، و موسی پیغمبر علیه السلام در عهد منوچهر بود و از مصر بیرون آمد و بی اسرایل‌را در بیابان تیه برد و چهل سال در آن بیابان بماند و توریة آنجا نبشت و یوشع بن نون کی خلیفهٔ موسی علیهما السلام بود ایشانرا از بیابان بیرون آورد بفلسطین و با جبّاران حرب کرد و شهر از ایشان بستد، و مدّت ملك منوچهر صد و بیست سال بود و چون گذشته شد[1] افراسیاب بیامد و جهان بگرفت،

افراسیاب ترك،

افراسیاب عمر دراز و ملك بسیار داشت امّا ملکت ایران بعد از منوچهر دوازده سال داشت بتغلّب و چندانك توانست در عراق و بابل و قهستان خرابی میکرد از درختان بریدن وکاریزها انباشتن و چشمها آب‌را کور گردانیدن و دزها و دیوارها و شهرها کندن چنانك قحطی عظیم پدید آمد و مردم در رنج تمام بودند تا زو بن طهماسب پدید آمد از نژاد منوچهر و افراسیاب‌را بتاخت و بر اثر او میرفت تا از آب جیحون بگذشت،

زو بن طهماسب،

و این زو بن طهماسب ملك بگرفت و هر خرابی کی افراسیاب کرده بود تلافی کرد و شهرها و دزها کی او ویران کرده بود آبادان گردانید و چشمها و رودهارا کی انباشته بود پاك کرد و هفت سال خراج از 205

(1) B om.

جملهٔ مردم فرو نهاد تا بعمارت مشغول شدند و جهان آبادان و پُر خیر و نعمت گشت، و از آثار او آنست کی در عراق دو نهر آورد کی آنرا زابَیْن خوانند و معنی زاب آنست کی زو آب[1] یعنی کی زو آوردست[1] امّا از بهر تخفیف‌را واو[2] بیفگنده اند[2]، و برین هر دو آب سه طسوج ساخت یکی زاب اعلی گویند و دیگر زاب اوسط و سوم زاب اسفل، و درختها میوه و انواع ریاحین‌را از قهستان بآنجا نقل کرد جه افراسیاب بیخ همه ببرید[3] بود، و اوّل کسی او بود کی انواع دیگها و خوردنیها فرمود گوناگون و سخت عادل و نیکوسیرت بود، و گرشاسب در روزگار وی با او یار و همباز بود قومی گفته اند فرزند او بود و اورا عزیز داشتی بیش از حدّ فرزندی و قومی گفته اند شریك او بود و قومی گفته اند کی نبیرهٔ او بود، P 20a

گرشاسب بن وشناسف،[4]

مادر گرشاسب دختر بن[5] یامین بن یعقوب علیه السلم بود[5]، و چون زو بن طهماسب کناره شد گرشاسف بپادشاهی نشست و سیرت پسندیده سپرد و آخر ملوك پیشدادیان او بود و هیچ اثری نداشت کی از آن باز توان گفت، پس پادشاهی بکیانیان افتاد،

طبقهٔ دوم از ملوك فرس کیانیان بوده اند،

کیقباد بن زاب،

اوّل کیانیان کیقباد بودست و نسب او باد کرده آمدست در باب انساب و سیرتی داشت سخت نیکو، و از آثار وی آنست کی در ولایتها قسمت

(۱)—(۱) P om. (۲) B از بهر تخفیف زا واو (۳) P زا واو بیا گویند.
(۳) B ببرده (۴)—(۴) Suppl. in B. (۵) P ابن.

حدود و کورتها کرد و یك عشر بر غلّها نهاد تا در وجه لشکر کنند و
214 عمارت دوست بود و عادل، و میان او و ترك بسیار جنگ رفت امّا
هیچ ظفر بر ایرانیان نیافتند و مقام بیشترین بر کنار جیحون و آبادانیها
بودی کی نزدیك جیحون است باعمال بلخ از بهر دفع ترك، و در عهد
او کالب بن توقیل[1] بود بر سر بنی اسرائیل و بعد از کالب حزقیل
بود کی خدای عزّ وجلّ در شأن امّت او میگوید، اَلَمْ[2] تَرَ إِلَى ٱلَّذِينَ
خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ ٱلْمَوْتِ فَقَالَ لَهُمُ ٱللَّهُ مُوتُوا ثُمَّ
P 208 أَحْيَاهُمْ، و بعد از حزقیل الیاس بن الیسع کی از جملهٔ انبیا است و بعد
از الیاس ایلاف بود و بعد از وی شمویل بود، پس خروج جالوت و
دستبرد داود بر او چنانك در قرآن است و[3] پادشاه شدن داود پیغمبر
علیه السلام برکعبانیان و کرامت نبوّت یافتن و این همه در عهد کیقباد بود،
و مدّت ملك کیقباد صد و بیست سال بود و بعد از آن داود علیه
السلام نبوّت کرد[4] وملك بسلیمان صلوات الله علیه بداد چنانك در
قرآن یاد کرده است[5] امّا ملك پارسیان کشیدند بقول اصحاب تواریخ
کی روایت کرده اند والله اعلم و موافق سلیمان بودند[6] مدّت زندگانی
سلیمان علیه السلم[7]،

کیکاوس بن کیابنه[8] بن کیقباد،

و بعد از کیقباد نبیرهٔ او کیکاوس بن کیابنه[8] بن کیقباد پادشاهی بگرفت
و مقام ببلخ کرد از بهر دفع ترك و هیچ کس را کی بدشمنی شناخت زنده
نگذاشت و در زمین بابل بنایی عظیم بلند فرمود و آن بنا قلّ

(1) This is a corruption of یوفنّه. (2) *Qur'án*, ii. 244. (3) BP om.
(4) B om. (5) P کرده آمده است. (6)—(6) P om. (7) P کیابیه.

عَنْقَرقُوقست و قومی گفته اند کی آن بنارا از بهر آن کرد تا آنجا[1] بر تخت نشیند کی چهار عقاب آنرا بر داشتند و بر هوا بردند بعضی[2] گویند کی[3] بنظارهٔ آسمان میرود و این محالست چه دیوانگانرا مانند این صورت 21b نبندد کی هیچکس از اهل این دنیی طاقت آن ندارد کی از مکان هوا بگذرد امّا این نلّ عنقرقوف او کرده است و آنرا صرح گویند و عرب هرکجا کی بلندی باشد آنرا صرح گویند، و این کیکاوس‌را پسری آمد سخت نیکو و با ورج و نام او سیاووش و اورا برسم سپرد تا اورا بپرورد و رسم اورا بزاولستان برد و آنجا تربیت کرد و ادبها آموخت و سخت رشید و هنرمند بیرون آمد و چون بالغ گشت اورا نزدیك پدرش کیکاوس P 21a آورد و بدیدار او سخت خرّم گشت از آنچ پُر هنر بود و ورجند[4]، و کیکاوس زنی داشت بیك روایت گفته اند دختر ملکی بود از ملوك یمن و بروایتی دیگر گفته اند دختر افراسیاب بود و کیکاوس این زن‌را سخت دوست داشت و گویند جادو بوده است و این زن چون سیاوش‌را بدید بر وی عاشق شد و حال بدآن انجامید کی سیاوش بترکستان افتاد از ترس پدر و آنجا کشته شد چنانك قصّهٔ آن مشهور است و تکرار آن دراز گردد، و دختر افراسیاب از سیاوش آبستن بود و چون سیاوش‌را بکشت این دختررا هلاك خواست کردن و پیران کی از جملهٔ بزرگان ترك بود نگذاشت کی دختررا هلاك کند و اورا بر کشتن سیاوش ملامت کرد و گفت این دختررا بمن سپار تا چون بار نهد اگر پسر باشد پسررا بکشم و اگر دختر آید بماری بزرگوار نشوی فچنین اورا بدو سپرد و دختر افراسیاب پسری آورد کیخسرو نام و پیران اورا می پرورد، 22a و کیکاوس چون خبر حادثهٔ سیاوش شنید جزع بسیار کرد و گفت سیاوش روحانی‌را من کشتم نه افراسیاب و گیو بن جودرزرا[5] مجهول‌دار

(١) B از آنجا. (٢)—(٤) B om. (٣) P ارجمند.
(٥) P جودر اصفهانی‌را. In B اصفهانی is supplied under the line.

بفرستاد تا تفحص حال کیخسرو و مادرش‌را بدست آورد و از ترکستان بگریزاند و رستم دستان با لشکری عظیم بر سرحدّ بود بیش باز رفت و ایشانرا بیاورد و افراسیاب لشکرهارا فرستاد بر اثر ایشان امّا رستم دفع کرد و ایشانرا بکشت و کیخسرو و مادرش‌را بیاوردند و شادمانه شد و نشاطها و خرّمیها کردند و کیخسرو بالغ شده بود و با ورج و جمال و
P 216 دانش و رای و مردی تمام بود و پیش از آوردن کیخسرو سرگذشت کیکاوس آن بود کی چون در ملك متمکّن شد سر در عشرت و شراب‌خواری و خلوتها ساختن فرو برد و بکام و شهوت راندن مشغول شد و سیاست و تدبیر ملك فرو گذاشت و از همه اطراف خوارج سر بر آوردند و مستولی شدند و کار بدآن رسید کی همه ساله اورا بجنگ ایشان مشغول بایست بود و یك دفعه دست اورا بودی و یك دفعه ایشانرا تا بعاقبت قصد[1] یمن کرد بحکم آنك ذو الاذعار بن ابرهه ذی[2] المنار کی در آن عهد ملك یمن بود دست درازیها میکرد و کیکاوس خواست تا اورا مالش دهد و چون بحدود یمن رسید ذو الاذعار با لشکرهای بسیار پیش باز رفت و کیکاوس‌را بگرفت و لشکر اورا بفارتید و شکستی عظیم بر ایشان آورد و قتل بسیار کرد و کیکاوس‌را در چاهی محبوس کرد و سنگی بزرگ بر سر آنجاه نهاد و مدّتی بماند تا رستم دستان لشکرها جمع کرد و بیمن رفت و کیکاوس‌را بفهر
22b از ایشان بستد بقول تواریخیان فرس، و امّا تواریخیان عرب گفته اند کی چون رستم با لشکرها آنجا رفت ذو الاذعار با لشکر خویش بیرون آمد و هر دو لشکر برابر یکدیگر فرود آمدند و پیرامن لشکرگاهها خندقها ساختند تا یکچندی بر آمد و هر دو لشکر ستوه شدند پس صلح کردند و کیکاوس‌را باز دادند بشرط آنك بعد از آن قصد یمن نکند

(۱) B بقصد. (۲) B بن ذی. P بن ذو.

و چون کیکاوس با مقرّ عزّ خویش رسید رستمرا در مقابلت این خدمت
از بندگی آزاد کرد و سبستان و زابلستان بوی داد از آنج عادت چنان P 22a
بودی در روزگار ملوك فرس کی همه سپاسالاران و سراهنگان[1] و
طبقات لشکررا همچون بندگان درم خریده داشتندی وهمگانرا گوشوار
بندگی در گوشها کرده بودندی پیر و جوان و خُرد و بزرگ و چون در
پیش پادشاه رفتندی عادت چنان بودی کی هر یکی کمر بالاء جامه
بستندی و آنرا کمر بندگی خواندندی و هیچکس زهره نداشتی کی بی گوشوار
و کمر بندگی در نزدیك پادشاه رفتی و رسم نبودی کی در مجلس پادشاه
هیچ کس بنشستی البتّه نزد[2] ملك دست در کمر زده بیستادندی، و چون
رستم این خدمت پسندیده بکرد کیکاوس اورا آزاد کرد و گوشوار و کمر
بندگی از گوش و میان او دور گردانید و تشریفهای نیکو داد و نواختها
فرمود، و نسخهٔ آزادنامه و عهد کی از بهر رستم نوشت اینست،
بنام یزدان دادار روزی دهنده[3]، این آزادنامهٔ کیکاوس بن کیقباد
فرمود مر رستم بن دستانرا کی من ترا از بندگی آزاد کردم و مملکت
سیستان و زابلستان ترا دادم تابد کی بندگی هیچکس اقرار نیاوری و
این ولایت کی ترا دادم بمملکت نگاه داری و بر تخت نشینی از سیم
زراندود و ولایت[4] کی ترا دادم مال[5] خویش و کلاهی زربفت بعوض P 23a
تاج بر سر میداری[6] چون در ولایت خود باشی[7] تا جهانیان بدانند
کی ثمرت خدمت و وفاداری چگونه شیرین بود و حق شناسی ما بندگانرا
بر چه جملت باشد، و رستمرا گسیل کرد و فرمود تا بر سرحدّ ترکستان
رود تا لشکرهاء بسیار و فرصت نگاه دارد تا چون پسر گودرز کیخسرو
و مادرشرا بیاورد ایشانرا حمایت کند و رستم برفت و همچنین سپرد P 23b
و چون کیخسرو بیامد کیکاوس پادشاهی بدو سپرد،

(۱) B سرآمدکان. P سرهنکان. (۲) B om (۳) P om.
(۴) B در ولایت. (۵) B om. (۶)—(۶) P om.

کیخسرو بن سیاوش،

و چون کیخسرو بر تخت پادشاهی بنشست و تاج بسر نهاد خطبهٔ گفت نیکو و لشکرهارا امید زیادت نیکویی داد و رعایارا بعدل و احسان نوید داد پس گفت از افراسیاب ترك کینهٔ پدر خواهیم نوخت[1] باید کی همگان ساخته باشید، و نامهٔ باصفهان بگودرز[2] نبشت و گودرز اصفهبد[3] خراسان بود و فرمود تا لشکررا عرض دهد و پسری‌را با چند برادر و با سی هزار مرد بطوس سپارد تا بپیکار رود، و او همچنین کرد زرافه‌را[4] کی عمّ کیخسرو بود با طوس بهم فرستاد و فرمود کی قصد افراسیاب کند و بوقت فرستادن طوس اورا وصیّت کرد کی برادری از آن ما فرود نام بفلان ناحیت است باید کی در[5] آنجا بگذری و قصد او نکنی، چنان بود کی راه لشکر بدآن شهر افتاد کی فرود بود و جنگ آغاز شد و فرود بن سیاوش کی در آنجا بود کشته شد، و این فرود در آنوقت کی سیاوش بسرحدّ ترکستان رفته بود بجنگ افراسیاب و پس صلح کرد از زنی ترك آمده بود از بزرگ زادگان آن اطراف، و چون خبر قتل او بکیخسرو رسید غمناك شد و نامهٔ نبشت بعمّش زرافه کی مقدّم لشکر تو باشی و ترتیب ایشان نگاه داری و طوس‌را بند و غُلّ بر نهی و نزدیك ما فرستی، او همچنین کرد و طوس‌را فرستاد و خویشتن با لشکر بهم رود کاسرود عبر[6] کردند و روی بترکستان نهادند و افراسیاب برادرانرا با لشکری بسیار بفرستاد و پیران در جملهٔ ایشان بود و هر دو لشکر درهم آمیختند و در جنگ آویختند و چون جنگ سخت شد زرافه سستی کرد و با علم بهم بر سر کوه شد و ازین سبب لشکر دل‌شکسته

(1) B بوخت. P خواست. (2) P نامهٔ بکودرز اصفهانی.
(3) P اسپهبد. (4) P فرزانه‌را (5) P از. (6) B عبره. P عبور.

شدند و ترکان دست بردند و خلق‌را بکشتند و هفتاد پسر از آلِ گودرز در آن جنگ کشته شدند و زرافه با بقیّت هزیمتیان بنزدیک کیخسرو آمدند و چند روز نانْ و آب نخورد ازین غم و گودرز ازین حال خبر یافت و چون نزدیک کیخسرو آمد شکایت از زرافه کرد کی[1] گناه اورا بود کی علم بر سر کوه برد تا لشکر دل‌شکسته شدند و فرزندان من ازین[2] جهت بهزیمت بیامدند[3] تا کشته شدند، کیخسرو اورا دلگرمی داد و گفت حقّ خدمت تو بر ما واجبست و اینک خزانه و لشکر ما بحکم تو کردیم تا از افراسیاب انتقام کشی، گودرز زمین‌بوس کرد و گفت[4] فرزندان من کی کشته شدند همه فداء شاه اند و من بندهٔ تو بقوّت و پادشاهی تو کینه از افراسیاب بتوزم[5] و کیخسرو فرمانها فرستاد تا همه لشکرهاء ایران بدشت شامستون از اعمال بلخ جمع آیند بمیعادی[6] معلوم و چون جمع شدند لشکررا عرض داد و ترتیبها کرد و گودرزرا 240a با سه تن از مقدّمان و اصفهبدان[7] لشکر[8] خواند و ایشانرا گفت من لشکرهارا از چهار جانب خوام فرستاد تا از راه خنك و راه آب ترکستانرا فرو گیرد و سر همه اصفهبدان[9] گودرزرا گردانید و درفش کاویانرا بدو سپرد و پیش از آن هرگز بهیچ اصفهبد سپرده بودند و یك اصفهبدرا با لشکری گران از صوب صین فرستاد و دیگری‌را از صوب خزران و سه‌دیگررا[10] با سی هزار مرد از راهی کی بآخر حدود جیحون P 236 بود و گودرزرا با بقیّهٔ فرزندان او با لشکرهاء بی اندازه بر راه خراسان بفرستاد و خویشتن با خاصگیان و لشکرها بر اثر گودرز بی رفت و چون گودرز بلشکر افراسیاب رسید جنگهای عظیم رفت چنانك قصّهٔ آن

---

(١) B om. (٢) B از. (٣) BP نیامدند. (٤) B om.
(٥) P بخواهم. (٦) B و بمیعادی. (٧) P اسپهبدان. (٨) BP لشکررا.
(٩) P اسپهبدان, and so throughout (١٠) P سه نفر دیگررا.

معروفست و آغاز به پیران[1] کرد کی سالار و مقدّم ترك بود و گودرز اورا بمبارزت بکشت و برادر اورا خمان نام بیژن بن گیو بن گودرز بمبارزت بکشت و مانند ایشان بسیار کشته شدند و پروین‌را کی کشندهٔ سیاوش بود بگرفتند و عدد کشتگان بیش از حدّ بود و کیخسرو فرا رسید و گودرز فرمود تا هر کس کشتگانرا زیر علم خویش کشد و اسیرانرا زیر علم بدارند تا کیخسرو همگانرا ببیند و همچنین کردند و چون کیخسرو در رسید معرکه‌گاه دید با چندان کشتگان و اسیران و غنیمتها بی اندازه شادمانه شد و بزیر علم گودرز پیران‌را[2] کشته یافت شکرگذاری کرد و اورا بنکوهید و زیر علم گیو پروین‌را دید کشندهٔ سیاوش خدای‌را عزّ ذکره سجدهٔ شکر برد کی اورا زنده یافت و فرمود تا اندامهای او بند بند می بریدند تا هلاك شد، پس در خیمهٔ بارگاه بنشست و عمّش‌را بر دست راست بنشاند و گودرزرا نواختها کرد و اورا وزارت داد و در آن عهد وزیررا بزرگ‌فرمای گفتندی و هیچ منزلت از آن بزرگتر نبودی و هر کس‌را از آن مقدّمان و سراهنگان[3] نیکوییها کرد و گفت، و بعد از آن خبر یافت کی لشکرها کی بسه راه رفته بودند تنگ در رسیدند و افراسیاب از جای خویش بیامد و پسری داشت شیده نام بر مقدّمه فرستاد با لشکری بی‌کرانه و کیخسرو و لشکر او با ساز و عدّت تمام روی بدیشان نهادند و چون هر دو لشکر بهم رسیدند کیخسرو بترسید از بسیاری لشکر دشمن و چهار روز میان ایشان جنگ قایم بود و بعاقبت ظفر کیخسرو یافت و شیده بهزیمت شد و کیخسرو در دنبال شیده می تاخت تا اورا در یافت و عمودی بر سر او زد و بر جای بکشت و لشکر اورا بیشترین بکشتند یا اسیر بردند و مالهارا تاراج کردند، و چون افراسیاب ازین حال خبر یافت بقتل فرزند سوگوار شد و بتن خویش آمد و لشکرها

(۱) B پیران. P سپران. (۲) B پیران‌را. P سپرانرا. (۳) P سوهنگان.

بی حدّ و اندازه‌را کشید و میان ایشان جنگی در پیوست کی هرگز مانند آن کس نشان نداشت و بعاقبت ظفر کیخسرورا بود و افراسیاب هزیمت شد و بعد از آن بآذربیجان گرفتار آمد و کیخسرو اورا بکشت و خون پدر باز خواست،

و بعد از افراسیاب برادرش کی شواسب باز جای او نشست و مدّتی پادشاهی راند ولیکن از حدّ خویش پای بیرون ننهاد و چون او کناره شد پسرش خرزاسف بن کی شواسف بپادشاهی ترکستان بنشست و هر پادشاهی کی ترکستان‌را بود بعد از آن از نژاد خرزاسف بودست، و پارسیان چنین گفته اند کی کیخسرو پیغمبری بود و ظفر یافتن وی بر 254
افراسیاب از قوّت پیغمبری بود و اگر نه[1] افراسیاب‌را با چندان لشکر و عدّت و مکر و حیلت کی قهر توانستی کرد و چون افراسیاب‌را بکشت و دل‌را از وی شنا داد بزرگان لشکررا جمع کرد و گفت من از کار جهان سیر آمدم و بزدان‌پرستی مشغول خواهم شدن، همگان بگریستند و زاری کردند تا مگر این عزم باطل گرداند فایده نداشت P 248
چون نومید شدند گفتند پس اگر چنین است یکی‌را نصب کن کی بر سر ما باشد لهراسب ایستاده بود اشارت بدو کرد و گفت او خویش و خاصّه و وصیّ منست باید کی گوش بفرمان او دارید و بعد از آن هیچ کس کیخسرورا باز ندید نه زنده و نه مرده و مدّت ملك او[2] شصت سال بود والله اعلم[3]،

لهراسب بن فنوخی[4]،

چون لهراسب بنشست همگان[5] بموجب وصیّت کیخسرو متابعت او نمودند و طاعت داشتند، و او سیرتی سپرد سخت پسندیده و قاعده‌های نیکو نهاد،

(١) B om. (٢) B om. (٣) P العالم. (٤) B فنوحي.
(٥) B همگان و P فنوحي.

و از آثار او آنست کی اوّل کسی کی سرای‌پرده ساخت او بود و دیوان لشکر نهاد کی ما آنرا دیوان عرض خوانیم و تخت زرّین مرصّع بجواهر ساخت و شهر بلخرا دیوار کشید و عمارتها کرد و مقام او بیشتر آنجا بود و همه جهان‌را عمارت کرد و اساوره‌وا دستنهاء زر در دست راست کرد بر سبیل اکرام و هدیّ بلند داشت و ملوك جهان‌را چنان مسخّر گردانید کی از روم و صین و هند خراج بدو می فرستادند ، و بخت النّصر بن گیو بن گودرز اصفهد او بود از عراق تا روم و اصل نام بخت النّصر بخت نرسی[1] است و مردی بودست با رای و داهی و مردانه و او بود کی قصد بیت المقدس کرد و جهودان‌را مستأصل گردانید بسبب آنك پیغمبری‌را بکشتند و این قصّه در اوّل این کتاب یاد کرده است و بتکرار حاجت نیاید ، و غنیمتهاء بی اندازه آورد بنزدیك لهراسب ، و چون مدّت صد و بیست سال از ملك لهراسب گذشته بود و ضعف پیری در وی راه یافته پادشاهی در حیوة خویش بپسرش وشتاسف سپرد و خود منزوی گشت والله اعلم ،

وشتاسف بن لهراسب ،

و چون وشتاسف پادشاه گشت هم سیرت پدر سپرد در عدل و نیکویی با جمله مردم ، و از آثار وی آنست کی شهر بیضا از پارس او کرد و ترتیب و قاعدهٔ دیوانها او نهاد بر شکلی کی پیش از آن نبوده بود[2] ، اوّلاً آیین آورد کی مرجع همه کارها پیا وزیر باشد از دخل و خرج و حلّ و عقد و وزیررا بزرگ‌فرمای خواندندی و وزیررا نایبی معتمد بودی کی بهر سخنی و مهمّی اورا نزدیك ملك فرستادی و این نایب‌را

P 25a

(1) Tabari i. 645, 14 reads بخترشه or بخنرسه. (2) P om.

ابرانهارغر[1] خواندندی و بعد از او موبدان دیوان انشا و زمام بوی[2]،
و پیش از وی نامها کی نوشتندی از دیگر پادشاهان پیشینه مختصر
بودی او فرمود تا نامهاء دراز نویسند و بشرح و بسط، و صاحب دیوان
انشارا دبیرقد[3] خواندی و این دبیرقد عاقلترین و ذکیترین و بیداردلتر
از همگان بودی از آنچ دبیر زبان پادشاه است و مصالح ملك بقلم
او مضبوط شود، و دو دیوان دیگر نهاده اند یکی دیوان خراج و دیگر
دیوان نفقات هرچه دخل بودی بدیوان خراج اثبات و ضبط کردندی
و هرچه خرج بودی و مواجب لشکرها و حواشی و دیگر اخراجات بدیوان
نفقات رجوع بودی و دبیری معروف مرتّب بودی در[4] درگاه کی مرتبتهاء
مردم نگاهداشتی از فرزندان تا اصفهبدان تا سراهنگان تا حاجبان
تا خواجگان تا طبقات حشم و حواشی و افناء[5] مردم مرتبهٔ هر یك
از ایشان در نشستن و ایستادن نگاه داشتی و جای هر کس در خدمت
بارگاه و دیوان و سرای ضبط کردی تا هیچکس از اندازهٔ خویش
نگذشتی و چون در مرتبهٔ خلافی یا شبهتی بودی رجوع بدآن دبیر
کردندی تا از جریدهٔ خویش بنمودی، و مانند این آیین وشناسف نهاد،
و زردشت حکیم در عهد وشناسف آمد[6] و کیش گرگی آورد و پیش
از آن کیش صابیان داشتند و چون زردشت بیامد[7] وشناسف اورا
بابتدا قبول نکرد و بعد از آن اورا قبول کرد و کتاب زند آورده
بود همه حکمت بر دوازده[8] هزار[9] پوست گاو دباغت کرده نبشته بود
بزر و وشناسف آنرا قبول کرد، و باصطخر پارس کوهی است کوه نشست[10]

(١) P ایرانمارغر. This word may be a corruption of ایران اندرزغر. Cf. *Sasaniden*, p. 462, note 3. (٢) The text of this passage appears to be corrupt. (٣) The correct form is دبیرفد = dapirpat. Cf. *Sasaniden*, p. 444. (٤) BP om. (٥) P اقناب (٦)—(٦) P om.
(٧) B بود اوزده. P آورده (٨) B بو. P om. Cf. Tabarí i. 676, 3
(٩) P نقشت.

گویند کی همه صورتها و کنده‌گریها از سنگ خارا کرده اند و آثار عجیب اندر آن نموده و این کتاب زند و پازند آنجا نهاده بود، و گبران میگویند بعد از آن کتاب زندرا باز نیافتند گفتند بر آسمان بردند، و اوّل آتشکده کی ساخت ببلخ و دوم آتشکده بآذربیجان بجیس[1] و سوم آتشکدهٔ اصطخر پارس، پس هم در آن تاریخ فرمود تا همه جایها آتشگاهها[2] ساختند و دین گرگی کی زردشت آورد قبول کردند، و در روزگار او در یمن تبّع پیدا شد و ملك یمن و کنعان بدست گرفتند و این تبّع آنست کی در قرآن ذکر او هست و چند تبّع بوده اند بعضی پیش از عهد سلیمٰن النبیّ علیه السلام و بعضی بعد از عهد او و نسب ایشان یاد کرده آید تا معلوم شود و این تبّع ایشانرا چون لقبی[3] است نه نام و نسب ایشان اینست، تبّع تبان ابو کرب بن ملکیکرب تبّع بن زید بن عمرو بن ذی الاذعار تبّع بن ابرهه ذی[4] المنار بن رایش 266 بن قیس بن صیفی بن سبا، و از جملهٔ این جماعت هیچکس مستولی تر ازین تبّع نبوده است و گفته اند کی ازین جانب تا آذربیجان و در موصل تاختن آورد و هر لشکریا کی پیش او رفت بشکست و قتل بسیار کرد و غنیمتهاء بیاندازه بر داشت و همه ملوك جهان از وی بشکوهیدند و گویند ملك هند از بهر او تحفها فرستاده بود و در جمله P 26a آن حریر صینی و مشك بود اورا آن خوش آمد و پیش از آن ندیده بود و از رسول پرسید کی این از کجا آورند گفت از صین پس وصف ولایت و خوشی و نعمت آنجا باز گفت این تبّع گفت کی والله آن ولایترا غزا کنم و لشکرهاء عظیم از عرب و یمن و حمیر جمع آورد و بولایت

(1) B بجس. P om. Jís, or Shíz, was actually in the Jibál province near the borders of Ádharbayján. Concerning the fire-temple there, see G. le Strange, *Eastern Caliphate*, p. 224. (2) P اتشکدها. (3) P لغتی. (4) BP بن ذی.

صین تاختن برد و لشکر صین‌را بشکست[۱] و غنیمتی عظیم از آن ولایت برداشت و باز گشت و مدّت رفتن و مقام کردن او بصین و آنجا باز گشتن هفت سال بود و چون باز گشت دوازده هزار مرد از عرب و حمیر بولایت نبّت رها کرد و اکنون مردم آن ولایت از نژاد عرب اند و شکل و عادت و رسوم عرب دارند، و میان وشتاسف و ارجاسف ملك ترك مهادنهٔ رفته بود و چون زردشت بیامد وشتاسف‌را فرمود کی آن صلح نقض کن و اورا بکیش مجوسی خوان اگر اجابت کند و الاّ با او جنگ کن همچنین کرد و نامهٔ درشت نبشت بخرزاسف[۲] و او جوابی درشت باز فرستاد و از هر دو جانب جنگ آغازیدند و اسفندیار در آن جنگ آثار
۲۷a خوب نمود و پیدرفش جادورا از بزرگان ترك ببارزت بکشت و خرزاسف ۱۰ هزیمت شد و وشتاسف پیروز[۳] باز[۴] بلخ آمد پس بدگویان در حقّ اسفندیار بدگویی کردند و نمودند کی او طلب پادشاهی میکند تا او ازین سبب بر پسر متغیّر شد و بکجندی اورا بجوانب میفرستاد بجنگگاه[۵] سخت
P 26b و مظفّر باز می آمد و اندیشهٔ پدر زیادت میشد و بعاقبت اورا بقلعهٔ اصطخر محبوس کرد و خویشتن بپارس بر کوه نفشت[۶] رفت کی یاد کرده آمد ۱۰ و بخواندن کتاب زند و تأمّل آن و عبادت کردن مشغول گشت و لهراسب پدررا ببلخ رها کرد و خزاین و اموال بزنان سپرد و لهراسب پیر و خرف شده بود و تدبیر هیچ کاری نمیدانست کردن و چون این خبر بارجاسف رسید شاد شد و فرصت نگاهداشت و قصد بلخ کرد و جَوْهُرْمُرْرا بمقدّمه فرستاد و بلخ بگرفت و لهراسبرا بکشت و آتشکدهارا خراب کرد ۲۰ وآتش‌پرستانرا بکشت و دو دختر از آن وشتاسف ببرد و وشتاسف‌را طلب

(۱) B بکشت (۲) ارجاسف and خرزاسف are different forms of the same name. Cf. Justi, *Iranisches Namenbuch*, under Arejadaspa.
(۳) B پیرون. P پیرون. (۴) P om. (۵) P و بجنگهای.
(۶) P نفشت.

کرد او در کوه طبیدر بنهان شد و کوهی حصین است نتوانست[1] اورا بدست آوردن[1] و باز گشت و وشتاسف پشیمان شد بر گرفتن و باز داشتن اسفندیار و اورا بیرون آورد و بنواخت و تاج بر سر او نهاد و فرمود تا بجنگ خرزاسف رود و انتقام کشد، و چون خرزاسف شنید کی لشکر ایران آمدند ایشانرا بُنی نمی نهاد و لشکر ترك با جوهرمز و اندریمان[2] بزرگ بیرون آمدند بجنگ، اسفندیار مصاف ایشان بشکست و درفش کابیان باز ستد و پدر اورا نوید داده بود کی چون آن فتح بکند پادشاهی بدو دهد، چون باز آمد دیگر باره اورا فرمود تا برود بعوض لهراسب خرزاسف‌را بکشد و جوهرمز و اندریمانرا[2] بعوض دیگران باز کشد، اسفندیار رفت و روبین‌دز بستد و هرچه بدو فرموده بود بکرد و غنیمتهاء بسیار آورد چنانك قصّهٔ آن معروفست و بتکرار حاجت نیابد و چون باز آمد دیگر باره اورا بهمکار رستم دستان فرستاد چنانك معلومست و P 27a آنجا کشته شد، پس وشتاسف با آنك دیگر پسر از صلب خویش داشت بسبب دلتنگی از بهر اسفندیار پادشاهی بهمن بن اسفندیار داد،

بهمن بن اسفندیار،

و بهمن بن اسفندیار محبّ کریم و نیکوسیرت بود و اورا اردشیر بهمن درازدست گفتندی از آنچ بسیار ولایتها بگرفت و برفت و سیستان بغارتید و شهر رستم بکند و خراب کرد بکینهٔ آنچ با پدرش کرده بودند[3] و پدرش و برادرش‌را بکشت و تاختن برویّه کرد با لشکرهاء بی اندازه و خراج بر ایشان نهاد، و بخت النّصر اصفهبد عراق و شام بود از قِبَل او همچنانك از قِبَل پدرش و جدّش، و رسولی از آن بهمن ببیت المقدس

(۱)—(۱) Illegible in B. (۲) B اردیرمان. (۲) B اردیرمانرا. P اردیرمانرا. (۳) P بود.

شده بود و زعیمی کی جهوداترا بود آن رسول‌را بکشت پس بهمن بخت النّصررا بفرستاد تا انتقام کشید و آن زعیم‌را و خلقی‌را بکشت، و یکی بود سینا نام اورا بر ایشان گماشت و لقب او صیدقبا داد و چون بخت النّصر ببابل آمد آن صیدقبا آنجا[1] بیت المقدس خلاف او کرد و عصیان نمود پس بخت النّصر باز گشت و صیدقبارا بگرفت و بیت المقدس بغارتید و پسری‌را کی از آن صیدقبا بود بوا داشت و[2] کور 28a کرد و پس بکشت و جهودان‌را از بیت المقدس آواره گردانید و هیکل بکند و بعد از آن چهل سال بزیست، و چون بخت النّصر گذشته شد پسری داشت نمرود نام یکچندی بجای پدر بنشست و بعد ازو پسری داشت بلت النّصر نام همچنین منصب پدر داشت امّا کار ندانستند کردن[3] و بهمن اورا عزل فرمود و بجای او کیرش‌را[4] بگماشت و تمکین داد و فرمود تا بنی اسرائیل‌را نیکو دارد و ایشانرا باز جای خویش فرستد P 276 و هرکرا بنی اسرائیل اختیار کنند بر ایشان گارد ایشان دانیال‌را علیه السلم اختیار کردند[5] و این کیرش‌را نسب اینست[6]، کیرش بن احشوارش[7] بن کیرش بن جاماسب بن لهراسب، و مادر این کیرش دختر یکی بود از انبیآء بنی اسرائیل نام این مادر او اشین گفتندی و برادر مادرش اورا توریة آموخته بود و سخت دانا و عاقل بود و بیت المقدس‌را آبادان کرد بفرمان بهمن و هرچه از مال و جهارپایان و اسباب بنی اسرائیل در خزانه و در دست کسان بخت النّصر و در خزانهٔ بهمن مانده بود با ایشان داد، و بعضی از اهل تواریخ گفته اند کی در کتابی از آن پیغمبر بنی اسرائیل یافته اند کی ایزد عزّ وجلّ وحی فرستاد ببهمن کی من ترا بر گزیدم و مسیحی گردانیدم باید کی خشنودی‌را

(۱) P در. (۲) B om. (۳) P om. (۴) BP کیسرش‌را, but both MSS. have کیرش a few lines afterwards. (۵)—(۵) P om. (۶) Ṭabarí i. 653 has احشویرش or احشوارش.

و شرع کار بندی و بنی اسرائیل‌را نیکو داری و باز بیت المقدس فرستی و بیت المقدس‌را آبادان گردانی و او همچنین کرد و این توفیق یافت و نام آن کتاب کورش[1] است، و مادر بهمن از فرزندان طالوت
28b پیغمبر علیه السلم بودست و دختری از نژاد راحبعم بن سلیمن علیه السلم زن او بود راحب[2] نام و برادرش زربابل‌را[3] مدّتی ملك کنعان و بنی اسرائیل داده بود تا آنگاه کی گذشته شد، و شهر فسا[4] از پارس[5] و شهری کی آنرا بشکان گویند[5] و جهرم و آن اعمال بهمن بنا کرد، و مدّت ملك او صد و دوازده سال بود و چون گذشته شد از وی پنج فرزند ماند دو[6] پسر یکی ساسان دیگر دارا و سه دختر یکی خمانی[7] دیگر فرنگ سه‌دیگر بهمن‌دخت، امّا ساسان با آنك عاقل و
P 28a عالم و مردانه بود رغبت بپادشاهی نکرد و طریق زهد سپرد و در کوه رفت، و دارا طفل بود شیرخواره پس پادشاهی بر خمانی[7] کی دختر بزرگتر بود قرار گرفت، و قومی گفته اند دارا پسر خمانی[7] بود از پدرش بهمن و چون اورا وفات آمد دارا هنوز نزاده بود و مادرش پادشاهی میراند تا او بزرگ شد و روایت اوّل درست‌تر است،

خمانی بنت بهمن،

و این خمانی زنی عاقل با رأی و حزم بوده است و مقام ببلخ داشت، و روایت درست آنست کی بکر بود و تا بمردن شوهر نکرد و بکر مرد و در مدّت ملك طریق عدل سپرد، بعضی از خراج و رسوم از مردم

(1) P کورس. (2) BP راحت. See Tabari I. 687, 16 foll (3) B دربامك‌را. P دربانك‌را. (4) BP نسا. (5)—(5) B و شهر کی است بشکان گویند, with بوسکان in marg. P که آنرا بشکان گویند. (6) B و دو. (7) P همای.

ببوگند[۱] و لشکری گران‌را بروم فرستاد و رومیان‌را قهر کرد و دیگر ملوك اطراف منقاد او شدند و سی سال پادشاهی کرد،

داراء بزرگ بن بهمن،

چون پادشاهی بدو رسید تربتهاء نیکو کرد و عدل گسترد و همه ملوك منقاد او بودند، و دیوان برید بابتدا او نهاد و بهمه ممالك اصحاب اخبار‌را 290 : گماشت و هرکجا صاحب خبر گماشته[۲] بود و جز مردم دانای عاقل‌را نگماشتی کی بعمل اعتماد بودندی و با فضل و معرفت، و وزیری داشت عاقل با رأی و تدبیر روشن[۳] نام و شهر دارَبْگرد[۴] از پارس دارا بکرد[۵] و خندقی گرد بر گرد آن ساختست کی آب آن میزاید و قصر آن پدید نیست، و مدّت ملك او دوازده سال بود،

دارا بن دارا بن بهمن،

و چون دارای بزرگ گذشته شد ملك برین پسرش قرار گرفت، و ابن دارا بن دارا با وزیر پدرش رشتن کینور بود بسبب آنك P 284 کودکی هزاد او بود بیری[۶] نام و سخت دوست داشت اورا و ابن بیری با وزیر پدرش بد بودی و قصد او می کرد پس وزیر بیری‌را زهر داد و بکشت و دارا بن دارا از آن حال خبر یافت و آن کینه در دل گرفت و وزیر پدرش از وی نفور شد و مستشعر و در باطن با اسکندر رومی یکی شد و اورا بعث کرد بر قصد دارا بن دارا و سبب وهن کار دارا تخلیط آن وزیر بود و دارا بن دارا وزارت

(۱) P بر داشت. (۲) B داشته. (۳) Cf. Ṭabarī i. 692, 16.
(۴) So both MSS. instead of the usual داراباگرد. (۵) Here B adds و شکل است. (۶) Cf. Ṭabarī i. 693, 1.

خویش ببرادر ببری داد و مردی بی‌معرفت و ظالم بود و دارا بن دارا بدخو بودی و این وزیر او در حقّ سپاهی و رعیّت بدرأیی کردی تا چند کس از معروفان لشکر خویش بکشت و از اعیان مصادره ستد و همگان از وی ملول شدند، چون اسکندر روی بیامد بیشترین امان خواستند و بدو پیوستند و با این همه یك سال میان ایشان جنگ قایم بود اورا احصار میداد تا بعد از آن دو مرد همدانی متّفق شدند و در میان جنگ حربهٔ میان هر دو شانهٔ دارا فرو بردند و در لشکر اسکندر گریختند و در حال اسکندر بیامد و سر دارا بر زانوی خویش نهاد و سوگند خورد کی من این نفرمودم و قتل تو نمیخواستم چه مقصود من آن بود تا ترا زنده بدست آرم و پس منّت بر تو نهم و بجای خویش باز فرستم اکنون حاجت خواه، دارا گفت سه حاجت دارم یکی آنك این هر دو کشندهٔ مرا باز کنی دوم آنك دخترم روشنك بزنی کنی و نیکو داری سوم آنك بر خاندان و حُرمهٔ ما جز آزادگان فرس‌را ولی نگردانی، اسکندر در حال بفرمود تا آن هر دو مردرا P 99a برابر دارا بر دار کردند و بیاویختند و دارا هنوز زنده بود و دخترش بخواست و چون دارا گذشته شد اورا برسم پادشاهان فرس دفن کرد و تعزیت داشت و پس پادشاهی ایران بر وی قرار گرفت[1]

اسکندر ذو[2] القرنین،

اسکندر لقبی است همچون قیصر یا کسری و معنی آن ملك است و ذو[2] القرنین‌را معنی اینست کی خداوند دو قرن و این هر دو قرن یکی مشرق است و دیگر مغرب، و نام او بروایتی فیلقوس بود و نسب او در باب انساب یاد کرده آمده است، و پادشاهی بود سخت داهی و فیلسوف

(1) B adds و ذا القرنین. (2) B ذا.

و با حکمت و رأی صایب و مردانگی و خدایرا عزّ ذکره طاعت نیکو
داشتی و میان جهانیان طریق عدل سپردی و همه جهان بگرفت و آثار
او بیش از آنست کی درین مختصر توان نبشت و چون ازین کتاب غرض
ذکر ملوك فرس است و ماجرای احوال ایشان از قصّهٔ اسکندر آنقدر
یاد کرده کی تعلّق بامور فرس دارد، و موجب آمدن اسکندر بفرس سه
چیز بود یکی آنك دارا بن دارا پیغامهآء درشت بدو فرستاده بود و 30a
گفته کی باید خراج فرستی همچنانك دیگر ملوك روم تا این غایت داده
اند و اگر نه بیایم و رومرا بستانم و اسکندررا این پیغام سخت آمد،
دوم آنك وزیر پدرش رشنین ازین دارا مستشعر بود و اسکندررا دلیر
گردانید و بر عیب و عوار دارا بن دارا اطّلاع داد، سوم آنك این
دارا زعِر بود و ظالم و وزیر او بدسیرت و بدرأی و همه لشکر و رعیّت
از وی نفور و ناخشنود، پس اسکندر بدین سبب بیامد و دست ببرد و چون
از کار دارا فارغ شد شهرهاء حصین و قلعهاء بیشترین بمکر و دستان ستد
و از جملهٔ حیلتها کی کردی در گشادن شهرها آن بودی کی مردمان P 29b
مجهول‌را پیش از رفتن او آنجا فرستادی و مبلغهاء زر نقد بدیشان دادی
تا در آن شهر غلّه و دیگر اسباب خریدندی و بزیان آوردندی بآب و
آتش و در چاهها ریختن چنانك کس ندانستی تا بیچاره ماندندی[1] و شهر
زود بستدی[2] و مانند این بسیار بود، و چون دیار فرس بگشاد پادشاهان
و پادشاهزادگانرا بگرفت و نامهٔ سوی معلّم و استاد ارسطاطالیس نبشت
کی این فتح کی مرا برآمد از اتّفاق نیك بود و تأیید آسمانی و از نفرت لشکر
دارا و اکنون این پادشاهزادگانرا کی گرفته ام مردانی اند سخت مردانه
و ارجمند و دانا و ازیشان میترسم کی وقتی خروج کنند و در کار من
وهنی افگنند و میخواهم کی همگانرا بکشم تا تخم ایشان بریده شود، 30b

(۱) B با سجامندکی. P بیامدند G. (۲) P بستدند.

ارسطاطالیس جواب نبشت کی نامهٔ تو خواندم در معنیٔ مردان فرس کی
نبشته بودی و هلاك کردن ایشان بسبب استشعاری کی ترا می باشد در
شرط نیست تباه کردن صورتها و آفریدها در شرع و در حکمت محظورست
و اگر تو ایشانرا هلاك کنی آن تربة و هوای بابل و فرس امثال ایشانرا
تولید کند و میان روم و فرس خون و کینه در افتد و صورت نبندد کی
تا تو پادشاهی بر تو دستی یابند و داشتن ایشان در میان لشکر خود خلل
آورد امّا باید کی هر کسیرا بطرفی بگماری و هیچ یکیرا بر دیگری فضیلة
ننهی تا یکدیگر مشغول شوند و همگان طاعت تو دارند، اسکندر همچنین
کرد امّا بدین ترتیب کی کرد نابیان رومیرا بر همگان مستولی داشت
و خود برفت و بلاد هند بگرفت و بدیار صین رفت و بصلح باز گشت
P 30a و قصّهاء آن دراز است، و دوازده شهر بنا کرد باعمال یونان و مصر و
قومی گفته اند کی شهرستان هراة و اصفهان و مرو هم اسکندر بنا کرد، و
مدّت عمر او سی و شش سال بود ازین[1] جملت پادشاهی جهان سیزده
سال و چند ماه بکرد و فرمان یافت، و قومی گفته اند کی[2] بشهرزور
گذشته شد و قومی گفته اند[2] ببابل و از وی پسری ماند و ملك بر وی
عرض کردند و قبول نکرد و بزهد و علم مشغول گشت و ناپدید شد، و
قومی گفته اند خود هیچ فرزند نداشت و اسکندر چون ملوك طوایف‌را
31a ترتیب کرد ببابل[3] و پارس و قهستان خاص‌را باز گرفت و بملکی از
خویشان خود سپرد انطیخن نام، و چون اسکندر فرمان یافت اشك بن
دارا بیرون آمد و با ملوك الطوایف هم‌اتّفاق و هم‌عهد شد و این انطیخن‌را
وبقیّهٔ رومیان‌را از بلاد فرس بر داشت چنانك بعد از اسکندر بسه چهار
سال نمانده بود،

(۱) B از. (۲)—(۲) P om. (۳) BF و ببابل.

اشك بن دارا بن دارا،

در نسب این اشك میان نسّابت خلاف است چنانك در باب انساب یاد کرده آمده است و بعد از ذو[1] القرنین بیرون آمد و پیغام فرستاد بر جملهٔ ملوك الطوایف کی ما همه از یك خانه ایم و مارا با شما هیچ خلافی نیست و هرکی ولایتی دارد اوراست امّا معلوم شما باشد کی این رومیان با خاندان ما چه کردند اکنون من بدآن قناعت کردم کی این قدر ولایت کی خاندان موروث منست از دست انطیخن و رومیان بیرون آرم با شما عهد بندم کی قصد شما و ولایت شما[2] نکنم و از شما هیگار و خراج نخواهم و بدآن قانع باشم کی حرمت من نگاهدارید و یاری دهید تا این خصمانرا برداریم، و همگانرا این سخن موافق آمد و برین قاعده عهد P 306 بستند و اورا مدد دادند و انطیخن لشکر بسیار داشت و از هر دو جانب حرکت کردند و باعمال موصل بهم رسیدند و ایزد تعالی اشك‌را ظفر داد و رومیانرا بشکست و خلایق بی‌اندازه‌را بکشت و انطیخن کشته شد و آن ولایت اشك‌را صافی ماند و با دیگر ملوك طوایف بساخت و قصد هیچکس نکرد و همگان اورا معظّم داشتندی و مقدّم دانستندی و نامه و سخن اورا 316 حرمت نهادندی بحکم[3] آنك از نژاد پادشاه بزرگ بود و میانهٔ مملکت او داشت، و این قاعدهٔ اشغانیان و اردوانیان و میان ملوك طوایف تا آخر عهد ایشان مستمرّ بود و اگرچه طاعت کلّی نمی داشتند از مطایفت و موافقت ایشان عدول ننمودندی تا آنگاه کی اردشیر بابك بیرون آمد و همه‌را قهر کرد، و این اشغانیان و اردوانیانرا آثاری نبودست کی از آن باز توان گفت، و آخر ایشان اردوان بود کی اردشیر اورا بکشت و دختر اورا بزن کرد،

(١) B واو. (٢) B om. (٣) B وحکم.

اردشیر بن بابك،

بپارس خروج کرد و انتما بساسان بن بهمن کرد کی گفته آمده است کی بعد از بهمن زاهد گشت، و این اردشیر سخت عاقل و شجاع و مردانه بود، وزیری داشت نام او نسار[1] و پیش از آن از جملهٔ حکیمان بوده[2] بود و این وزیر با رأی صایب و مکر و حیلهٔ بسیار بود و اردشیر همه کارها برأی و تدبیر او کردی، و چون بپارس خروج کرد اصطخر بدست گرفت و لشکرهارا نواخت کرد و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و جهانیان از ظلم ملوك الطوایف بستوه آمده بودند و همگان هوای او خواستند، و تخست پارس‌را صافی کرد و همه صاحب طرفان‌را بر داشت P 31a ولشکرهاء بی‌اندازه جمع کرد و از آنجا بیامد و همه ملوك طوایف‌را قهر کرد و بکشت چنانك هشتاد پادشاه گردن‌کش هلاك کرده بود و جهان سر 32a بسر مستخلص[3] گردانید و قاعدهایی نهاد در عدل و سیاست و حفظ نظام ملك کی پیش از آن کس ننهاده بود و شرح آن چندانست کی کتابی بسر خویش است[4] و بادشاهان از خواندن آن استفادت کنند و قبرك افزایند، و اورا عهود و وصایا است کی نسخهاء آن موجود است، و از آثار او آنست کی بپارس بك کوره ساخنست آنرا اردشیرخوره گویند و فیروزآباد از جملهٔ آنست و چند پاره شهر و نواحی و در اعمال عراق و بابل چند جایگاه ساخنست و همه‌را بنام خویش باز خوانده است و به[5] اردشیر ملکی دار الملك کرمانست او بنا کرد و اهواز و خوزستان و شهری است حزّه[6] نام از موصل و شهری بیحرین کی آنرا

(1) Apparently a corruption of بورسام. Ṭabarí i. 816, 12 has ابورسام. (2) P om. (3) P متخلّص. (4) Instead of بسر خویش است P has مفصّل آید. (5) B بر. P om. (6) BP حره. Cf. Ṭabarí i. 820, 12.

خطّ خوانند و نیرهٔ خطّی از آنجا خیرد و ابن جمله او بنا کردست، و ندیمان او جمله حکما و اهل فضل بودندی و در هفتهٔ دو روز مجلس انس نشستی یك روز ببارگاه بزرگ با بزرگان دولت شراب خوردی و هرکس را نواختی در خور او بفرمودی[1] و یك روز در[2] خلوت با حکیمان[3] و فاضلان کی ندیم او بودندی شراب خوردی و از ایشان فایده گرفتی و سراسر مجلسهاء او سخن جدّ رفتی و هرگز بهزل مشغول نگشتی و باقی روزهاء هفته بتدبیر ملك و گشادن جهان و قمع دشمنان مشغول بودی، و[4] همّت او در دشمن شکنی و[5] لذّتها بر خویشتن حرام داشتی تا از آنگاه کی آن مهمّ کفایت شدی، و مآثر بسیار داشت و آبهاء[6] خوزستان او P 32b قسمت کرد و رود مشرقان او حفر کرد و در جهان عمارتهاء بسیار فرمود، و مدّت ملك او از ابتدا کی بپارس خروج کرد تا آخر عهد سی و دو سال[7] بود و ازین جمله پادشاهی پانصد است بعد از بر داشتن ملوك طوایف مدّت چهارده سال کرد،

شاپور بن اردشیر، 32b

و چون فرزند او شاپور بجای پدر نشست در عدل و احسان و آبادانی جهان طریق پدر سپرد و همچون پدر دانا و حکیم بود و علم‌دوست و شجاع و سخی، و از سرگذشت او یکی آنست کی امیری بودست از امرای عرب ضیزن نام از قبیلهٔ بنی قضاعه و خلقی بسیار بر وی جمع شده بود و در کوهها کی بحدود تکریت است قلعهٔ داشت محکم و در وقتی کی شاپور بخراسان بود بی‌ادبیها و دست درازیها کرد پس چون

(١) B بفرمودندی. P has و هر کسرا بجای خود نواختی. (٢) B با. (٣) B بحکیمان. (٤)—(٤) Instead of these words P has وقسم ایضا میاه. Cf. Hamza 48, 5: و در دفع دشمن. (٥) BP بها. (٦) BP ماه. وادی خوزستان.

شاپور بار آمد قصد او کرد و مدّتی حصار او میداد و قلعهٔ او نمی
شایست ستدن و این ضیزن دختری داشت نضیره نام شاپوررا بدید و بر
وی عاشق شد و در سرّ پیغام داد بشاپور کی اگر عهد کنی مرا بخواهی
عهب و عوار این در ترا بتمام تا بستانی، شاپور برین جملت عهد بست
و دختر راه گشادن آن بدو نمود و قلعه بستد و ضیزن‌را و هرکی در
آن قلعه بودند بکشت و این دختررا بیاورد و زن کرد و سخت پاکیزه
و با جمال بود و گویند یکشب با شاپور بهم در جامهٔ خواب خفته بود
می‌نالید شاپور پرسید کی از چه می نالی این دختر گفت در زیر پهلوی
P 32a من جبزی است کی مرا رنج میرساند چون بدیدند ورق موری در پهلوی
او سخت شده بود و آنرا مجروح کرده و خون روان شده شاپور از آن
در تعجّب ماند و اورا گفت پدرت ترا چه غذا میداد کی چنین نازك
بر آمدهٔ دختر گفت مرا مغز استخوان و مسکه و انگبین مصفّی بغذا دادی
33a و شراب مروّق بجای آب شاپور گفت پس چون تو بپدر نشایستی[1]
کی ترا برین سان پرورید ندیگری چگونه شایی[2] بفرمود تا گیسوهای اورا
در دنبال اسب توسن بستند تا می‌دوید و اورا پاره پاره گردانید،
و در روزگار او مانی زندیق پدید آمد و طریق زندقه پدید آورد، و
اشتقاق زندقه از کتاب زند است کی زردشت آورده بود و بلفظ پهلوی
معنی زندقه آنست حکمی نقیض زند یعنی بخلاف کتاب زند همچنانك
ملحدان ابادهم الله نقیض قرآن میکنند و تفسیر آن میگردانند و آنرا تأویل
میگویند تا مردم‌را می‌فریبند و کسانی‌را کی بعقل ضعیف باشند و غور
سخن ندانند و از علم مایهٔ ندارند گمراه میکنند، و چون مانی پدید آمد
و اوّل کسی کی زندقه نهاد او بود و فتنه در عالم پیدا گشت و شاپور
کسان بر گماشت تا اورا بگیرند بگریخت و بولایت صین رفت و آنجا

(١) P حق پدر نشناسی. (٢) P حق شناسی.

طریق اباحت پدید آورد و تا عهد بهرام بن هرمز بن شاپور آنجا بماند، و نامی حکایت او در وصف روزگار بهرام کرده آید تا کتاب از ترتیب نیفتد، و امّا آثار شاپور در عمارت جهان بسیار است و این شهرها او کرده است،

بی‌شاپور[1] از اعمال پارس، این بیشاپور[2] در اوّل ظهورش کرده بود پیش از جمشید و آنرا دین‌دلا گفتندی پس اسکندر رومی آنرا خراب P 32b کرد و این شاپور بن اردشیر آنرا بحالت عمارت باز آورد و بی‌شاپور[1] نام نهاد اکنون بشاپور[3] میخوانند، بلاد شاپور در همسایگی جُنْد[4]، نواحی است از اعمال پارس کی بسرحدّ خوزستان پیوسته است، [5]شاپور خواست خوزستان، این شاپورخواست بپهلوی الاَشْتَرست[5]، جندیشاپور خوزستان، 33b اصل نام این[6] اندیوشاپور است و اندیو پهلوی نام انطاکیه است یعنی این شهرك انطاکیهٔ شاپور است و عرب لفظ آن گردانیده اند و جندیشاپور نویسند، شادشاپور از مبسان، و بروایتی گفته اند شادروان شوشتر او بست امّا درست‌تر آنست کی شاپور ذو الاکتاف بست، و مدّت ملك او سی و یك سال و نیم بود،

هرمز بن شاپور بن اردشیر،

و بعد از وی فرزند او هرمز بپادشاهی نشست و مانند جدّش بود بجمال و ارج و قوّت و عدل و علم و در قمع زندیقان مبالغت نمود امّا ماورا بدست نتوانست آورد چه در اجل فسحت[7] نیافت و بیش از دو سال پادشاهی نکرد، و اندر آن مدّت کی زیست بسیار آثار خوب پیدا

(۱) B نی‌شاپور. P نیشاپور (۲) BP نیشاپور. (۳) BP نشاپور.
(۴) B جند. P چند. (۵)—(۵) P om. (۶) P این نام.
(۷) P فتحت.

آورد و از جملهٔ آثار او[1] راهرمز خوزستان و دسکره[2] کی در راه بغداد است و دیوار آن بر جابست او بنا کرد،

بهرام بن هرمز بن شاپور،

و چون بهرام باز جای پدر نشست از آنجا کی عصبیّت او بود در کیش جلباء[3] تمام کرد[3] تا مانی زندیق‌را بدست آورد، قوی‌را از اتباع او کی در زندان بودند رها کرد و بنواخت و در سرّ ایشانرا گفت مرا معلومست کی مانی بر حقّ است اکنون شمارا بباید رفت و استمالت او کردن تا نزدیك من آید و من اورا شفویت دهم و کیش اورا آشکارا گردانم، این قوم رفتند و مانی‌را برین جمله گفتند و او بیامد و بهرام P 334 اورا کرامت فرمود و بك چندی سخن او میشنود تا اورا گستاخ کرد و داعیان و اتباع اورا بشناخت پس علمارا جمع کرد آورد در سرّ و ایشانرا 344 گفت من این سگ زندیق‌را بدست آوردم و اتباع اورا بشناختم و مجنوام کی همه‌را بر دارم تا این فتنه و فساد فرو نشیند امّا در عدل و پادشاهی نیست بی الزام حجّة کسی‌را کشتن اکنون شما فردا بامداد بیا او مناظره کنید و اورا مقهور گردانید تا من اورا سیاست کنم، علما بر این اتّفاق رفتند و بهرام مر مانی‌را خواند و گفت فردا علما حاضر خواهند آمدن باید کی ساخته باشی مناظرهٔ ایشانرا، چون باز گشت در سرّ موکّل بر وی گماشت و روز دیگر علمارا و اورا بهم بنشاند و مناظره کردند و مانی مقهور شد و پرده از روی کار و محرفهٔ او بر خاست و رسوا شد چه باطل کجا پای حقّ دارد، پس از علما فتوی پرسید کی با او چه باید کرد گفتند اگر اقرار آورد این مذهب کی آورد است باطلست و از آن توبه کند فضل از وی بر خیزد امّا زندان مخلّد اورا واجب آید

(1) B om. (2) P دسکره. (3)—(3) B om.

چنانك تا بمردن از آنجا بیرون نیاید و اگر توبه نکند اورا بصبرتی باید کشت کی جهانیانرا بدآن اعتبار باشد، پس بهرام مانی‌را گفت ازین هر دو یکی اختیار کن، قتل اختیار کرد و توبه نکرد[1]، آنگاه بهرام بفرمود تا پوست او بیرون کردند و بکاه بیاگندند و اوّل کسی کی پوست او پُر کاه کردند مانی زندیق بود و ازین جهت هرکی سر ملحدان و مقدّم زندیقان باشد بپوست او پُر کاه کنند، و چون اورا هلاك کرد اتباع اورا جمع کرد، هر آنك از داعیان و سران ایشان بودند آنانرا کی توبه میکردند حبس مخلّدی فرمود و آنانرا کی توبه نمی کردند و بر آن ضلالت P 338 اصرار مینمودند بر دار میکرد و دیگرانرا کی غور زندقه نمیدانستند از سپاهیان و عوامّ هرکی توبه میکرد بفرمود تا رها میکردند و آنانرا کی توبه نمیکردند می کشتند[2] و آن مادّت بریده شد الاّ از ولایت صین کی هنوز 348 مانده است، خدای عزّ وجلّ همه ممالك دین و دولت‌را ملاك کناد بمنّه، و مدّت ملك او سه سال و سه ماه بود،

بهرام بن بهرام بن هرمز،

و بعد از وی پسرش بهرام بن بهرام بپادشاهی نشست و سیرت نیکو سپرد و سپاهی و رعایارا نیکو داشت و در عهد او هیچ اثری[3] تازه نشد کی درین مختصر یاد توان کرد و مدّت ملك او هفده سال بود و بجندیسابور نشستی،

بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز،

اورا از بهر آن سگانشاه گفتندی کی بعهد پدرش ولایت سیستان اورا بود و سیستانرا اصل سگستانست و ازین بتازی سجستان نویسند

(١) B کرد. (٢) B has بفرمود تا انانرا کی توبه نمی کردند می کشتند رها می کردند. (٣) Suppl. in marg. B. P om.

(۱)کی گناف‌را بجم گردانند(۱)، و این بهرام سوم هیچ نوفلی نیافتست تا از وی اثری ماندی و ملك او سیزده سال و نیم بود و مقام بجندیسابور داشت در پادشاهی ،

نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز ،

او سیرتی نیکو و خوب داشت و در روزگار او مردم در امن و راحت بودند و از وی اثری معروف نماند و مدّت ملك او هفت سال و نیم بود و مقام بجندیسابور داشت (۲)در پادشاهی(۲) ،

هرمز بن نرسی بن بهرام (۳)بن بهرام بن هرمز(۳) ،

این هرمز بن نرسی پادشاهی درشت و بدخوی بود امّا با این حال عدل دوست داشتی و با رعایا طریق خوب سپردی و چون اورا وفات آمد هیچ فرزند نداشت امّا یك زن از جملهٔ زنان او آبستن بود پس لشکر و P 34a رعیّت باتّفاق تاج بالای سر این زن بستند و فرمان‌بردار او گشتند تا بار بنهاد و شاپوررا بیاورد ،

شاپور ذو الاکتاف ،

35a اورا از بهر آن شاپور ذو الاکتاف گفتندی کی چون طفل بود از همه اطراف مفسدان دست بر آورده بودند و بر خصوص عرب دست‌درازی بیشتر میکردند و چون بحدّ بلوغ رسید وزیران او نامها کی از لشکرها آمده بود از سرحدّها مالك او بر وی عرض کردند و نوشته بودند کی مقام ما درین ثغور دراز کشید و متغلّبان دست‌درازی از حدّ ببردند و بطاعت رسیدیم، شاپور وزیرانرا فرمود کی جواب نویسید کی مارا معلوم شد کی

(۱)—(۱) P om. (۲)—(۲) P om. (۳)—(۳) P om.

مقام شما دراز کشید اکنون هرکی میتواند بودن می[1] باشد و هرکی نتواند بودن و صبر کردن باز گردد و بوطن خویش رود، وزیران این سخن عظیم پسندیدند و گفتند بدین تهاون کی بریشان کرد و بی‌نیازی کی ازیشان نمود همگان بصورت ملازمت کنند و در آن خدمت جدّ نمایند، پس بزرگان لشکرزا جمع کرد و وزیرانرا گفت مرا تا این غایت از نارفتن بجهاد منسدان عذر آن بود کی بزاد کوچك بودم و قوّت سلاح بر داشتن و جنگ کردن نداشتم اکنون بحدّ بلوغ رسیدم و عذری نماند وقت رنج کشیدن و جهان گشادن و قمع منسدان آمد جه کوشش پاسبان دولت است و تا رنج نکشند آسانی نیابند و آغاز بجهاد عرب خواهم کردن کی بما نزدیکترند و فساد ایشان بیشتر است، همگان بر وی ثنا گفتند و آفرین کردند و گفتند ما بندگان و فرمانبردارانیم و هرچه شاهنشاه فرماید آن کنیم و همانا چنان صواب کی بندگانرا بپیکار فرستند و خود P 34b در مملکت و مقرّ عزّ خویش میباشد، جواب داد کی مثل پادشاه مثل سر است و مثل لشکر مثل تن و همچنانك تن بی سر بکار نیاید لشکر بی پادشاه کاررا پیش نتواند برد و این مهمّ کی من پیش میگیرم لشکرهارا 35a با خویشتن نخواهم بردن جز اندکی و بنه و تجمل پادشاهی بر نخواهم داشت تا عرب کی محلّ ایشان محلّ سگان باشد صورت نبندند کی بپیکار ایشان میرویم بل بر سبیل نخجیر بر خواهم نشست باید کی فردا بمیدان آیند[2] تا آنرا کی خواهم با خویشتن ببرم، روز دیگر بمیدان بایستادند و یك هزار سوار مردان معروف همه اصفهبدان و سراهنگان و سر لشکر جدا کرد و گفت باید کی شما هر یك مردیرا از خویشان خویش اختیار کنید کی بسلاح‌داری باید بشرط آنك مردانه باشد و یك مرد کی جنیبت کشد و هم مردانه باشد و دیگران از خیل و حشم اینجا پیش وزیران باشند، و

(١) P om. (٢) P آیند.

برین سان سه هزار مرد مبارز جریده با خود بر نشاند جنانك یك هزار سوار مقدّمان و معروفان لشکر بودند پوشیده و یك هزار سوار مبارز سلاح خویشتن و از آن این مقدّمان داشتند و یك هزار سوار مردانه هر یکی دو جنیبت می کشیدند و تاختن برد تا بعرب رسید کی سرحدّهاء پارس و خوزستان داشتند و این مقدّمانرا گفت دانید کی من شمارا از بهر چرا بر گزیدم و آوردم گفتند فرمان شاهراست گفت از بهر آنك شما معروفان و توانگرانید و از غارت کردن ننگ دارید و نام و ننگ‌را در پیش من P 35a باوّل پیکار بنمایید اکنون باید کی جز مرد کشتن و گرفتن هیچ کار نکنید و البتّه سوی غنیمت ننگرید، همگان گفتند فرمان‌برداریم و این سخن در ایشان تأثیری عظیم کرد و تا عرب خبر یافتند سواران پوشیده[1] و شمشیرها 36a کشیده دیدند و هیچکس از آن عرب خلاص نیافتند الّا همه یا کشته یا گرفتار شدند و از بسیاری کی بکشتند ملال گرفتند پس مردرا می آوردی و هر دو کتف او بهم میکشیدی و سولاخ[2] میکردی و حلقهٔ در هر دو سولاخ کتف او میکشیدی، و آنك گویند کتف ایشان بیرون می آورد مستبعد است چه هرگزا کتف از وی جدا کنند نه همانا بزید، و اورا از بهر این ذو الاکتاف گفتندی، و چون سرحدّ پارس و خوزستان از ایشان خالی کرد کشتیها خواست و هم با آن قدر لشکر دریا عبره[3] کرد و جزایر از ایشان بستد و بجزیرهٔ خطّ بیرون آمد کی نیزهای خطّی از آنجا آرند و از آنجا بجرین رفت و همچنین میرفت و عرب می‌کشت تا بهجَر و یمامه رسید و جاهها و مصنعهاء آب ایشانرا می‌انباشت و عنان سوی دیار[4] بکر[5] و بلاد شام تافت و جملهٔ عربرا آواره[6] کرد الّا جماعتی کی بزینهار پیش خدمت او آمدند و ایشانرا قبول کرد و از همگان نوا ستد

(١) P سلاح پوشیده. (٢) P سوراخ. (٣) P عبور. (٤) BP دیکر.
(٥) B بکرد. P om. (٦) P هلاك.

و ایشانرا بسرحدّ بیابانها و جزایر بنشاند کی جز عرب مقام نتوانست کرد، و ذکر آن عرب کی زینهار یافتند و در بیابانها مقام گرفتند اینست،

بنی تغلبرا بداورین[1] و خطّ کی از اعمال بحرین است بنشاند،

جماعتی را از بنی بکر بن وایل ببیابانها و جزایر و سرحدّهاء کرمان کی بجانب عمّان[2] و دریاء هند می کشد[3] بنشاند، P 358

جماعتی از بنی عبد قیس و تمیمرا بسیابانهاء هَجَر و یمامه و آن نواحی بنشاند،

بنی حنظله را ببیابانها کی میان اهواز و بصره بود تا دریا بنشاند، اکنون آن بیابانها اینست کی بصره و اعمال آن کرده اند،

و چون این کار بکرد همه جوانب دیگر از وی بمندیشیدند و ملك او مستقیم گشت و باز پارس و[4] خوزستان[4] آمد جهٔ[5] مقام او باصطخر پارس بود و جندیشاپور خوزستان پس مداین بساخت و ایوان کسری بنا کرد و دار الملك با آنجا برد تا دفع فساد عرب میکرد، و در آن وقت کی از پیکار عرب فارغ شد و با مقرّ عزّ خویش آمد برگ بساخت و لشکرها سوی روم کشید و در آن عهد ملك روم یکی بود نام او قسطنطین کی قسطنطنیّه[6] او بنا کرد و شاپور اورا عاجز گردانید و مالهاء بسیار از وی بستد و خراج بر وی نهاد و باز گشت و در آن عهد رومیان بر مذهب یونانیان بودندی و هنوز ترسا نشده بودند و دین نصرانی نگرفته و چون شاپور وهنی چنان بر قسطنطین ملك الروم افگند آب و رونق او برفت و از دیگر جوانب روم بر وی خروج کردند و کار او ضعیف گشت پس وزیر و مشیران اورا گفتند کار تو از حدّ گذشت اگر مجوامی کی ترا قوّتی حاصل آید باید کی دین نصرانی

(١) B واورین. P وازین. Cf. Ṭabarí i. 839, 12 seq.

(٢)—(٢) P عمّان است. (٣)—(٣) P om. (٤) P و. (٥) P قسطنطیّه.

گیری جه ایشان خلقی بسیار اند و تبع تو شوند و نیز چون از بهر دین
شمشیر نزد مگر جبره شوی[1]، قسطنطین قول ایشان قبول کرد و دین
ترسائی بپذیرفت و از آن سبب قوّت گرفت و قسطنطینیّه بنا کرد و
ترسایان بسیار شدند و بعد از آن دست هیچکس بمملکت او نرسید،
P 36a و چون او گذشته شد یکی از یونانیان بیرون آمد للبانوس نام و دین
ترسائی باطل کرد و کلیسیاهایی[2] کی قسطنطین ساخته بود خراب کرد
و عرب کی از شاپور رمیده بودند خلایقی بی‌اندازه بدو پیوستند و خروج
37a کرد بر قصد ولایت فرس، و شاپور ازین جهت دل‌مشغول گشت و با
لشکری بسرحدّ ولایت شد و از آنجا با سواری چند مجهول‌وار رفت تا
شکل کار و لشکر بیند و جاسوسانرا باز بهر گوشهٔ فرستاد و خویشتن
جائی توقّف کرد تا جاسوسان باز رسند، اتّفاقرا جاسوسی‌را از آن او
بگرفتند و جاسوس از بیم جان گفت مرا مکشید تا شاپوررا بشما نام
کی او یا عددی اندك بدین نزدیکی است و گفته اند للبانوس چون این
بشنید نخواست کی پادشاهی چون شاپور بدست عرب گرفتار شود و در
سرّ معتمدانرا دوانید و شاپوررا خبر داد کی حال چگونه است تا او
از آنجا بگریخت و با لشکرگاه خود رفت، و بروایتی دیگر چنان گفته
اند کی للبانوس‌را اسفهسالاری بود نام او یوسانوس[3] و این اسفهسالار
کس بدآن جایگه فرستاد کی جاسوس سنان داده بود و شاپوررا خبر داد
تا بگریخت و این روایت درست‌تر[4] است، و در آن دو سه روز هر
دو لشکر بهم رسیدند و لشکر للبانوس سخت بسیار و بی‌اندازه بود و عرب
از کمینهٔ کی در دل داشتند نیك کوشیدند تا شاپوررا هزیمت کردند و

(۱) B شوی. (۲) BP کلیسیاهان. (۳) BP یوسانوس See *Sasaniden*, p. 60, note 4. After یوسانوس B has the words دیگر جنان, which seem to have been inadvertently transferred from the line above. (۴) P معتبرتر.

خلق‌را از آن او عرب بکشت و للیانوس شهری از آن شاپور بستد از سواد عراق طبسون[۱] نام و بمدینهٔ شاپور معروفست و بسیار خراین و مالها از آن شاپور بر داشت و شاپور با میانهٔ مملکت آمد و لشکرها P 366
جهان بر وی جمع شدند و رجعت کرد و طبسون از للیانوس باز ستد پی آنک مصافی رود[۲] امّا او خود باز گشت و بیارس[۳] نشست، و پس رسولان میان شاپور و للیانوس آمدشد می کردند تا صلحی بندند و 376
للیانوس در خیمه نشسته بود و سخن رسولان می‌شنید ناگاه جوبهٔ تیر بر سینهٔ او آمد و کس ندانست کی انداخت و للیانوس در حال جان سپرد و هزیمت در آن لشکر افتاد و شاپور معتمدانرا فرستاد و آن اسفهسالاررا کی اورا از حال جاسوس خبر داده بود هدیّه فرستاد و پیغام بلشکر روم داد اگر با او بیعت کنید و مَلِک شمارا باشد من قصد شما نکنم تا بسلامت باز ولایت خویش روید و اگر نه یك کودکرا امان ندهم، همگان بیعت کردند با یوسانوس و شاپور اورا مسلّم داشت، بعد مال و خزانه[۴] و اسباب للیانوس بستد و وظائف[۵] بسیار بر رومیان نهاد و عرب در جهان آواره شدند و جندانك ازیشان یافتند بکشتند، و چون یوسانوس باز ی گشت با او قرار داد کی هر خرابی کی در ولایت شاپور کرده بودند غرامت کنید و نصیبین بعوض طبسون کی خراب کرده بودند بشاپور سپرد و بسلامت باز روم رسید و ثمرت آن جوانمردی کی با شاپور کرده بود یافت، و ابن یوسانوس چون باز با قسطنطنیّه رسید کیش ترسایی تازه گردانید بحکم آنك ترسا بود و کلیساهارا از نو عمارت کرد و از آن وقت باز کیش ترسایی در دیار روم بماندست و بهر وقت در عمارتها و طلسمات قسطنطنیّه زیادت میکردند تا بدین درجت رسیدست کی اکنون است، و امّا شاپور

(۱) BP طیسون. (۲) B برد. (۳) B بارس. (۴) B مالی خزانه
(۵) B مواضعهٔ. P مواضع.

P 37a 38a بسیار سیرتهاء نیکو و آثار بدیع داشتست و شرح آن دراز است و از جملهٔ سیرتهاء او آنست بهر مهمّ کی اورا پیش آمدی بتن خویش روی بکفایت آن نهادی تا لاجرم پیروز آمدی و همّت وی همه ساله مصروف بودی بگشایش جهان تا همه جهان‌را بگرفت و سخن هیچکس کی غرض‌آمیز بودی قبول نکردی، و اورا اصحاب اخبار نهانی بودندی مردمانی مردم‌زاده با دانش و فضل و راست‌گوی و با هر یك استظهاری کرده بودی تا آنچ نپایند جز از سر راستی ننمایند و مقصود او آن بودی تا احوال مملکت بر وی پوشیده نماند و اگر کسی حالی نماید بخلاف راستی او غور آن داند[1]، و در علم درجهٔ عالی داشت و در عدل چنان بود کی در حقّ کمتر کسی بر فرزند خویش ابقا نکردی و مشیر و ندیم و مؤنس او کسانی بودندی کی هم بعقل و هم بفضل و ذکا و زبان‌دانی و آداب نفس آراسته بودندی، و از آثار او در عمارت جهان آنست کی این شهرها و بندها و پولها[2] کی یاد کرده آید او بنا کرده است،

در بابل و عراق، عکبرا[3] از بغداد و آنرا برزخ شاپور گفتندی، مداین، رومیه، انبار و آنرا فیروزشاپور گفتندی، طیسون و آنرا مدینهٔ شاپور گفتندی، ایوان کسری، کرخ،

در خوزستان، شوش، شادروان شوشتر،

در اصفهان، بوّان[4]، جرّواذان[5] و آنجا آتشگاهی کرد،

38b در سیستان، چند شهر،

در خراسان، نیشاپور[6]،

(۱) P تواند کرد. (۲) P پلها. (۳) B عکبر. P عکیر.
(۴) BP بیوان, and so Hamza ۰۳, ٤, but see Yáqút i. 753, 21 foll.
(۵) BP جزوان. Hamza ۰۳, ۲ حروان. See Yáqút ii. 65, 13. In P the names of these two villages are transposed. (۶) B نیسابور.

در بلاد سند و هند، فرشاپور[1]، چند شهری دیگر، و آثار او بسیار است امّا آن قدر کی معتبر است یاد کرده آمد، و مدّت ملك او هفتاد و دو سال بود،

اردشیر برادر شاپور،

چون شاپور ذو الاکتاف وفات یافت پسرش شاپور بن شاپور کوچك • بود برادرش اردشیررا وصی گردانید و این اردشیر ظالم و بدخو و خونخوار P 37b و چند معروف‌را بکشت و سیرت بد نهاد و چون چهار سال پادشاهی کرده بود اورا خلع کردند و شاپوررا بنشاندند،

شاپور بن شاپور،

و چون این پسر بپادشاهی بنشست سپاهی و رعیّت شاد شدند و سیرتی نیکو سپرد و بعد از پنج سال و نیم از ملك او در قسطاطی نشسته بود و بر سر او افتاد و فرمان یافت و قوی گفته اند کی خویشان او اطناب آن ببریدند و بر سر او افتاد و گذشته شد،

بهرام بن شاپور ذی الأکتاف،

و بعد از وی برادرش بهرام بپادشاهی نشست و اورا از بهر آن کرمانشاه گفتندی کی بروزگار پدرش و برادرش کرمان او داشت و مردی بود بخویشتن مشغول و هرگز بتدبیری مشغول نگشتی و قصّهٔ بر نخواندی و بمطالم ننشستی و چون فرمان یافت همه نامهاء اطراف دیدند کی بدو رسید و ملك او یازده سال بود،

(۱) B فرشاور. P فرشاورد

یزدجرد بن بهرام معروف بأثیم،

[1]معنی اثیم گناه‌کار باشد[1] اورا یزدجرد گناهکار گفتندی از آنچ
304 معیوب و بداندیش و بداندرون و خونخوار بود و رعیر و بدخوی و اهل
علم‌را دشمن داشتی و بدانش خویش مغرور بودی و پیوسته بر کسی
بهانهٔ جستی تا مال او بستدی و خاندانهاء بزرگ‌را استیصال کردی
و با این همه عیبها مجبل بودی و مردم از وی در رنجی عظیم بود،
اتفاق چنان بود کی بلک روز بر کوشکی نشسته بود و اسپی نیکو از
صحرا در آمد و زیر کوشك او بایستاد و اسپی بود کی[2] مانند آن هیچکس
P 38a ندیده بود بنیکوئی و یزدجرد سخت خرّم گشت و چندانك کوشیدند تا
اورا بگیرند فرمان هیچکس نبرد و یزدجرد از حرص فرو آمد تا اسپرا
بگیرد چون اسپ اورا دید نزدیك او آمد و بایستاد و یزدجرد اورا
بگرفت و زین خواست و بدست خویش آن اسپرا زین کرد و چون
بپار دُنب[2] رسید آن اسپ جفتهٔ بر سینهٔ او زد و اورا بر جای بکشت
و اسپ ناپدید شد و گفتند این اسپ فرشتهٔ بود کی خدای عزّ وجلّ
بصورت اسپی گماشت کی ظلم اورا از سر جهانیان بر داشت، و مدّت
او بیست و پنج ماه و بیست روز بود،

بهرام‌گور بن یزدجرد اثیم،

این بهرام‌گور چون دوساله شد پدرش اورا بمُنذر سپرد کی در آن وقت
امیر عرب بود تا اورا بپرورد بحایی کی آنرا حیره گویند و آب و هواء
درست دارد و بفرمود تا اورا سواری آموزد و بهنر بر آورد و منذر
اورا تربیت نیکو میکرد و پسرش نُعمان بن المنذررا در خدمت او

(۱)—(۱) P om. (۲) B om. (۲) P ذنب.

مرتّب گردانید، و چون پنج شش ساله شد منذررا گفت از بهر من معلّمان آور تا مارا علم آموزند منذر گفت تو هنوز ضعیفی و طاقت آموختن نداری جواب داد کی تو نمیدانی کی من پادشاه‌زاده ام و آرایش 396
پادشاه علم و هنر باشد، منذررا این سخن از وی سخت پسندیده آمد و معلّمان و حکیمانرا بر سر او[1] آورد [2]تا اورا تعلیم میکردند[2] و علم بسیار حاصل کرد و چون بحدّ آن رسید کی سواری تواند کردن و سلاح برداشتن اورا سواری و نیزه تاختن و تیر انداختن آموخت چنانك نبردهٔ جهان گشت در انواع هنر، پس منذر اورا نزدیك پدرش آورد تا اورا بدآن هنرمندی بدید و پدرش بس الطافی بدو نکرد و فرمود کی باید P 386
کی خدمت خاصّ کند بهرام نپسندی نمود و آن بدخویی و بدسیرتی از آنِ پسر دید دلش از آن بگرفت، و برادر قیصر روم نزدیك پدرش آمده بود بطلب صلح بهرام گور از برادر قیصر در خواست تا دستوری خواهد کی بهرام باز نزدیك منذر رود دستوری یافت و نزدیك منذر رفت و آنجا می بود تا پدرش کناره شد و چون یزدجرد گذشته شد لشکر و رعیّت خود از وی پسنوه آمده بودند و گفتند پسر او در میان عرب پرورده است و آداب فرس نداند و دیگری‌را نام او کسری از فرزندان اردشیر بابك بپادشاهی نشاندند، و چون این خبر ببهرام رسید منذررا گفت نام و ننگ این کار با تو افتاد منذر گفت من بنده ام و ایستاده ام میان بسته بهرچه فرمائی و در حال پسرش نعمان‌را با ده هزار سوار نامزد کرد تا بحدود طیسبون و آن اعمال کی سرحدّ فرس بود رفتند و دست بغارت و قتل بردند و بزرگان فرس رسولی بمنذر فرستادند تا پسررا باز گرداند منذر رسول‌را گفت آمدن تو نزدیك من چه فایده دهد و من بنده ام فرمان‌بردار برو و با خداوند سخن گوی

(۱) B om. (۲)—(۲) P om

و اورا نزدیك بهرام فرستاد چون رسول بهرام‌را بدید بدآن قدّ و قامت و بها و ارج دانست کی بارسیان خطا کردند کی پادشاهی بدیگر دادند[۱] رسول پیغام گذارد و[۲] بهرام جواب این قدر داد کی ملك حقّ و میراث منست و لا بدّ طلب آن خواهم کرد باید تو کی رسولی بروی و سخن منذر بشنوی، رسول با نزدیك منذر آمد منذر گفت سخن آنست کی او میگوید و من بندهٔ او ام و آن کم کی فرماید، رسول گفت کی من صلاح در آن می بینم کی بهرام بسرحدّ بیاید تا بزرگان فرس اورا ببینند و سخن او بشنوند کی بهمه حال با او دهند، همگان اتّفاق برین بستند و منذر با سی هزار سوار دیگر در خدمت بهرام آمد و چون رسول باز گشت بزرگان فرس‌را از حال او خبر داد و ایشان نیز بسرحدّ آمدند و در میانهٔ هر دو لشکر نوبتی زدند و کرسی زر مرصّع بجواهر بنهادند و بهرام بر آن کرسی نشست و بزرگان فرس حاضر آمدند و چون اورا دیدند با چنان بها و منظر و ارج و منذر بر دست راست او ایستاده بود و نعمن بر دست چپ همگان سجده بردند و خدمت کردند و پس سخن آغازیدند و شکایت پدرش یزدجرد بر داشتند و قتلهاء ناحقّ کی او کرده بود و مالهاء ناواجب از مردم ستده و ازین گونه بر شمردند و گفتند از[۳] این رنج ما دست در دیگری زدیم، پس بهرام گفت هرچه میگویید همه همچنانست وعَلِم الله کی طریقتهاء اورا سخت منکر بودم و از بدخویی او بود[۴] کی من از صحبت او[۵] ملاذ[۶] جستم اکنون از خدای عزّ وجلّ و از شما می‌پذیرم کی هر رنج کی از وی بردید[۷] براحت بدل گردانم و سپاهیان‌را ایجاب و انعام زیادت کنم و پیرانرا حرمت دارم و جوانانرا قربت[۸] دهم و عمارت دنیا کنم و رعایارا بعدل و تخفیف مخصوص دارم و اگر بخلاف

(۱) After داوند B app. has الا انه کی رسول الخ. P چون رسول الخ.
(۲) P om. (۳) B om. (۴)—(۵) P om. (۵) BP قائب.
(۶) B برد or بود. (۷) P مزیّت.

این روم از پادشاهی و ملك بیزار شدم[۱] و خدای عزّ وجلّ و جانهاء
پاکیزه‌را برین عهد گواه گرفتم، بزرگان فرس چون این سخن از وی P 39b
شنیدند شاد شدند و دعاها گفتند پس میان ایشان گفت و گوی خاست
و قومی کی هوای کسری میخواستند گفتند ما بر پادشاهی او بیعت کردیم
بیچه عذر[۲] فسخ کنیم[۲]، دیگران کی هوای بهرام می‌کردند گفتند صاحب
حقّ اوست و داشتن و متابعت او کردن[۳] لازم است[۳]، چون سخن دراز
کشید بهرام گفت مرا نمی باید کی بدین سبب میان شما گفت و گوی
رود این ملك میراث منست و امروز دیگری دارد مارا هر دو بهم رها
کنید تا بکوشیم هر کی بهتر آید و چیره شود ملك آنکس‌را بود یا اگر نه
تاج و زینت پادشاهی میان دو شیر گرسنه بباید نهاد تا هر کی از میان
آن دو شیر بر دارد پادشاهی اورا باشد، مردم دانستند کی کسری و ده
چون وی طاقت نبرد بهرام ندارد[۴]، قرار بدآن افتاد کی تاج میان دو
شیر بنهند و دو شیر شرزه‌را آوردند و گرسنه بستند و تاج در میان هر
دو شیر نهادند با دیگر زینت پادشاهی و شیران‌را فراخ ببستند و کسری‌را
حاضر کردند و بهرام کسری‌را گفت پیشتر رو تاج بر دار تا این پادشاهی
بر تو درست گردد کسری گفت تو بدعوی آمدهٔ و بیان ترا باید نمود تا 424
پادشاهی ترا مسلّم شود، چون دانست کی کسری زهره ندارد کی پیش رود
بهرام پیش خرامید و گرزی در دست گرفت موبدموبدان اورا گفت ما
از خوف تو بیزاریم بدین خطر کی بر خویشتن میکنی، جواب داد کی
همچنین‌است و چون نزدیکتر رسید شیری از آن دوگانه روی بدو نهاد بهرام
چابکی کرد و بر پشت آن شیر نشست و بهر دو پهلوهاش بشمشیر و لخت بر
سرش میزد تا کشته شد پس روی بدآن شیر دیگر نهاد و چون شیر از

---

(۱) P شوم. (۲)—(۲) P om. (۳)—(۳) B om. (۴) B ندانند. P نیاورد.

P 40a جای بر خاست یك گرز بقوّت بر تارك سرش زد چنانك از آن زخم
سست شد پس گلوش بگرفت و سرش بر سر آن شهر دیگر كه كشته شده
بود میزد تا بمُرد و برفت و تاج بر داشت و مردم از آن حال در تعجّب
ماندند و بر وی آفرین كردند و گفتند این است پادشاهی براستی[1] و
هیگان تسلیم كردند و كمری پشت پای بهرام ببوسید و گفت سزای تاج
و تخت توئی و من نه باختیار آمدم باید كی مرا زینهار دهی تا بعد ازین
بندگی كنم، اورا زینهار فرمود و بنواخت و خدمت خاصّ فرمود و بهرام
بر تخت پادشاهی بنشست و جملهٔ بزرگان فرس و عرب در پیش او بخدمت
بایستادند و او خطبه كرد و سپاس‌گذاری كرد خدایرا عزّ وجلّ و خیرات
بسیار پذیرفت و بزرگانرا نواخت فرمود و جملهٔ پارسیان منذررا بشفاعت
آوردند كی این خطا كی بر ما رفت ببخشید و عفو كنید و بهرام شفاعت
وی قبول كرد و همهٔ بنشاط مشغول شدند، و درین وقت كی ابن ماجرا
P 41a رفت بهرام بیست ساله بود، و منذررا خلعتهای فاخر داد ملك[2] عرب
بوی ارزانی داشت و زیادت انعام و ایجاب فرمود و باز گردانید[3] و
پسرش نعمانرا همچنین خلعتها فرمود، و چون بادشاهی بر وی قرار گرفت
سر در نشاط و شراب و كنیزك‌بازی و تنعّم نهاد و از اطراف ملوك طمع
در ولایت او كردند از تركستان و روم و لشكر او همیوسته فریاد میكردند
و رعیّت می نالیدند كی از چهار سو دشمنان سر بر آوردند و تو در
عشرت سر فرو بردی و از جملهٔ اصحاب اطراف خاقان كی ملك ترك بود
P 40b با دویست و پنجاه هزار مرد خروج كرده بود و قصد ولایت او كرده و
پارسیان از وی سخت ترسناك بودند و هرگاه رجوع ببهرام كردندی و
عتابی نمودندی ایشانرا تسكین دادی و گفتی مترسید كی تدبیر این كار

(۱) P پیادشاهی راستی. (۲) BP ملكی. (۳) BP كشت, but in B كردانید is written above.

آسانست و کار بجایی رسید کی بزرگان پارسیان در سرّ ملاطفها بخاقان میفرستادند از ترس خویش و امان میخواستند پس درین میانه بهرام هفت کس از پادشاهزادگان کی از نخبهٔ او بودند و بمردانگی معروف اختیار کرد و سیصد مردرا از اصفهبدان و بزرگان و تمامت هزار مرد مبارز بر گزید و برادرش نرسیرا بنیابت خویش در مملکت بگذاشت بر سر لشکر و گفت من باذربیجان میروم تا نخجیری زیارت آتشگاه بکنم و از آنجا بارمینیّه روم تا صید کنم و چون باز گردم تدبیر کار خاقان کنم شما فرمان برادرم نرسی برید و البتّه هیچ حرکت مکنید و ساخته می باشید تا 42a رسیدن من و برین قاعده بر صوب آذربیجان رفت و خبر بخاقان رسید کی بهرام بگریخت و پارسیان متواتر ملاطفها بخاقان روانه کردند کی او از میان ما رفت و ما بحکم توبیم باید کی آهسته می آیی تا مردمرا از تو استشعاری نباشد، خاقان خرّم گشت و حزم اختیار فرو گذاشت و روی باعمال خراسان آورد و بهرام هفته زیارت آتشکده کرد و فرمود تا اسپ گلّها آوردند و اسپان[1] نیك اختیار کرد بهانهٔ شکار و راز دل خویش با هیچکس ازین جماعت نگفت و از جس[2] کوچ کرد بر صوب ارمینیّه و این قومرا کی اختیار کرده بود با او بودند گفت بشکاری میروم کی هیچکس از شما ندیدست باید کی چندانك میرانم جمله با من میرانید و بر آن صوب کی من میروم میروید و از من هیچ باز میرسید، P 41a و چون دو روزه راه رفت عنان بر صوب کوه قَنق[3] تافت، روی بصوب بیابان خوارزم داد و لشکررا فرمود تا بهر گلّه کی میرسیدند از اسپ گلّهاء بهرام می راندند و در پیش او میکشیدند و هرکرا اسپ مانده می شد اسپ رها میکرد و عوض از گلّه میگرفت و برین سان تاختی برد کی مرغ

(۱) BP اسباب. (۲) B حبش. P حبس. See *Sasaniden*, p. 100, note 1. (۳) BP قفق.

در هوا سنوه شدی و چندان مدّت کی توقّف میکرد بانتظار[1] بهارگاه[2] بود تا[3] در بیابان آب و گیاه بود، و خاقان چندانك تفحّص و تجسّس میکرد هیچکس نام و نشان بهرام نمی دادند و او ایمن و فارغدل شد و
4a بهرام چون در بیابان خوارزم آمد فرمود تا همگان جامها بر شکل ترکان پوشیدند و همچون باد میراند تا میان او و لشکر خاقان یك منزل ماند و هرکی ایشانرا میدید خود این گمان نمی برد و شکل ایشان از آن ترکان پیدا نبود بجامه[4] و مانند این و نیز عدد ایشان اندك بود و بهرام آنروز بر سر چشمهٔ فرو آمد و بیاسودند و اسپانرا گردانیدند و جاسوس فرستاد و آن روز همه روز[5] بترتیب کار مشغول گشت و آن بزرگانرا گفت بدانید کی من از بهر آن شما کی پیران و مقدّمان اید بر گزیدم کی دانستم کی از شما خیانت نیاید و جانرا بزنید و مارا هیچ شکار[6] بهتر ازین نباشد کی تا جهان ماند از آن باز گویند باید کی نام و ننگ‌را و زن و فرزندرا بکوشید کی می‌بینید کی بچه جای گرفتار آمده ایم، و لشکررا پنج بخش کرد هر بخشی دویست مرد و از آن پادشاهزادگان کی با او
P 41b بودند هر قویرا سری کرد و یك بخش خویشتن‌را جدا کرد و ترتیب فرمود کی او بتن خویش با دویست مرد گزیده بر سلاح براند[7] و خاقانرا فرو گیرد و ایمن[8] چهار بخش هر قوی بر گوشهٔ بیستد و چون از سراپردهٔ خاقان فغان بر آید ایشان از چهار گوشه نعره زنند و بهرام گور ای منصور نعره زنند و طبلها فرو کوبند و از جای خویش نجنبند الّا آنك ترکانرا کی از لشکرگاه بیرون می آیند بهزیمت ایشانرا می‌کشند، چون آن[9] ترتیب فرمود جاسوسان باز رسیدند و خبر دادند کی خاقان و جمله

(۱) B بانتظا. P om. (۲) P یا بهارگاه. (۳) P یا. (۴) B adds two illegible words, of which the first is probably و and the second looks like حیر. (۵) P om. (۶) P بیکار. (۷) B براند. P برآند. (۸) B ایشانرا. (۹) B جواب for چون آن. P چه همه‌را.

لشکر بشراب و نشاط مشغول اند و چون حجاب شب روشنی روزرا بپوشانید 43a
همگان سلاح در پوشیدند، بر آسوده نشستند و توکّل بر خدای عزّ وجلّ
کردند[1] و آخر شب بلشکرگاه خاقان رسیدند و بر همان ترتیب ایستادند
و بهرام آن دویست مرد آهسته راند تا بدر سراپردهٔ خاقان رسید و
خویشتن با پنجاه مرد فرود آمدند و بی آوازهٔ جلبه[2] روی بسراپرده آوردند
و هرکرا پیش می آمد از پاسبان و پرده‌دار و خادمان می‌زدند و می
کشتند تا در اندرون رفتند و خاقان مست خفته بود بهرام بدست خویش
سرش ببرید و بیرون آورد و بر پشت بارگی خوبش نشست و سر اورا بر
نیزهٔ کرد و فرمود تا بانگ بر آوردند و طبل‌بازها فرو کوفتند و نام بهرام
گور بردند و آتش در نوبتی[3] خاقان زدند و دیگران چون این آوازه
شنیدند از چهار سو بانگ بر زدند و طبلهای باز[4] فرو کوفتند و اضطراب
در آن لشکرگاه افتاد و پسران خاقان روی بسراپردهٔ پدر آوردند کی
ندانستند کی چه افتاده است و همه‌را دست گیر کردند و ایشان بهم بر
آمدند و شمشیر در یکدیگر نهادند هرکی سوی سراپرده می‌شتافت بهرام و P 42a
آن قوم کی با او بودند آن کسانرا می‌کشتند و هرکی از لشکرگاه میگریخت
آن هر چهار گروه کی ایستاده بودند ایشانرا می‌کشتند و می‌گرفتند چنانک
چون روز شد جوی خون رانده بودند و در آن لشکرگاه هیچکس نمانده بود
الّا گریخته یا کشته یا اسیر یا خسته و چندان مال و غنیمت بر داشت کی
آنرا حدّ و اندازه نبود و بشارت‌نامها بهمه اطراف کرد و برادرش نرسی‌را 43b
و لشکرهارا خواندند[5] و چون در رسیدند همگان زمین بوسیدند و روی در
خاك مالیدند و بر وی ثناها کردند و او همگانرا نیکو گفت و بنواخت
و از آن غنیمتها جمله‌را نصیبی[6] فرمود و بشکر این موجب یك‌ساله خراج

(۱) BP om. (۲) BP غلبه. (۳) P سوابرده. (۴) B طبلها وباز. P طبلها. (۵) P بخواند. (۶) B نصیبت. P نصیب.

مملکت خویش رها کرد و گفت نصیب رعایا ازین غنیمت این باشد و لشکرهای بمقرّ عزّ مقام کرد تا بیاسودند و لشکرها جمع آمدند و روی ببلاد هند نهادند و ملك هند معروفانرا در میان داشت و صلح کردند و دخترزا بزنی بهرام داد و دبّیل و مکران ببهرام داد و بهرام با مالهای بسیار باز گشت پیروز و با کام و از آن سال باز دبیل و مکران با اعمال کرمان میرود کی ملك هند هر دو اعمالرا بهرام داد تا باز گشت و قصد ولایت او نکرد، و بعد از آن بهرام بجانب یمن و حبشه رفت و برادرش نرسی‌را بجانب روم فرستاد و بدقّی نزدیك[1] هر دو مظفّر و با کام دل و غنیمت بی اندازه باز آمدند و خراج بر روم و بر یمن نهادند و بنخشا و شکار مشغول گشتند، پس قضاء ابردی چنان بود کی بهرام روزی در نخجیرگاه از دنبال خرگوری میدوانید و در پارهٔ زمین شوره‌آبی تنگ P 43b ایستاده بود اسپش در آنجا افتاد و فرو شد و چندانك بیشتر نیرو میکرد فرونر میرفت تا ناپدید شد، و ملك اورا مدّت بیست و سه سال بود،

یزدجرد بن بهرام‌جور،

44a و این یزدجردرا کی پسر بهرام بود از بهر آن یزدجرد نرم گفتندی بر چندانك در یزدجرد جدّش درشتی و بدخوی بود در وی لطف بود و خوش‌خویی و روزگاری داشت با راحت و آسانی و سپاهی و رعیّت از وی خرشنود و قواعد ملك او مضبون و محفوظ و هیچ اثری نداشت کی از آن باز توان گشت و مدّت ملك او هژده سال و پنج ماه بود،

هرمز بن یزدجرد نرم،

چون این یزدجرد کناره شد از وی دو پسر ماند یکی این هرمز کی کهتر بود و یکی دیگر پیروز کی بزرگتر بود و هرمز ملك بدست گرفت بقهر

(1) P om.

پیروز از وی بگریخت بنزدیك ملك هیاطله رفت و معلوم ایشان کرد کی ملك اورا میرسد و هرمز بغصب دارد و از ایشان مدد خواست و بیامد و هرمزرا بگرفت بعد ما کی[1] اندك مایهٔ روزگار[2] پادشاهی کرده بود و[3] پیروز بپادشاهی نشست،

پیروز بن یزدجرد نرم،

و این پیروز مردی دین‌دار پارسا بود و در اوّل عهد او قحطی پدید آمد و مدّت هفت سال بر داشت و در آن هفت سال خراج بمردم رها کرد و بسیار مالهاء دیگر بذل کرد تا مردم سلامت یافتند پس خدای عزّ وجلّ رحمت کرد و آن قحطرا زایل گردانید[4]، و از آثار او کی در عمارتهاء جهان نمودست این شهرها کردست،

فیروزرام[5] از اعمال ری،	روشن‌فیروز از جُرجان،
رام‌فیروز از بلاد هند،	دیوار شهرستان اصفهان،
شادفیروز[6] از آذربیجان،	دیوار پنجاه فرسنگ بنجُمد

میان حدّ ایران و توران،

و سرگذشت او بسیار است و درین کتاب بیش ازین تطویل نتوان کردن، و مدّت ملك او در استقامت چهار سال بود و هلاك او و لشکر او در جنگ بود بمکر کی[7] ساخته بودند،

بلاش بن پیروز،

و پیروزرا دو پسر ماند یکی این بلاش و دوم قباد و چون بلاش بپادشاهی نشست قباد از وی بگریخت و بترکستان رفت و از خاقان مدد خواست

(۱) P بعد از (۲) P روزگاری که (۳) P که. (۴) B om.
(۵) BP فیروزوارام. (۶) Cf. *Sasaniden*, p. 123, note 3. (۷) P بمکر که.

و بعد از چهار سال اورا مدد داد و چون بنیشاپور رسید خبر مرگ بلاش یافت و بیامد و بپادشاهی نشست،

قباد بن فیروز،

و چون قباد بپادشاهی نشست سیرتهای نیکو نهاد و عمارتها بسیار فرمود و آثار او این شهرها است کی در اصل او بنا کرده‌است،
ارّجان و نواحی آن، قباد خوره[1] از اعمال پارس و شرح آن داده آید، ساحلیّات کی هم مضافست بقباد خوره[1]، حلوان کی سرحدّ عراقست، بهقباد بالایین و میانه و زیرین از اعمال عراق، شهراباد کواد[2] میان جرجان و آن شهر، چند ناحیت از طبرستان، خابور از دریاء موصل، و ملکی داشت بنظام و رونق، پس قضاء ایزدی چنان بود کی در عهد او مزدك زندیق پدید آمد و اباحت پدید آورد و آنرا مذهب عدل نام نهادند و عبادت ایزدی عزّ ذکره از مردم بر داشت و گفت این بنی‌آدم
P 43a همه از یك پدر و از یك مادر اند و مال جهان میان ایشان میراث است امّا بفضل قوّت و ظلم قومی بر میدارند و دیگرانرا محروم میگذارند و من آمدم تا بواجب باز آرم و ازین گونه بدعتی نهاد و زنان مردم‌را و فرزندان
45a ایشانرا مباح کرد بر یکدیگر، و بحکم آنك مردم جهان بیشترین درویش بودند و ناداشت و در عبادت کاهل اورا[3] تبع بسیار جمع شد و قبادرا بفریفت و گمراه کرد و پس دست در کشید بقوّت قباد و از مال و ملك می سند و بناداشتان میداد و زنانرا رسوا میکرد و بدست رنود باز میداد، چون حال برین جمله بود از شومی این طریقت بد جهان بر قباد

(۱) P خوزه. (۲) BP و اورا. (۳) P شهواباد و کواد.

بشورید[1] و از اطراف دست بر آوردند و بزرگان فرس جمع شدند و قبادرا بگرفتند و محبوس کردند و پادشاهی ببرادرش جاماسب دادند و مزدك بگریخت، بآذربیجان رفت و اتباع او لعنهم الله بر وی جمع شدند و شوکتی عظیم داشت چنانك قصد او نتوانستند کرد و خواهری از آن قباد توصّل بدآن کرد بحیلتها کی اورا از حبس بجهانید و روی بترکستان نهاد تا از آنجا مدد آورد و در راه کی میرفت دختریرا از آنِ اصفهبذی[2] بخواست و روزی چند کی آنجا بود این دخترِرا میداشت پس چون بخواست رفتن فرمود کی اگر این دختر بار گرفتست و پسری آورد اورا انوشیروان نام نهید و رفت و مدّتی در آن سفر ماند تا مدد آورد و برادرشرا قهر کرد و بزرگان فرسرا استمالت نمود، و در میانهٔ این اضطرابها عرب دست بر آورده بودند و پس بسیار اعمال بدست گرفته[3] و یکی از ملوك P 440 یمن کی اورا شمر ذو الجناح گفتند خروج کرده بود[4] تا ما وراء النهر گرفته و غارتها کرده و از آنجا بصین رفته و قصّهٔ آن دراز است، و از جانب روم همچنین دست‌درازیها کرده بودند و قباد شوکت دفع عرب نداشت با ایشان صلح کرد و نان‌پارهٔ داد ایشانرا و عزم غزاة روم کرد، درین میانه پدر زنش آمد و انوشیروان‌را با مادرش آورد و در آن 456 وقت نزدیکی بالغ شدن انوشیروان بود چون قبادرا خبر آمدن پسرش انوشیروان دادند خرّم گشت امّا خواست تا تجربت کند کی این پسر از وی هست یا نه فرمود تا مادرشرا و پسررا بکوشکی فرود آوردند تا آن روز و آن شب بیاسودند و روز دیگر فرمود تا در میان باغی بساطی

---

(۱) بشوریدند P. (۲) اسپهبدان P. (۳) B proceeds: و شمر کهٔ اورا شمر ذو الجناح گفتند کی از ملوك یمن خروج کرده بودند BP. (۴) ذو الجناح گفتند کهٔ از ملوك یمن خروج کرده

اوگندند چنانك هیچ بالش و دست و صدر نبود، چند کس‌را جمع آورد کی همگان هم‌شکل و هم‌زاد و هم‌صورت قباد بودند چنانك تمیزی نشایستی کردن و قباد و آن جماعت بر آن بساط همچون حلقهٔ گرد بنشستند چنانك میان ایشان تفاوتی نبود و فرمود تا هیچکس انوشروان‌را نگوید کی قباد کدامست[1] و این جماعت‌را[2] فرمود کی چون او در آید هیچکس از جای خود نجنبید و سپرغمی بانوشروان دادند و گفتند در باغ رو پدررا ببین و خدمت کن و این اسپرغم در دست او نه، انوشروان در باغ رفت و گرد جماعت در نگرید و روی بپدرش قباد آورد و زمین‌بوس کرد و ادب خدمت بجای آورد و بدو زانو بایستاد و سپرغم پیش پدر داشت قباد آن سپرغم بستد و اورا در کنار گرفت و ببوسید و نواخت فرمود و یك هفته آیین بستند و نشاط و خرّمی کردند و علما و حکمارا بخواند و انوشروانرا امتحان کردند و اورا در فنون علم متبحّر و یگانه دیدند و بهر هنر کی اورا می‌آزمودند بی همتا بود و در سواری و انواع سلاح کار فرمودن و میدان و شکارگاه چنان یافت کی هیچکس بگَرْد او نمیرسید و انوشروانرا کرامتها فرمود و بر کشید و خزانه و ولایت و لشکر داد و مادرش‌را بر همه حجرها[3] محکّم و مقدّم گردانید، و انوشروان حکایت مزدك لعنه الله و بدمذهبی او شنیده بود و آنرا بغایت منکر میداشت و قباد با آن همه رنج کی[4] کشیده بود همچنان بر اعتقاد مزدکی بود و انوشروان میخواست کی فرصتی یابد تا پدررا از آن منع کند و بسبب آنك پدرش طبع سپاهیان داشت و عالم و زیرك نبود چون انوشروان دید کی او در جوال مزدك رفته بود بر فور هیچ نمیتوانست گفتن تا گستاخ‌تر شود، و روزی قباد خوش نشسته بود و انوشیروان نزدیك او از علوم اوایل سخن می گفت و پدررا خوش می آمد قباد از انوشروان پرسید کی روز

P 44b

46a

(۱) P در کجاست. (۲) B om. را. (۳) P حرمها. (٤) B om.

اوّل مرا چگونه بشناختی از میانهٔ همگنان کی مانند من بودند انوشروان بر پای خاست و سجده برد و گفت خداوند جاوید زیاد آفتابست و آفتاب در میان ستارگان پوشیده نماند و دیگر آنك هر کی از آن جماعت نظر کردم منش خویش‌را بالای او دیدم و چون در خداوند نگریدم شکوهی P 454
در چشمم و مِهری در دلم آمد و بشناختم قباد هزار بار خرّم‌تر گشت و اورا نواختها فرمود و انوشروان فرصت یافت پدررا گفت بقا باد شهریاررا بنده سؤالی دارد اگر دستوری باشد تا بپرسد قباد دستوری داد[1] انوشروان گفت خداوند از بهر چه آنروز فرمود تا آزمایش کنند کی بنده خداوندرا نیك شناسد یا نه قباد گفت کی من نزدیك مادرت هفتهٔ بیشتر مقام نکرده بودم و این احتیاط واجب آمد نگاه‌داشت نسل‌را خصوصاً نژاد پادشاهی انوشروان جواب داد کی بمذهب مزدك نسل نگاه نمی باید داشت کی 455
هرکی باشد از هرکس باشد می‌شاید این سخن بر دل قباد همچنان کارگر آمد کی نیر کی بر نشانه زنند و ساعتی نیك فرو شد پس گفت هانا مزدك در حقّ عوامّ چنین می‌گوید انوشروان جواب داد کی در شرع میان خاصّ و عامّ و پادشاه و رعیّت فرقی نیست کی همگان در آن یکسانند و بمذهب این زندیق هم[2] یکسان باشد امّا خداوندرا معلوم نیست کی این مرد طالب ملك است و خلایقرا تبع خویش کرد اگر آنچ تا هزار نادانست باشد یك توانگر نواند بود و چون میگوید بنی آدم یکسان اند و مال باید کی یکسان دارند اگر مزدك خزانهٔ نو تاراج زند منع نتوانی کردن چون متابع رأی او شدی و اگر در حرمهای نو آید و دست در حرم تو کشد باز نتوانی داشتن کی تو هم یکی از فرزندان آدمی و این کتاب کوچك نیست و پادشاهی برد و ترا از بردان بر آورد اگر این کاررا در نیابی، قباد در یافت کی چنانست کی انوشروان می گوید و پشیمانی بسیار خورد و اورا گفت ای

(۱) B om (۲) P همه

فرزند هیچ کس[1] مرا از سرّ این کار خبر نداد و اگر کسی سخنی گفتی
P 458 پنداشتم از بهر غرضی یا حسدی می‌گوید اکنون تدبیر این کار چیست،
انوشروان گفت اکنون خداوند پیکاری در پیش دارد و وجه کار آنست
کی اعتماد نخست با خدای عزّ وجلّ نیکو گردانی و در دل کی[2] کی
چون پیروز آیی این بدعت بر داری، قباد بربن جملت نیّت کرد در سرّ
و بجانب روم رفت و ببرکات این اعتماد لشکر رومرا بشکست و غنیمتهای
وافر یافت و فتح آمد کرد[3] کی باسنواری آن شهری[4] نباشد[5]، و چون باز
گشت از آن سفر ملك اختیار خویش بفرزندش انوشروان سپرد و اورا
474 گفت من نیّت کی کردم بقول تو وفا کردم و برکات آن دیدم اکنون تو
سزاوارتری بملك و تدبیر مزدك و غیر او کردن کی من بسعادت یزدانی
و عذر گذشته مشغول خوام شدن، و مدّت ملك قباد افتان خیزان چهل
و سه سال بود تا این وقت کی بکسری انوشروان سپرد،

کسری انوشروان عادل،

و چون پادشاهی بر کسری انوشروان عادل قرار گرفت عهود اردشیر بن
بابك پیش نهاد و وصیّتهای اورا کی در آن عهود است کار بست و
هرکجا کتابی بود از حکمتها و سیاست بخواند و آنچ اورا اختیار آمد
از آن بر می‌گزید و کار می بست و قاعدهٔ نهاد در آیین پادشاهی و
لشکرداری و عدل میان جهانیان کی مانند آن هیچکس از ملوك فرس ننهاده
بود، و شرح مآثر و مناقب او دراز است و بر آن کتابی معروف
هست[6] امّا درین کتاب اندك مایهٔ از اصول آن گفته آید[7]، بایندا

---

(1) B om. (2) P قصد کنی (3) BP فتح آمد و نیّت کرد.
(4) BP شهر. (5) Cf. Yáqút I. 66, 13 and G. le Strange, *Eastern Caliphate*, p. 109 (6) B مفروست. P معروفست. (7) BP اند.

گفت مدار دولت بر دین است و تا از کار دین فارغ نیفتند بهیچ
کار دیگر التفات نتوان کردن و لشکررا باید[1] کی در دین
اعتقاد شبهتی نبود، و مدبّرانرا حاضر کرد بحضور بزرجمهر کی وزیر او
بود و ایشانرا گفت بدانید کی این مزدك ملك می طلبد و پدرم از کار P 46a
او غافل بود و مثل او همآن مانی زندیق است کی جدّ ما بهرام بن هرمز
اورا بکشت تا فتنهٔ او از عالم فرو نشست اکنون تدبیر این مرد می
باید کرد شما چه صواب می بینید، همگان گفتند ما بنده ایم و این
اندیشه کی کردهٔ دلیلست بر ثبات ملك، انوشروان گفت این مرد تبع 47b
بسیار و شوکت تمام دارد و اورا جز بمکر هلاك نتوان کردن و اگر نه
این کار بر ما دراز شود اکنون این سرّ نهفته دارید تا ما تدبیر کار
کنیم، و برین بر خاستند و انوشروان مزدكرا پیغام داد کی مارا
معلومست کی تو بر حقّی پدر ما متابعت تو واجب میکرد اکنون باید
کی بر عادت نزدیك ما می‌آیی و طریق راست معلوم ما می‌گردانی و
منزلت خویش نزدیك ما هرچه معمورتر دانی، مزدك نزدیك او آمد
و انوشروان اورا کرامتها فرمود بیش از حدّ و خویشتنرا بجنان درکنهٔ
او نهاد کی این مزدك پنداشت کی انوشروانرا صید کرد و مدّتی با او م
برین جمله می‌بود چنانك جهانیان انوشروانرا در زبان گرفته بودند از
آنچ باطن حال نمیدانستند و هرکجا بکی بود از دعاة و اتباع مزدك سر
بر آوردند و آشکارا دعوت می‌کردند انوشروان بدانست کی آن سگ
زندیقرا وثوقی حاصل گشت یك روز اورا گفت بدانك من ازین
حشم و خدمتگاران و عمّال و نوّاب خویش سیر آمدم و می خواهم کی
بجای هرکسی از ایشان یکیرا از شما بگمارم اکنون نسخت نویس بذکر
اعیان و سپاهیان و متصرّفان و معروفان کی از تبع تو اند تا ایشان هر

(1) BP om.

12

یك‌را بمنصبی و شغلی گارم و نسختی طبقات سپاهی و رعیّت کی در بیعت
تو اند تا هر کس‌را مرتّبی و نظری و نیکویی فرمایم، مزدك دو نسخت
P 46b برین جمله کرد چنانك افزون از صد و پنجاه هزار مرد بر آمدند، پس
48a انوشروان اورا گفت مهرجان نزدیك آمدست و می‌خواهم کی هرکی از
داعیان و سرهنگان و معروفان اتباع تو اند جمله‌را بخوانی تا این مهرجان
بدیدار ایشان کنم و همه‌را بر هر کارها و شغلها گمارم، مزدك نامها
نبشت تا همگان روی بدین نهادند و انوشروان با لشکر خویش قاعده
نهاده بود کی روز مهرجان خوانی عظیم خوام نهاد و مزدك و اتباع اورا
اوّل برخوان نشانم و من بر سر مزدك بیستم و سلاح برهنه در دست
گیرم و شما همگان باید کی در زیر جامه سلاح پوشیده دارید[1] پنهان
و چون من مزدك‌را بکشم باوّل زخم کی زنم شما شمشیر در نهید و
همگان‌را بر آن خوان پاره کنید و همگان برین اتّفاق همدست شدند
و فرمانها نبشت بهمه شهرها و ممالك و در میان هر فرمانی نسختی از
اتباع مزدك نهاد و فرستاد تا روز مهرجانرا آن جماعترا بگیرند و
محبوس کنند، و چون مهرجان در آمد فرمود تا بر شطّ دجله خوانی
عظیم نهادند و مزدك‌را در بالش نشاند و خود بر سر او ایستاد و دو
هزار مرد از داعیان و مقدّمان و اتباع مزدکی بر آن خوان نشستند و صد
مرد سلاح در زیر جامه پوشیده پیرامن انوشروان مرتّب بودند تا اورا
نگاه دارند و دیگر لشکرها دوروبه پیرامن مزدکیان کی بر خوان نشسته
بودند در گرفتند و انوشروان تبرزینی در دست داشت و بعضی گویند
ناخنی، و اوّل کسی کی تبرزین و ناخنج ساخت او بود و از بهر این
کار ساخت تا مزدك‌را بدآن زخم کند کی شمشیر نمیتوانست داشت،
و انوشروان بیك زخم سر مزدك در کنارش اوگند[2] و لشکر شمشیرها

(۱) P درآئید. (۲) P بیفکند.

بر آویختند و در آن زندیقان بستند و جمله‌را هلاك کردند و هم در آن P 47a
روز هرکی در ممالك کسری بودند از آن سگان گرفتار آمدند و آنرا 48b
کی کشتنی بود فرمود تا کشتند و هرکی باز داشتنی بود فرمود تا حبس
کردند و آنکس کی بجای آن بود کی توبه قبول شایست کردن کردند و
جهان از ایشان صافی ماند و مالهاء ایشان و خزاین مزدك و کُراع
و انباع جمع آورد و فرمود تا هرچه بظلم یا بطریق اباحت از مردمان
ستده بودند یا ایشان دادند و املاك مردمان کی غصب کرده بود جمله
با ارباب دادند و هر مال و کراع و ملك کی آنرا خداوندی پدید
نبودی بر درویشان و مستحقّان و مصالح ثغور قسمت و بخش کرد و یك
دینار از آن اثارات بخزانهٔ خویش نگذاشت و بهیچ سپاهی نداد الاّ
کی همه در خیرات صرف کرد و زنان مردمان کی مرد بیگانه بر طریق
اباحت داشته بودند و فرزندان آورده هرکی رغبت کرد زنرا یا او داد
و فرزندرا بدآن کس داد کی بدو بیشتر شبه داشت، و چون از کار
مزدك لعین و انباع او فارغ گشت در ممالك و لشکر خویش نظر کرد،
و با همه بزرگی و حکمت بزرجمهر کی وزیر او بود انوشروان ترتیب
وزارت او چنان کرد کی دبیر بزرجمهر و نایب نزدیك کسری آمدشد
توانستی کرد و ما این نایبرا وکیل در[1] خوانیم و بپهلوی ایرانمازغر[2]
گفتندی و نیابت وزیر دارد، و هر سه گاشنهٔ کسری انوشروان بودندی
در خدمت وزیر او بزرجمهر و وزیر بذات خود ازین سه کس هیچ 49a
یکی‌را نتوانستی گماشت، و غرض انوشروان آن بود تا دبیر هر نامه کی
بجوانب بزرگ و اطراف نبشتی و خواندندی نکت آن در سرّ معلوم P 47b
انوشروان می‌کرد و وکیل در[3] از آنچ رفتی از نیك و بد براستی مشافهه

(۱) B وکلیدر. P وکلید. The correct reading is uncertain: possibly گلیدوار (κλεδοῦχος). (۲) B ایرانمازعر. P ایرانمازعر. (۳) B وکلیدار. P گلیدار.

می‌گفتی و راه[۱] وجوه مصالح باز می نمودی و نایب مال و معاملات نگاه داشتی و این هر سه مردمان اصیل عاقل فاضل زبان‌دان سدید[۲] بودندی، و گویند انوشروان روزی گفت وزیر مانند همباز ملکست و در پادشاهی و مال و مملکت او محکّم و متصرّف و دست و زبان وزیر این سه تن باشد و حزم درین است کی از کارهاء او غافل نباشد و نیز بدین قاعده هیچکس غمز و[۳] دروغ بر وزیر نتواند کردن و پادشاهرا ببهوده دل مشغول داشتن کی غمز کی کسی نشنی او ازین گماشتگان بپرسیدی در سرّ اگر دانستندی خود بگفتندی و اگر نه تتبّع کردندی و راست و دروغ آن بنمودندی، و چند بار کی بزرجمهررا بگرفت و باز داشت از آن بود کی چون وقتی غروری در سر او شدی یا خیانتی اندیشیدی این کسان در سرّ باز نمودندی و اورا پیش از آنک اندیشهٔ او خللی آورد کی در نتوان یافت باز داشتی و بسبب آنک بی‌دل بود دیگر باره رها کردی، و بزرجمهر اصیل بود و از خانه‌دان ملك و اندیشمندی انوشروان از وی بیشتر ازین جهت بودی، و در همه معانی ترتیبهاء نیکو فرمود و موبدموبدانرا بر قضا و مظالم گماشت و مردی بود کی در عصر 49b
او اصیل‌تر و عالم‌تر و متدیّن‌تر از وی نبود و گذشتهٔ[۴] از وزیر هیچکس مانند او حرمت نداشت، و هر یك از اصحاب دیوان او صدری بود با اصل و حسب و علم چنانك بالاء آن کس نبود و بر خصوص
P 48a درگاه و مسئی و حاجب تتوّق[۵] هرچه تامتر کرد تا بیدارترین و زیرکترین و زبان‌دان‌تر و عاقلتر از همگان بودندی، و گفت حاجب زبان پادشاه است با نزدیکان و حاضران و کاتب زبان پادشاه است با دوران و غایبان و این دو کس باید کی از همه مردان جهان کاملتر و عاقلتر

(۱) B را for راه و. (۲) P شدید. (۳) B om. (۴) B گذشت. (۵) P سوق.

و دربابنده‌تر باشند، و صاحب خبر و برید بسر خویش منصبی بزرگ داشتی و مردی بودی اصیل فاضل صاحب قلم و معرفت تام و نابیان داشتی در همه ممالك و بَریدگان و مسرعان بسیار تا از همه جوانب آنچ رفتی و تازه گشتی معلوم او می گردانیدندی و بر حسب آن تدبیر کارها می‌کردی، و بفرمود تا جز مردم اصیل صاحب معرفت‌را هیچ عمل نفرمودندی و منع کرد هیچ بی اصل یا بازاری یا حاشیه‌زاده[1] دبیری آموزد و شرح آیینها[2] و ترتیبهاء او دراز است، و در کار خراج نظر کرد و آنرا سخت بی ترتیب دید و پیش از وی چنان[3] بود کی از جایی سه یك موجود خراج بودی و از جایی پنج یك و همچنین تا شش یك رسد و رعایا ازین سبب رنجور بودند پس او بقانونی واجب باز آورد ۱۰ 506 باتّفاق وزیر و دیگر بزرگان و بر جهان برین جملت کی یاد کرده آمد خراج نهاد،

گندمهاء غلّه بوم، از یك گزی[4] زمین خراج یك درم سیم نقره،
زمین رز بوم، از یك گزی[4] زمین خراج هشت درم،
درخت خرماء پارسی، از هر چهار درخت خراج یك درم، ۱۰
خرماء وقل[5]، از هر شش درخت خراج یك درم،
درخت زیتون، از هر شش درخت خراج یك درم،

و جزیهٔ سَرْها از کسانی کی جزیه‌گذار بودندی از طبقات رعایا بر سه نوع سندندی هر سال توانگران دوازده درم و میانه‌تر هشت درم و کمتر چهار درم و بهر سال یکبار ستدندی، و چون برین طریق قانون خراج ۲۰ P 486 بنهاد بر استمرار مخنبی تمام در حقّ رعایا پیدا گشت و جهان روی بآبادانی نهاد و باتّفاق جهانیان اورا عادل لقب نهادند، و چون ازین

(۱) P om. زاده. (۲) BP آیتها. (۳) P پنهان. (۴) P کزی.
(۵) B خرماوقل.

ترتیب فارغ گشت بمدّتی نزدیك آنگاه روی باطراف نهاد و آغاز مغزو
روم کرد و قسطنطینیّه بگشاد و مَلِك الرومرا بگرفت پس آزاد کرد و باز
جای نشاند، بعد ما کی[1] خزاین او بر داشت و نَوِ او بستد با او قرار
داد کی در سه سال دو بار بخدمت درگاه کسری آید، و چون از روم
باز گشت قصد انطاکیه کرد و بگرفت و انطاکیه خوش آمد اورا و
بفرمود تا شکل انطاکیه بر زدند و قویرا از اهل انطاکیه با خویشتن
آورد[2] و شهری بر مثال آن در پهلوی مداین بنا کرد و مردم انطاکیهرا
کی[3] بیاورده بود[4] در آن شهر نشاند و آنرا رومیّه نام کرد، و بعد از
آن بجانب خراسان و ما وراء النهر رفت و ولایتهایی کی در عهد پدرش
قباد از دست رفته بود چون زاولستان و طخارستان و بلاد سند[5] و دیگر
اعمال باز دست آورد، و در عهد او[6] خاقانی بود سخت مستولی اورا
قاهر خاقان گمنندی و میان ایشان باغاز خلاف و خصومت روی نمود
پس انوشروان صلاح در آن دید کی با او صلح کرد و دختر اورا بخواست
و قرار دادند کی ماوراء النهر با فرغانه انوشروانرا باشد بسبب پیوندی
و از آن جانب فرغانه هرچه ترکستان است خاقانرا باشد، و چون این
مصاهره[7] کرده بودند باتّفاق روی بمباطله نهادند و ایشانرا قمع کردند و
کینهٔ فیروز از ایشان بنوختند[8]، و چون از آنجا باز گشت قصد هند کرد
P 49a و غنیمتهاء بسیار آورد و مواضعه بر ملك هند نهاد پس قصد صین کرد
و ملك صین بی جنگ پیش آمدند و مالهاء بسیار آورد و مواضعهٔ بر
خویشتن گرفت و قرار داد کی بدرگاه او آید بمداین، و چون باز گشت
معلوم کردند کی خزر مستولی شده اند و هیچکس دفع ایشان نمی تواند
کردن، کسری آنجا رفت و لشکری عظیم در خزر رسانید و ایشانرا قهر

(۱) P om. ما کی. (۲) B آوردند. (۳) BP om. (٤) P بیاورد و.
(٥) P هند. (٦) B om. (۷) P مصالح. (۸) P بخواستند.

کرد و همه دربندهارا عمارت کردند فرمود و مردم بسیار نشاند و آن اعمال و ولایتهارا چون شَرْوان[۱] و شَکّی و دیگر اعمال بنان‌هاره بدیشان داد تا آن ثغر مضبوط ماند و نواء ملك خزر بستد کی بدرگاه او آید، 51a و چون ضبط اطراف مالك کرده بود بفرمود تا بهمه سرحدّها دزها و حصنها ساختند و لشکرهارا ترتیب کردند تا ثغور نگاه میداشتند و عمارت راههاء مسلمانان و پولها[۲] و مانند این خیرات بسیار کرد و سیف ذی یزن ملك یمن بدرگاه او آمد بشکایت حبشه و نمود کی سی هزار مرد دریا عبره[۳] کردند و بلاد یمن فرو گرفتند و زنانرا رسوا کردند و قتلهاء بی اندازه رفت، انوشروان اندیشه کرد و گفت کی دین اهل یمن دین ما نیست تا نصرت ایشان دهیم امّا چون استعانت بما نمودند[۴] اگر یاری ندهیم نام و ننگ باشد و اگر لشکری فرستیم و آنجا هلاك شوند لبك نیابد، پس رأی زد کی محبوسانرا کی روی رها کردن ایشان نبود از فرزندان ملوك و سپاهیان همرا برگ و سلاح دهد تا آنجا روند اگر ظفر یابند خود همانجا باشند و اگر کشته شوند خود ایشان رهائی یابند، و فرمود تا باز داشتگانرا بیرون آوردند هشتصد مرد بودند همه از فرزندان ساسانیان و دیگر نژاد ملوك کی ایشانرا محبوس میداشت و ایشانرا ترتیب و ساز و سلاح تمام داد و سیف ذی یزن اورا گفت ای ملك الملوك بدین قدر مردم با ایشان چه توان کرد، انوشروان جواب داد کی بسیار هیزهرا P 49b اندك مایهٔ آتش تمام بود و بفرمود تا هشت پاره کشتی راست کردند و این مردمرا با سلاح و ذخیره در نشاندند و از راه حبشه هزار مرد دیگررا با[۵] پانصد مرد تیرانداز در کشتیها نشاند و بجانب حبشه فرستاد و آن 52b قوم زندانیان کی تاهزد یمن بودند مقدّم ایشان وَهْرِز بن بآفرید بن[۶]

(۱) P شیروان. (۲) P پلّها. (۳) P عبور. (۴) B om.
(۵) B om. (۶) BP om.

ساسان بن بهمن [1] و پول نهروان کی وکلاء سرای عزیزرا اجلّهم الله
است [1] بعراق این وهزر بن به آفرید کرده است، و چون کشتیها رفتند
دو کشتی در دریا غرق شد و شش کشتی ماند و چون نکنار یمن رسیدند
وهزر جملهٔ ذخیره و غلّت کی مانده بود بدریا افگند و کشتیهارا آتش زد
و مردم‌را گفت معلومست کی اگر باز گشتیمی کسری مارا زنده نماندی
اکنون یا ظفر مارا باشد یا بشمشیر کشته شویم و تعبیه کردند و هر یکی
از ایشان پادشاهزادهٔ بود کی بمردانگی مثل نداشت و همه پوشیده بودند
و پُر سلاح و روی بروی [2] نهادند و حبشه‌را شکستند و شمشیر در ایشان
بستند و اهل یمن دست بر آوردند و یك تن‌را از حبشیان زنده
نگذاشتند و آن لشکر دیگر کی بر راه حبشه رفته بودند پیش از [3] این وهن
کی در یمن بر حبشیان افتاده بود رفتند و حبشه گرفتند و مستولی گشتند،
و چون یمن و حبشه بگرفت قصد عدن کرد و آنرا بگرفت و در میان دو
کوه بر کنار دریا در آب شهرکی ساخت بنیاد آن از سنگ و ارزیز و
عمودهای آهن و اکنون مشرعهٔ عدن آن شهر است، و در آثار او کتابی
تصنیف کرده اند و اورا خود تصنیفات و وصایا است کی تأمّل آن سخت
مفید باشد، و مدّت ملك او چهل و هفت سال و هفت ماه بود و چون
بیست سال از ملك او گذشته بود عبد الله بن عبد المطّلب پدر پیغمبر
ما صلوات الله علیه‌را [4] ولادت بود و چون چهل و یك سال از ملك او P 50a
گذشته بود مصطفی‌را صلوات الله علیه‌را [4] ولادت بود و آن روز کی S 22a
ولادت پیغمبر علیه السلم بود آتش‌همه آتش‌کدها ببرد و دوازده کنگره از

(۱)—(۱) P om. The words from پول و to وکلاء are almost illegible and have been restored by conjecture. Of the name of the town called پول نهروان (= Jisr-i-Nahrawán) only the letters ... نهر ... نو can be deciphered. (۲) B بر. (۳) BP om. از پیش. The sentence, as it stands in the MSS., is ungrammatical. (۴) B om. را.

ایوان کسری در افتاد و دریاء ساوه خشك شد و چند نوادر بدید آمد، انوشروان از آن سخت منفکّر شد و یکی بود نام او سطیح[1] کاهن کی هرچه از وی پرسیدندی بزجر بگفتی، کسری اورا بخواند و این احوال با او بگفت و پرسید کی چتواند بودن سطیح گفت این دلیلست بر ولادت[2] بپیغمبر عربی علیه السلم و همه آتشکدهارا امّت او بکشد و ملك از خاندان پارسیان ببرند، و گفت افتادن این کنگرها چیست گفت بعدد هر یکی از آن فرزندی از آن شما پادشاهی کند پس بر خیزد، انوشروان با همه دلتنگی خرسند شد گفت چندین بطن بروزگار دراز بر خیزد و فرمود تا منذر بن النعمن بن المنذررا ملکی عرب دادند و نواختها کرد و گفت تبّع می[3] کن تا این کیست کی میگویند پیغمبر خواهد بود، و در جملهٔ آیین بارگاه انوشروان آن بود کی از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود و از دست چپ و پس همچنین کرسیهاء زر نهاده بود و ازین سه کرسی یکی جای ملك صین بودی و دیگر جای ملك روم بودی و سه‌دیگر جای ملك خزر[4] بودی کی چون بارگاه او آمدندی برین کرسیها نشستندی و همه ساله این سه کرسی نهاده بودی[5] بر نداشتندی و جز این سه کس دیگر بر آن نهارستی نشستن و در پیش تخت کرسی زر بودی کی بزرجمهر بر آن نشستی و فروتر از آن کرسی موبدموبدان بودی و زیرتر از آن چند کرسی از بهر مرزبانان و بزرگان و جای هر یك بترتیب معیّن بودی کی هیچکس منازعت دیگری نتوانستی کرد و چون کسری بر یکی خشم گرفتی کرسی او از آن ایوان بر داشتندی، و عادت ملوك فرس و اکاسره آن بودی کی از همه ملوك اطراف چون صین و روم و ترك و هند دختران سندندی و ببوند ساختندی و هرگز هیچ دخترزا بدیشان ندادندی

P 504 528

(۱) B سطیخ. P سطیح. (۲) B ولایت. (۳) BP من.
(۴) P هیطله (هیطله) (۵) P بودندی.

دخترانرا جز با کسانی کی از اهل بیت ایشان بودند مواصلت نکردندی، و خراج از همه جهان بفرس آوردندی و هرگز از فرس خراج بهیچ جای نبرده اند، بلاد هند از لب جیحون بود تا شطّ فرات و پارس دار الملك اصلی بود و بلخ و مداین هم بر آن قاعده دار الملك اصلی بودی و خزاین و ذخایر آنجا داشتندی و مایهٔ لشکر ایران از آنجا خاستی،

کسری هرمز بن انوشروان،

این هرمز از دختر قاقم خاقان آمده بود و در علم و عدل و هنرمندی بپدر اقتدا می نمود و رعایارا نیکو داشتی امّا بزرگانرا و مردم اصیل‌را نتوانستی دید و پیوسته بزرگانرا می‌کشتی و مردم فرومایه‌را بر می‌کشیدی چنانك در مدّت پادشاهی سیزده هزار کس‌را از بزرگان کشته بود پس همگان از وی بترسیدند و دشمنان اورا از اطراف جهان بر می آغالیدند تا از همه جوانب خروج کردند، و از جملهٔ ایشان خاقان شابه[1] قصد خراسان کرد و نامهٔ نبشت سوی هرمز کی من عزم روم دارم و راه من بر ولایت تو باشد باید کی پولهارا عمارت کنی و برگ بسازی و چون این سخن بشنید از جای برفت و بهرام چوبین کی اسفهسالار لشکر او بود ترتیب کرد با لشکری تمام تا روی به پیکار خاقان نهاد و نام او شابه بود و بتعجیل عظیم براند چنانك شابه آنگاه خبر یافت کی بهرام ببادغیس رسیده بود و بهرام رسولانرا فرستاد و نرم و درشت پیغامها داد و میان ایشان رسول می‌آمد و می‌شد و لشکر هر دو جانب بر می‌نشستند و چالش مستی می‌کردند تا یکروز بهرام متنکّروار فرصت نگاه داشت و چوبهٔ تیر بر سینهٔ شابه زد و اورا بکشت و لشکر اورا بغارتید، و پسر این شابه برموده[2] نام نیامد با لشکری عظیم بهرام اورا بکشت و

P 51a
53a

(۱) Cf. *Sasaniden*, p. 269, note 1.

(۲) BP رمود. Cf. Ṭabarí 1. 993, 2, and *Sasaniden*, p. 272, note 2.

مالها و غنیمتها بی اندازه نزدیك هرمز فرستاد و اورا محمدتها فرمود و بعد از آن خواست کی[۱] بهرام جوبین در بلاد ترك رود و بهرام[۲] صواب نمی دید پس هرمز در حقّ بهرام گمان درشت گشت و چون این خبر ببهرام رسید و طبع هرمز در قتّالی شناخت از آن نفور گشت و بزرگانرا گفت این مرد تخم همگان بخواهد بریدن مارا تدبیر خویش باید کرد و همگان با او متّفق شدند کی او پادشاه باشد تا آنگاه کی پرویز بن هرمز رسد[۳] و چون هرمز این خبر بشنید دلتنگ شد و هیچ حیلت نتوانست کردن و اپرویز م از پدر بگریخت و با آذربیجان رفت و با مرزبانان آنجا م اتّفاق شد و مقام کرد، هرمز اصفهبد بزرگرا بجنگ بهرام جوبین فرستاد و بهرام اورا اوّل بشکست و چون این خبر ببزرگان پارس رسید و از هرمز بستوه آمده بودند دست بر آوردند و اورا بگرفتند و کشتن او روا نداشتند امّا چشمهاش بسوختند[۴] و محبوس گردانیدند، و مدّت ملك او یازده سال و چهار ماه بود، P 51b 53b

کسری ابرویز بن هرمز بن انوشروان،

و چون این خبر باپرویز رسید از آذربیجان بتعجیل بدین آمد با آن لشکر کی داشت و بر تخت نشست و بر تخت تاج بر سر نهاد و برفت و پدررا بدید و از وی عذر خواست و گفت گریختن من نه از سر عصیان بود امّا ترسیدم کی بدخویان[۵] ترا صورتی نایند و در حقّ فرزند خویش بزرگوار شوی اکنون چون حالی چنین پدید آمد بدار الملك آمدم تا چه فرمایی، هرمز از وی خوشنود شد و عذر وی قبول کرد و گفت باید کی آنانك مرا بدین حال کردند کینهٔ من از ایشان بتوزی[۶] و خویشرا

(۱) P om. (۲) P هرمز. (۳) BP رسند. (۴) P بکندند.
(۵) P بدگویان. (۶) P بخواهی.

از اهل علم و حکمت ترتیب کنی کی هر روز بنوبت آیند و تدبیری من کنند، ابرویز ندیمان ترتیب[1] کرد امّا از بهر آنك بهرام نزدیك رسیده بود باتمام کشیدن مشغول نتوانست گشتن و کوچ کرد تا آب نهروان و از آن جانب بهرام چوبین فرو آمد و لشکرگاه زد و چند روز میان ایشان رسول می آمد و می رفت و قصّه و ماجرای حال ایشان دراز است، بعاقبت ابرویز دانست کی طاقت او ندارد کس بپدرش هرمز فرستاد و حال باز نمود و مشورت کرد کی چه تدبیر کند هرمز جواب فرستاد کی زنان و اثقال‌را در حصنی محکم بنشان و خویشتن پناه بملك الروم بر و از وی مدد خواه، ابرویز این عزم درست گردانید و اورا دو خال بودند یکی بندویه[2] نام بود و دیگر بسطام نام و از جملهٔ آنان بودند کی هرمزرا گرفته بودند و کور کرده و از وی می ترسیدند و اندیشه کردند کی نباید کی چون ابرویز بروم برود هرمز بنجاح او[3] بهرام‌را بیاورد و ملك بدو سپارد و کار از دست برود، و هر دو تن این سخن باتّفاق باپرویز بگفتند و اورا پیش بردند کی صلاح در آنست کی هرمزرا بکشد ابرویز هیچ جواب نداد دانستند کی خاموشی او رضاء آنست[4] و هر دُوان[5] برفتند و هرمزرا بره کمان بکشتند و اوّل پادشاهی کی بکشتن پدر رضا داد ابرویز بود[6] تا لاجرم بمکافات آن او نیز بدست پسرش شیرویه کشته شد، آمدم با سر قصّه، و چون این هر دو کس باز آمدند از کشتن هرمز ابرویز زنان و ثقل‌را گسیل کرده بود و بجکیی نشانده و خود با بندویه[7] و بسطام کی هر دو خویش او بودند با جماعتی اندك سوار مجرّد بیك اسپ فرات عبره[8] کردند و راه بیابان بر

P 52a 54a

(۱) B om. (۲) BP بیدویه. See *Sasanians*, p. 273, note 1.
(۳) بلنجاج انجا باو B. (۴) موجب رضا است P. (۵) دو آنها P
(۶) B om. (۷) BP ببدویه. (۸) عبور P

گرفتند و نیك راندند و چون فرو آمدند تا آسایشی دهند و پنداشتند کی[1] ایمن شدند گرد لشکر بهرام بدید آمد، در حال بندویه ابرویزرا گفت جامه و ساز خویش مرا ده و تو با این سواری چند و با بسطام کی خویشاوند او بود نیك برانید کی من این لشکررا از شما باز دارم و آنجا کی رسیده بودند دیری بود استوار بندویه در آن دیر رفت با جامه و زینت پادشاهی و[2] در آن عهد هیچکس نیارستی داشتن و هنگام پنداشتند کی او ابرویز است و فرمود تا در دیر بستند و بر بام دیر رفت، و لشکر چون در رسیدند اورا دیدند بر بام دیر با زینت پادشاهی هنگان پیرامن دیر در آمدند و آواز داد کی من ابرویزم و دانید کی اینجا P 528 گریزگاهی نیست باید کی مرا امروز و امشب مهلت دهید تا عبادت کنم و فردا بیرون آیم، لشکر گفتند روا باشد و یا جُنو[3] پادشاهی این مضایقت نباید کردن خاصّه کی ازین دیر هیچ مفرّی نیست، و هنگان 546 گرد بر گرد دیر فرو آمدند و همه شب نگاه میداشتند چون بامداد شد دیگر باره بندویه با آن زینت پادشاهی بر بام دیر آمد و آواز داد کی خدای از شما خوشنود باد چنانك دی و دوش آزرم من داشتید[4] اکنون اگر خواهید کی حقّ نعمت خاندان من گذارده باشید امروز تا آخر روز مرا مهلت دهید تا نوبه تمام بکنم و عبادت بجای آورم و بیش ازین مهلت نخوام، لشکر بآن اجابت کردند و همه روز نگاه میداشتند و خبر بهرام رسیده بود کی ابرویزرا در دیری پیچیده اند و او خرّم گشته بود و بر اثر لشکر آمد و چون آنروز بآخر رسید بندویه بیرون آمد بنزدیك لشکر و گفت من بندویه ام و ابرویز دی بامداد رفت و من حیله کردم کی جامه و زینت او بپوشیدم تا شمارا اینجا بدارم و او میانه کند، لشکر اورا گرفتند هم بر آن شکل و نزدیك بهرام چوبین بردند و اورا از حیلت و

(۱) B om. (۲) P که. (۳) P جنود. (۴) BP نداشتید.

مکر او خبر دادند بهرام اورا نبارست کشتن کی خویشان و اهل بیت بسیار داشت و اورا محبوس گردانید و بهرام بمداین آمد و بر[1] تخت پادشاهی نشست و بندویه‌را بزرگی سپرد و نام او بهرام بن سیاوش و بندویه این بهرام بن سیاوش‌را سر نگردانید و متفق شدند کی ناگاه بهرام
P 534 چوبین‌را بکشند ازین[2] حال خبر یافت و بهرام بن سیاوش‌را بکشت و بندویه در آن هراهز بجست و بجانب آذربیجان گریخت، و امّا اپرویز چون بسلامت برفت بانطاکیه رفت و آنجا مقام کرد و کسان بقیصر روم فرستاد و از وی مدد خواست قیصر روم اجابت کرد و مالهای بسیار فرستاد
55a و دخترش مریم نام‌را بزنی باپرویز داد و برادر خویشتن‌را بثیادوس[3] نام با شصت هزار مرد جنگی ببدد او فرستاد و سپاسالاری بود کی ببارزی اورا با هزار مرد برابر[4] نهاده بودند و مدبّر کار[5] آن لشکر یکی بود[6] نام او سرجیس[7] و قرار داد باپرویز کی چون کار او نظام گیرد خراج کی پدرانش خواستندی او نخواهد، و براه آذربیجان بیامدند و بندویه با چند بزرگان دیگر بوی پیوستند با چهل هزار مرد و از پارس و عراق و خراسان لشکرها پیوستن گرفتند و بهرام آمد و میان هر دو جانب جنگهاء عظیم رفت و بآخر ظفر اپرویزرا بود و بهرام بجانب خراسان گریخت و آنجا ثبات نیافت و بترکستان رفت و آنجا مقام کرد، و چون اپرویز در پادشاهی متمکّن گشت مردی بود داهی جلد هرمز نام و این‌را در سرّ نزدیک خافان فرستاد با جواهر و تحفهاء بسیار تا یکی‌را بفرمود تا آنگاه بهرام چوبین‌را بکشت و هرمز منتکّر باز گشت و چون آن حال معلوم خافان شد غمناک گشت و زن‌را رها کرد و خواست تا خواهر بهرام چوبین‌را زن کند این خواهر اورا جوابی خوش داد و روزی

(۱) B om. (۲) P بهرام ازین. (۳) B بثیادوش. P بسیادوش. Tabari I. 999, 15: بثیادوس. Cf. *Sasaniden*, p 284, note 1. (۴) B om. (۵) *BP* کان. (۶) B او بود. (۷) B سرجیش. P سرجیس.

و روزی[۱] نا کار خویش راست کرد و لشکر برادررا کی آنجا بودند بر داشت
با مال و خزانه و از ترکستان ناگاه بیامد و چون خاقان خبر یافت دوازده P 53b
هزار مردرا دنبال ایشان بفرستاد و در رسیدند و میان ایشان جنگی عظیم
رفت و خواهر بهرام سلاح پوشیده جنگ کرد و مقدّم لشکر ترکانرا بیوگند
و ایشان هزیمت رفتند و اینان بخراسان آمدند و نامهٔ فرستادند سوی
اپرویز بشرح حال و زینهار خواستند اپرویز ایشانرا زینهار داد و
بخدمت پیوستند و در حقّ ایشان کرامتها فرمود و خواهر بهرامرا زن کرد
نام وی گُردویه[۲] بود، و کسری اپرویز بدرجتی رسید در بزرگواری و 53b
جبّاری و فرماندهی کی ملکیرا[۳] مانند آن[۴] نبود و از جملهٔ اسباب و
تجمّل او دوازده هزار کنیزك در سراهاء او بودند از سُرّیهٔ با[۵] مطربه با[۵]
خدمتکار و اسپان گزیده کی هر جای بر طویلها و آخرها بسته بودند، بوقتی کی
عرض دادی میکوبند هشتاد هزار سر بر آمد و نهصد و پنجاه پیل جنگی
داشت و همه جهان بگرفت و گردنانرا[۶] با[۷] طاعت آورد و سیاست او
چندان بود کی گناهی نه از کبایر حوالت بنعمان بن المنذر کردند کی ملك
عرب بود و لشکر فرستاد تا ناگاه اورا در میان بادیه بگرفتند و بیاوردند
و اورا در پای پیل انداخت و مال او و خان و مان و چهار پایان اورا
تاراج داد و فرزندان او و از آنِ عرب[۸] همچون بردگان می فروختند، و تا
ملك الروم زنده بود میان اپرویز و[۹] از آن[۹] او پیوسته مکاتبات رفتی و تحفها
بیکدیگر فرستادندی پس اتّفاق افتاد کی رومیان بر آن قیصر خروج کردند
و اورا بکشتند و پسرش بگریخت و بنزدیك اپرویز آمد اورا کرامتها
فرمود و شهرداز[۱۰] کی از خویشان اپرویز بود با لشکری بسیار بمدد این P 54a

(۱) و روزی چند P. Some word or words equivalent to تأخیر می‌کرد seem to have fallen out. (۲) This is the name of Bahrám's brother. His sister's name is گُردیّه (Gurdiyya). See Ṭabarí i. 998, 1. (۳) P ملکی. (۴) P او. (۵) B تا. P با. (۶) B گردنرا. P گردان‌را. (۷) B و. (۸) P عرب او. (۹)—(۹) P om. (۱۰) BP شهربزار.

پسر بروم فرستاد و این شهربراز لشکر رومرا قهر کرد و چندانك کوشید تا این پسررا قبول کنند تا او باز گردد و تعرّض دیار روم نرساند البتّه قبول نکردند و آن پادشاهرا نیز کی نشانده بودند خلع کردند و دیگریرا نشاندند نام او هرقل و این شهربراز اورا حصار سخت داد چنانك از خویشتن نومید شد و خزانهارا در چهار کشتی بزرگ نهاد تا با اسکندریّه
5 برند اتّفاقرا باد مخالف بر خاست و آن کشتیهارا بکنار لشکرگاه شهربراز 564a افگند و چون کشتیهارا بگرفتند مالهاء بی اندازه و خزاین دیدند و شاد شدند و از آنجا بر چهاریایان نهادند و نزدیك اپرویز فرستادند و شرح حال نبشتند کی چگونه بود او بدآن شاد گشت و آنرا گنج بادآورد نام نهاد، و شهربراز از حصار دادن قسطنطینیّه ملول شد و تدبیر[1] گشادن آن خود بر خاست و قصد بیت المقدس کرد و بسند و از آنجا سوی مصر رفت و بگرفت و همچنان باسکندریّه رفت و بگشاد و این ولایتها همه در حکم رومیان بود و شهربراز همه بنهر و مکر بگرفت و از آن وقت باز از دست ایشان برفت و شهربراز کلیدهاء این شهرها با غنیمتها
10 و مالهاء بیاندازه با اپرویز فرستاد و این همه در سال بیست و هشتم[2] بود از ملك او و درین سال پیغمبر صلوات الله علیه‌را[3] وحی آمد و بعد از آن بقدرت ایزد تعالی آن فرّ و اقبال اپرویز و پارسیان نقصان گرفت و متراجع گشت و نیز بهر کجا رفتند وهن بر ایشان بود و از جملهٔ خذلان ایشان آن بود کی بعد ما[4] کی شهربراز[5] هرقل‌را[6] زبون و
15 ضعیف کرده بود[7] شبی عبادت می‌کرد و از خدای عزّ وجلّ نصرت P 54b مخواست در خواب دید کی اورا گفتند کی دولت پارسیان متراجع شد باید کی خروج کنی هرقل برگ ساخت و خروج کرد و شهربراز از اپرویز

(۱) P و در تدبیر. (۲) P سیم. (۳) B om وا. (٤) P om.
(٥) P شهربزاورا. (٦) BP om. (۷) BP بودند.

مستشعر بود و ولایت نگاه داشت و بجنگ رومیان برفت و ابرویز راهزاد پارسی‌را کی از جملهٔ بزرگان بود با دوازده هزار مرد بجنگ هرقل فرستاد و راهزاد چون شکل کار بدید نامهٔ نبشت بابرویز کی لشکر روم بسیار اند و بدین قدر لشکر تدبیر ایشان نتوان کرد، ابرویز از آنجا کی سنیزگاری و بدخویی اورا[1] بود نبشت کی باید کی تو با این لشکر کی با تو اند تن فرا قتل دهید یا ظفر برید یا همه‌را بکشند کی هر کی باز گردد من اورا هلاك کنم، راهزاد و آن لشکر از بیم ابرویز بمصافّ رومیان رفتند و جهادی عظیم کردند تا جمله کشته شدند و چون این حال بابرویز رسید بتلافی حال مشغول نگشت بلك نامها بتهدّد سوی شهربراز و دیگر حشم نبشت کی شما سستی کردید و قصد کرد تا شهربرازرا بکشد پس شهربراز از بیم خویش با هرقل یکی شد[2] و اتّفاق بستند کی اگر ابرویز حرکت کند هر دو بدفع او مشغول باشند و آن طرف بخلل شد[3] بعد از آنك حیلتها و خدیعتها کرد کی شرح آن دراز است در تلافی آن، و همچنین از بهر اثارات و ودایع نعمان بن المنذر کی اورا بکشت اباس بن قبیصه‌را بفرستاد بنی شیبان و آنرا از ایشان باز خواست ایشان امتناع کردند و گفتند ما امانت همسایهٔ خویش نسپاریم پس اباس بن قبیصه کس فرستاد و از ابرویز مدد خواست و او هامرز[4] و جلابزین‌را[5] با لشکر بسیار و پیلان جنگی بمدد او فرستاد و عرب جمع شدند بجایگاهی کی آنرا ذو قار[6] گویند و P 55a این ذو قار آبی است از آنِ عرب و هر دو لشکر بر سر این آب رسیدند و جنگی صعب رفت میان ایشان[7] و هامرز کی مقدّم لشکر پارسیان بود با یکی از عرب برابر شد نام او بُرد بن حارثهٔ الیشکری و بر دست این عرب

(۱) B ابرویز. (۲) BP شدند. (۳) BP شد تا. (۴) P صامرز.
See *Sasanides*, p. 335, note 2. (۵) B جلابزین‌را. P جلابزین‌را.
See *ibid.*, p. 335 and p. 289, note 1. (۶) BP دو وقار. (۷) BP om.

57a کشته شد و جلابزین کی دوم مقدّم پارسیان بود با حنظلة بن ثعلبه از قبیلهٔ بکر بن وایل بمبارزت بیرون رفت و هم کشته شد و از آن لشکر پارسیان اندك مایهٔ خلاص یافتند دیگر همه کشته و اسیر ماندند، و از جملهٔ معجزات پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم آنست کی آنروز کی این جنگ رفت بذو قار و عرب ظفر یافتند پیغمبر علیه وآله السلم در مکّه گفت الیَوْمَ انْتَصَفَت العربُ من العجم یعنی امروز عرب داد از[1] عجم بستدند و تاریخ آن روز نگاه داشتند و بعد از مدّتی این خبر رسید از آنج میان مکّه و این ذو قار مسافتی دور است امّا پیغمبر علیه السلم همان روز خبر داد کی آنجا این حال رفته بود، و بعد از ملك ابرویز پیغمبر علیه السلم هجرت کرد از مکّه بمدینه و پیش از آن چون پیغمبر علیه السلم ظهور کلّی کرده بود و قوّت گرفته اسلام و مسلمانان در سال سی و هفتم از ملك ابرویز پیغمبر صلّی الله علیه وآله وسلّم نامهٔ بدو نبشت و اورا باسلام دعوت کرد ابرویز خشم گرفت بر فرستادهٔ پیغمبر علیه السلم و نامه بدرید گفت چرا نام خویش پیشتر از نام من نبشت و چون فرستاده با نزدیك پیغمبر علیه السلم آمد و از آن حال خبر داد پیغمبر صلّی الله علیه و آله وسلّم گفت مزّق الله مُلکه کما مزّق کتابی یعنی خدای ملك اورا بر اندازد چنانك نامهٔ من پاره کرد و آن دعا مستجاب گشت و ابرویز نامهٔ نبشت بیادان کی عامل او بود بیمن کی رسول فرست بدین P 55b مرد کی بتهامه است و نهامه اهال مکّه است و اورا بگوی تا باز دین خویش رود پس اگر نشود اورا نزدیك من فرستی بادان چند مرد معروفرا 57b از اماوره[2] نزدیك پیغمبر علیه السلم فرستاد و در جملهٔ ایشان فیروز دیلمی بود و این پیغام برسول علیه السلم گذارد پیغمبر علیه السلم جواب داد کی ابرویزرا دوش کشتند شما این سخن از بهر کی میگوید،

(۱) BP دادن for داد از. (۲) BP ماوره.

تاریخ آن شب نگاه داشتند و بعد از مدّتی خبر قتل ابرویز رسید و آن قوم همه مسلمان گشتند، و سبب قتل ابرویز آن بود کی بسوسنه بدخویی کردی و بزرگانرا هیبتی ننهادی و کارهاء بزرگ خُرد داشتی و بکمترین گناهی عقوبت عظیم کردی و هیچ رحم نیاوردی و چندانك بابتدای عهد طریق عدل می‌سپرد بعاقبت سیرت بگردانید و ظلم و مصادرها و ناواجبات می کرد و همه حشمرا مستشعر و نفور میداشت و جز جمع مال کردن هیچ همّتی نداشت از واجب و ناواجب، و از جملهٔ بیرحمتی و سخندلی او یکی آن بود کی زادان فرّخرا کی امیر حرس او بود پرسید کی عدد محبوسان چند است و فرمود کی همهرا باید کشتن سی و شش هزار نفر بر آمد همه معروفان و بزرگان و پادشاه‌زادگان و سپاهیان و عرب و متصرّفان و رعایا و مانند این و روا نداشت چنین خلایقرا کشتن و ازین سبب دمدمه در میان لشکر افتاد و اصحاب اطراف کی از درگاه او باز گشتند هر یك باستوار گردانیدن ولایت خویش مشغول شدند کی هیچکس بر جان خویش ایمن نبود و با بزرگان فرس و وزیران او در سرّ مواطاة کردند و شیرویهرا بر پدر بیرون آوردند[1] و او امتناع می‌کرد گفتند اگر تو نکنی ما دیگریرا بیارم و ترا نیز نگذارم پس با ایشان متّفق گشت و ابرویزرا P 56a گرفتند و روزی چند پیغامها میان ایشان متردّد بود و شرح آن دراز شود و بزرگان رضا ندادند تا آنگاه کی اورا بزه کشان هلاك کردند، همه 58a دشمنان و بدخواهان اسلام و دولت قاهرهرا عاقبت چنان باد، و از آثار او در عمارت دنیا هیچ نیست جز قصر شیرین و آنجا کی صفّهٔ شبدیز گویند بالاء قرمیسین جایها ساخته بود تا بکنار رود بزرگ از سراپستانها و باغها بتابستان مقام ساختی و بزمستان بقصر شیرین و بدین هر دو جای جز شیرین با او نبودی و مریم دختر قیصر روم کی مادر شیرویه بود

(۱) B اورد.

و گُردیه[۱] خواهر بهرام چوبین کی زن او بود هر دورا بمداین نشانده بود در دار الملك، و آخر استقامت امور پادشاهی دولت فرس روزگار اپروبز بود و بعد از آن در اضطراب و فترت افتاد و هیچ نظام نگرفت و بهر چند ماه پادشاهی بودی و بعد از وی آفتها پدید آمد چون وبا و طاعون و قحط و مانند این والعیاذ بالله، مدّت شش سال و نیم تا روزگار یزدجرد بن شهریار آخر ملوك فرس بربن جمله یاد کرده آمد،

ذکر ملوك کی بعد از ابروبز بودند در فتور،

شیرویه بن ابروبز،

چون پدررا کشته بود هفده تن دیگررا از برادران و برادر[۲] زادگان بکشت همه بشجاعت و هنرمندی افزونتر از وی بعضی برای وزیران و بعضی باستبداد[۳] خویش، پس بیمار شد و شومی آن ناپاکی اورا در یافت و علّت طاعون پدید آمد و بیشترین بزرگان و لشکر فرس بدآن هلاك شدند و شیرویه هم بدآن علّت بمرد و قومی گفته اند کی پدرش چون دانست کی اورا بخواهند گرفت زهر در خنجرهٔ زرّین کرد و مهر بر نهاد و بر آنجا نبشت کی دارویی کی جاعرا سود دارد[۴] پس شیرویه آنرا بیافت و بخورد و فرمان یافت امّا روایت اوّل درست‌تر است، و بعد از پدر هشت ماه زیست، 584, col. 1 P 568

اردشیر بن شیرویه،

هفده ساله بود چون پدرش گذشته شد امّا چون از اهل بیت ملك دیگری نبود اورا بنشاندند طیسون[۵]، و اتابك او بکی بود نام او

(۱) P کردویه. (۲) B om. و برادر (۳) P باستعداد.
(۴) P قوّت دهد. (۵) P om.

مِهآذر جُشنَس[۱] و اگرچه او طفل نبود[۲] این اتابك نظام کار نگاه می
داشت امّا اورا سهوی افتاد کی کس سوی شهربراز[۳] نفرستاد و با او 59b, col. 2
مشورت نکرد و اورا خشم آمد و لشکر جمع کرد و بطیسبون آمد کی
اردشیررا آنجا می پروریدند و بحیلت شهر بگرفت و اردشیررا بکشت و
خود بپادشاهی بنشست، و مدّت ملك اردشیر یك سال و شش ماه بود،

شهربراز[۴] و نام او فرّخان بود،

خارجی بود نه از اهل بیت ملك و چون اردشیررا بکشت و بر تخت
نشست علّتی بر وی پیدا گشت کی یك لحظه اشکم او باز ناایستادی
و پنهان از مردم طشتی در زیر او نهاده بودند و پس بوران دخترکسری
اپرویز دو کسررا بر وی گماشت از بزرگان یکی بسفرّخ[۵] نام و برادرش ۱۰
خلقررا با خویشتن یار کردند و ناگاه اورا زخم زدند و بکشتند،

کسری خرهان[۶] بن اوسلان،

این کسری پادشاهزاده بود و در آن وقت دیگری حاضر نبود اورا
بپادشاهی نشاندند و مدّت یك سال و پنج ماه پادشاهی کرد و کناره شد
و نسب این کسری خرهان[۶] در باب انساب اوّل کتاب یاد کرده آمده ۱۰
است،

کسری قباد بن هرمز،

از فرزندان هرمز بن کسری انوشروان بود و پرورش بترکستان یافته بود
و اورا باتّفاق بنشاندند امّا بیش از سه ماه پادشاهی نکرد، 59a, col. 1

(۱) B مهاد جشنش. P مهاد حسس. Cf. Ṭabari i. 1061, 15.
(۲) BP بود. (۳) BP شهربزار. (۴) P بسفرج. See *Sasaniden*, p. 389. (۵) B خرمار. P خرماز. See *Sasaniden*, p. 292, note 2.
(۶) B خرهار. P خرماز.

بوران‌دخت بنت کسری

P 57e

زنی سخت عاقل و عادل و نیکوسیرت بود و چون پادشاه شد یك سال
59a, col. 2 خراج از مردم ببخشید[1] و در میان رعایا طریق عدل گسترد و مدّت
ملك او یك سال و چهار ماه بود،

فیروز جشنسبده[2] بن بهرام

پدر این فیروز از نژاد یزدجرد گناهکار بود و مادرش از نژاد کسری
انوشروان و اورا بپادشاهی بنشاندند و مدّت شش ماه پادشاهی کرد،

آزرمی‌دخت بنت اهرویز

زنی عاقل بود و گویند اورا زهر دادند و بروایتی گویند فرّخ‌هرمز کی
اصفهبد[3] خراسان بود و بزرگتر از وی میان فرس نبود کس فرستاد و
اورا بزنی خواست آزرمی‌دخت جواب داد کی عادت نرفتست کی زن
پادشاه شوهر کند امّا اگر میخواهی کی مرادی از من برداری باید کی
فلان شب تنها بیایی و این زن امیر حرس‌را بخواند و گفت فلان شب
قومی‌را از اعوان[4] خویش راست کن و بیاور و در سرای ما پنهان شو
تا کسی‌را کی فرمایم بگیری و همچنان کرد و فرّخ‌هرمز بر وعده رفت و
چون در سرای شد اورا بگرفتند و فرمود تا سرش ببریدند و بر سینهٔ او
59b, col. 2 نهادند و در میدان بینداختند و سه روز همچنان بود پس پسر این
فرّخ‌هرمز نام او رستم لشکرها جمع آورد و بیامد بکینه توختن[5] و این
زن‌را هلاك کرد،

(۱) P برداشت. (۲) BP جشنبیده. See *Sasanden*, p. 393, note 1, and p. 396. (۳) P اسپهبد. (۴) P اهل. (۵) P خواستن

فرّخزاد خسرو بن ابرویز،

او در آن حال کی شیرویه برادران‌را می‌کشت کوچك بود و ازین سبب خلاص یافت چون بپادشاهی نشست هیچ از آداب و آیین ملك نمی‌شناخت[1] و کامل عقل نبود و چون مدّت شش ماه پادشاهی کرد یزدجردرا[2] از پارس بیاوردند[3] و این فرّخزاد با او خواست کی جنگ کند طاقت او نداشت و یزدجرد اورا بکشت و پادشاهی بگرفت و آخر ملوك فرس یزدجرد بن شهریار بود چنانك یاد کرده آید بعون الله تعالی و حسن توفیقه،

P 57b

59b, col. 1

یزدجرد بن شهریار آخر ملوك فرس،

این یزدجرد بن شهریار دایهٔ داشت مهربان و در آن عهد کی شیرویه خویشاوندانرا می‌کشت دایهٔ او اورا بگریزانید و باصطخر پارس برد و بزرگان پارس اورا بپروردند و تیمار می‌داشتند و چون خبر آنجا رفت کی مردم مداین فرّخزادرا بپادشاهی نشانده‌اند و تدبیر ملك نمیداند کردن پارسیان اورا بیاوردند تا بپادشاهی نشانند و جماعتی بتعصّب فرّخزاد برخاستند امّا هیچ نتوانستند کردن و فرّخزاد کشته شد و ملك بر یزدجرد قرار گرفت و او پانزده سال بود و همه اطراف ممالك بیگانگان فرو گرفته بودند و اسلام قوی گشته و یزدجرد مدّت هشت سال بمداین بود و پادشاهی کرد افنان خبران پس دانست کی آنجا نتواند بود و سعد وقّاص بعذیب[4] آمد و یزدجرد رستم بن فرّخ هرمزرا کی از بزرگان بود بقادسیّه فرستاد و خود تاج بزرگ از آن کسری

(۱) BP نمی‌ساخت. (۲) P یزدجرد. (۳) B بیاورد. P بیامد.
(۴) P بعذب.

انوشروان کی می‌گویند بقدّی سخت عظیم بود با جواهر بسیار بر داشت
و بودیعت بصین[1] فرستاد و بسیار تجمّل و خزانه و اسباب بر داشت و
بجانب نهاوند رفت و آنجا مقام کرد و میان سعد وقّاص و رستم بن
فرّخ‌هرمز جنگهاء عظیم رفت بقادسیّه و سر لشکر عرب سعد بود و 50a
سپاه‌سالارشان یکی بود نام او جریر بن عبد الله البجلی و بعاقبت رستم
بن فرّخ‌هرمز کشته شد و برادر این رستم خوره‌زاد بن فرّخ‌هرمز نام P 58a
یزدجردرا با اسباب و تجمّل کی داشت باصفهان آورد و از آنجا بکرمان
برد و از کرمان دیگر باره اورا بخراسان برد و بشهر مرو اصفهبدی[2]
بود نام او ماهویه اورا بدآن اصفهبد سپرد و سجلّی بر وی کرد کی مَلِك‌را
بخویشتن پذیرفت و خوره‌زاد[3] باز گشت پس اتّفاق چنان بود کی
ملك هیاطله قصد یزدجرد کرد و ماهویه در مال یزدجرد خیانتها کرده
بود و یزدجرد دانسته و بر ماهویه اظهار کرده و اورا دشنام داده و
ماهویه ازین استشعار یزدجردرا بکشت و در میان هیاطله رفت با مال
و تجمّل یزدجرد و آن تاج کسری و جواهر بر ملك صین[4] بماند و اکنون
از آن عهد باز تاج ملوك صین[5] آنست و قتل یزدجرد در سال هشتم
بود از طغیان و عصیان نادین[6] ناحق[7] عثمان[8] و این وقت سال سی
و یکم بود از هجرت ملك پارسیان زابل[9] شد و اسلام قوّت گرفت
والحمد لله ربّ العالمین والصّلواة علی رسوله محمّد وآله اجمعین،

این فصول آنست کی بر طریق اختصار از انساب و تواریخ ملوك فرس
و آثار و احوال ایشان یاد کرده آمد و از بهر آن شرحی درازتر نداد
کی غرض ازین کتاب نه اینست و بنده خواست کی این فصول با انساب

(۱) P بچین. (۲) P اسپهبدی. (۳) B خورهزاد. (۴) P هند.
(۵) P چین. (۶) P om. (۷) P om. (۸) B adds لعن الله عنه.
P لعنه الله. (۹) P زابل که.

و تواریخ عرب و حضرت و ائمهٔ دین[۱] مبین رضوان الله علیهم در پیوندد و بترتیب روزگار و احوال هر قرنی ایراد کند تا این روزگار هایون ادام الله ایّامه[۲] امّا دراز گشتی[۳] پس این کتاب‌را[۴] مقصود گردانیده آمد بر ذکر ملوك فرس و شکل پارس و کتابی دیگر می سازد 606
کی از عهد پیغمبر علیه السّلم و تا این ساعت انساب و تواریخ و آثار ،
و اخلاق[۵] ائمه رحمة الله علیهم و ملوك تا روزگار این دولت قاهره[۶]
لنّمها الله در آن ایراد کند چنانك پسندیدهٔ رأی اعلی اعلاه الله آید
بعون الله وحسن توفیقه آمدیم با[۷] حدیث پارس، P 586

شرح گشادن مسلمانان پارس‌را،

آغاز گشایش پارس باوّل اسلام چنان بود کی عمر بن الخطّاب[۸] عاملی‌را ۱۰
بحرین گماشته بود نام او علاء حضرمی و ابن علاء حضرمی هرثمه بن
جعفر البارقی‌را[۹] بفرستاد تا از دیار پارس جزیرهٔ بگرفت نام آن جزیره
لار و چون خبر این فتح با عمر بن الخطّاب[۱۰] رسید خرّم گشت و گفت این
آغاز فتح پارس است و نامهٔ نبشت سوی[۱۱] علاء حضرمی تا عتبة بن فرقد
السّلمی‌را بمدد هرثمه بن جعفر البارقی[۱۲] فرستاد تا با دیگر اصحاب جزایر ۱۰
جنگ میکردند و بعد از آن دیگر باره عمل بحرین و عمّان بعثمان بن ابی
العاص ثقفی داد و این عثمان برادرش حکم[۱۳] بن[۱۴] ابی العاص‌را با لشکر
از عبد قیس و ازد و تمیم و بنی ناجیه[۱۵] و غیر ایشان بفرستاد و جزایر

---

(۱) P و حضرات ائمّهٔ دین. (۲) B om. (۳) P om امّا دراز گشتی.
(۴) P کتاب. (۵) Illegible in B. P has آفاق و ائمّه. (۶) P om.
(۷) P بر. (۸) Here B adds, after some words which are illegible, لعن الله عنه. P علیه اللعنة. (۹) BP البارتی‌را. (۱۰) B adds عنه لعن الله.
(۱۱) B سو. (۱۲) BP الباتی. (۱۳) BP om. See Tabari i. 2698.
(۱۴) P ابن. (۱۵) B ناجبه.

بنی کاوان[1] بستدند و اصل این جزایر جزیرهٔ قیس بود و آنرا پیش از آن جزیرهٔ قیس نگفتندی امّا چون عرب آنرا بستدند بنی عبد قیس نام نهاد و با ولایت پارس رود و چون این جزایر گشاده بودند روی بزمین پارس نهادند و اعمالی کی بر ساحل دریا بود بگشادند و بنوّج آمدند و بگرفتند و آنجا مقام کردند و این نوّج از کورهٔ اردشیرخوره است و در آن عصر والی پارس از قِبَل یزدجرد شهرك مرزبان بود و چون شنیده بود و لشکری عظیم جمع آورد تا ریشهر[2] برفت بقصد عرب و حکم بن ابی العاص از نوّج بقصد ایشان بیرون رفت و میان هر دو لشکر جنگ در پیوستند و یکی بود از مقدّمان عرب نام او سوّار بن همام العبدی و مردی معروف مبارز بود و این سوّار با شهرك مرزبان برابر افتاد و بیزه بر سینهٔ شهرك زد و بکشت و در حال کفّار هزیمت شدند و ریشهر مسلمانرا مستخلص گشت و چون فتح‌نامه بعمر بن الخطّاب[3] رسید شاد شد و شکرگذاری کرد و نامهٔ فرستاد سوی عثمان بن ابی العاص کی مغیره برادرش‌را با حنص‌را بعمّان و بحرین رها کی و خویشتن بپارس روی و همچنین کرد کی فرمان بود و بیامد بنوّج و آنجا مقام کرد و پیوسته تاختن باعمال و بلاد پارس میفرستاد و عمر بن الخطّاب نامهٔ فرستاد سوی ابو موسی اشعری کی باید کی مدد عثمن بن ابی العاص دهی تا پارس گشاده شود ابو موسی هر وقت از بصره تاختن آوردی باعمال پارس و غزا کردی و باز گشتی و عثمن بن ابی العاص لشکری‌را کی مقدّم ایشان هرمز بن حیّان العبدی بود بفرستاد و حصار بسند کی آنرا سنبز[4] خوانند و این سینبز[5] شهرکی است نزدیك ساحل دریا و کنّات بسیار باشد و از آنجا جامهٔ سینبزی[6] خیزد و

(۱) BP کاران. See Yâqût II. 79, 20 (۲) P از شهر.
(۳) B لعن الله عنه. P لعنة الله. From here onward, I have not recorded either the partly mutilated blessings of B or the maledictions of P. (٤) B ستنیز. P ستیز. (٥) B ستنوز. P om. (٦) B ستنیزی. P ستبزی.

حصاری دیگر بقهر بستد کی آنرا ستوح[۱] گویند پس عثمان بن ابی العاص در کورهٔ شاپورخوره رفت و اصل این کوره[۲] بشاپور است و دیگر شهرها چون کازرون و جرّه و نوبندجان[۳] و غیر آن از اعمال آنست و جگهاء عظیم رفت پس بصلح بستدند بعد ما کی[۴] مردم[۵] ولایت نعمتی بسیار بدادند و جزیه بخود[۶] گرفتند سال شانزدهم از هجرت و عثمن بن ابی العاص و ابو موسی اشعری باتّفاق برفتند و کورهٔ ارّجانرا بگشادند و این کورهٔ قبادخوره است و دیگر شهرها و اعمال کی با آنست جمله بصلح بستدند و مردم ولایت مالی بسیار بدادند و جزیه التزام کردند سال هژدهم ۶۳۸ از هجرت و باتّفاق بشیراز رفتند و دیگر اعمال و در آن وقت شیراز ناحیتی بود همه حصارها استوار و هیچ شهری نبود و جمله بصلح بستدند و با مردم P 59a۱۰ آن نواحی شرط کردند کی هرکی آنجا مقام سازد جزیه و خراج میدهد و هرکی خواهد برود و اورا امان باشد نکشند و نه ببندگی برند و این در سال بیستم بود از هجرت پس عثمن بن ابی العاص قصد کورهٔ دارابجرد کرد و پسا[۷] و جهرم و فسنجان[۸] همه با این کوره[۹] رود و اصل همه دارابجرد بود[۱۰] عاقل و زیرك در حال استقبال کرد عثمن بن ابی العاص‌را ۱۰ و نگذاشت کی جنگ و خلاف رود و قرار داد کی از آن کوره جمله دو هزار هزار درم خدمت بیت المال کنند تا ایشانرا امان دهد و هر سال جزیه میدهند و عثمن بن ابی العاص اورا کرامت کرد و مال بستد و برین جمله قرار داد و باز گشتند در سال بیست و[۱۱] سوم از هجرت و چون ابن[۱۲] ابی العاص از آن اعمال باز آمد نوبت خلافت با عثمن ۲۰ بن عفّان آمده بود و شکل کارها از حادثهٔ وفات عمر بن الخطّاب بگشته

(۱) P ستوج. (۲) BP کروه. (۳) P یوسدجان. (۴) P om. ما کی.
(۵) P بهردم. (۶) B بخود ما. (۷) B بسیا. (۸) P نستحان
(۹) B کروه. (۱۰) Some words must have fallen out here.
(۱۱) BP om. بیست و. (۱۲) B بن.

و ولایت بصره هنوز بابو موسی اشعری نسپرده و این سال بیست و چهار بود از هجرت و چون خبر این حادثه بپارس افتاد مردم کورهٔ شاپور خواست[1] و کازرون و دیگر اعمال[2] سر بر آوردند و برادر شهرك‌را [به] بشاپور بردند و عصیان آغازیدند پس لشکر اسلام جنگ کردند و چون دانستند کی بقهر بخواهند[3] سند صلح کردند و مالی دیگر خدمت بیت المال کردند و جزیه بر خویشتن گرفتند در سال بیست و پنجم از هجرت پس این عفّان عثمان ولایت بصره با ابو موسی اشعری سپرد و فرمود تا بپارس رود
62a و مردم کورهٔ شاپور سوم بار نقض عهد کردند و ابو موسی اشعری و عثمن بن ابی العاص باتفاق رفتند و فتح بشاپور کردند در سال بیست و ششم از هجرت و بعد از آن عثمن بن عفّان[4] عبد الله عامر بن کریزرا[5] والی
P 60a گردانید پس ابو موسی اشعری بپارس آمد و قصد اصطخر کرد در سال بیست و هشتم از هجرت و در آن وقت ماهك در اصطخر بود و در میان ایشان[6] صلح[7] پیوست و عبد الله بن عامر از آنجا باعمال جور رفت و شهر جوررا حصار میداد در میانه خبر رسید کی مردم اصطخر عهد بشکستند و عامل اورا بکشتند و چندان توقّف نمود کی جوررا بستد در سال سی‌ام از هجرت و سوگند خورد کی چندان بکشد از مردم اصطخر کی خون براند باصطخر آمد و بجنگ بستد پس حصار در آن[8] و خون همگان مباح گردانید و چندانك میکشتند خون نمی رفت تا آب گرم بر خون می ریختند پس برفت و عدد کشتگان کی نام‌بردار بودند چهل هزار کشته بود بیرون از مجهولان و اوّل خللی و خرابی کی در اصطخر راه یافت آن بود و این فتح در سال سی و[9] دوام[10] بود از هجرت، پس حادثهٔ امیر المؤمنین عثمان افتاد و نوبت خلافت بامیر المؤمنین علی

(۱) B است. (۲) P om from خواست to اعمال. (۳) B بخواهند.
P نخواهند. (٤) BP کریزرا. (٥) B ایستاده. (٦) B و صلح.
(۷) P حصارداران. (۸) B om. (۹) P دویم.

علیه الصلوٰة والسلام آمد[1] ولایت عراق و پارس جمله بعبد الله بن عبّاس[2] رضی الله عنهما سپرد و در آن فور مردم اصطخر دیگر باره سر بر آوردند و غدر کردند عبد الله بن عبّاس لشکر آنجا کشید و اصطخر بقهر بگشاد و خلایقی بی اندازه بکشت و چون این آوازه بدیگر شهرهاء پارس افتاد هیچ کس سر بر نیارست آوردن جمله صافی و مستخلص ماند و هر روز اسلام ایشان زیادت می شد تا همگان بر گذشتِ روزگار مسلمان شدند و در پارس تا اسلام ظاهر شدست همگان مذهب سنّت و جماعت داشته اند و مبتدعان آنجا ثبات نیابند[3] و تعصّب مذهب گبری ندانند 628 و بر خصوص تا جدّ اوّل از آنِ ابن قاضی القضاة ابو محمّد کی اکنون P 606 قاضی شیرازست پارس افتاد نظام دین و سنّت نگاه داشت و قاعده نهاد سخت نیکو کار شرع را و نسب او چنین است کی بدار الخلافة مقدّس مجّدها الله بعهد راضی رضوان الله علیه قاضی بود نام او ابو محمّد عبد الله بن احمد بن سلیمان بن ابراهیم بن ابی بُرده الفراری کی یگانهٔ جهان بود در علم و ورع و از بی فرازه بود قبلهٔ است از قبایل عرب و هشتاد پاره تألیف دارد در علم دین و از حضرت خلافه قضاء پارس و کرمان و عمّان و نیز[4] و مکران بدو دادند[5] و در آن عصر کرمان بحکم ابو علی بن الیاس بود و از نیکو سیرتی او چنان بود کی چون دیلم بیامد و پارس بگرفتند و بعد از آن کرمان بگرفتند اورا تمکین تمام دادند و هرگز مال نیندوختی و جز بر بهیمهٔ مصری نشستی و بروزگار عضد الدوله اورا تجربهٔ بسیار کرد و چون دانست کی بی نظیر است حرمتی نهاد اورا سخت بزرگ و این قاضی ابو محمّد فزاری پنج پسر داشت ابو درّ و ابو زهیر و ابو طاهر[6] و ابو الحسن و ابو نصر و ازین جمله این پنج پسر ابو درّ

(۱) B افتاد آمد. The former word has been crossed out. (۲) B adds کردند (۳) P نیافتند. (۴) P تبریز. (۵) BP داد. (۶) BP ظاهر.

و ابو زهیر بکرمان بدهقانان معروف[۱] و ابو طاهر[۲] نایب پدر بود در قضاء کرمان و این قاضی محمّد بود کی برسولی کرمان بدرگاه اعلی اعلاه الله آمده بود درین سال و ابو الحسن و ابو نصر هر دو همباز بودند در قضاء پارس پس پسر عضد الدوله ابو الحسن‌را برسولی بغزنه فرستاد و چون سلطان محمود اورا بدید و علم و ورع و نیکو سیرتی او بیازمود[۳] رها نکرد کی باز گردد و قضاء غزنه بدو داد و اکنون نسل او مانده است و قضاء غزنه ایشان اند و ماند ابو نصر کی پسر کهین بود و او جدّ اوّل است از آن این قاضی پارس و مردی بودست با کمال عقل و وفور علم و فضل و اورا وصلت بود با چندان مرداسیان[۴] کی رئیسان[۵] بودند و این ابو نصر قاضی پارس بود و اورا پسری آمد عبد الله نام از دختر مرداسیان پس قضاء[۶] پارس بمیراث پدر و ریاست آن ولایت بمیراث خاندان مادر بدو رسید و این عبد الله جدّ این قاضی بود کی اکنونست و از آن عهد باز قضا و ریاست پارس همچنان در خاندان ایشان است بحکم ارث و استحقاق و قانون قضاء پارس همچنان نهاده اند کی ببغداد است کی اگر از صد سال باز حجّتی نبشته باشند صحت آن در روزنامهاء مجلس حکم مثبت است و هرگز در خاندان او هیچ از نوّاب مجلس حکم و ریاست و دبیران و وکیلان یك درم سیم از هیچ کس نستاند و عضد الملك بپارس بوده[۷] بود با جدّ این بنده کی تقریر پارس می بست بابتداء عهد کریم جلالی رعاه الله و اوّل تلمیذی جدّ بنده کرد در پارس بابتداء جوانی و او سیرت خاندان قضاء پارس دانسته بود و معاینه دیده پس چون بدین منزلت رسید در شهور سنه اثنی و تسعین توصّل بدآن کرد کی قضاء اصفهان به برادر این قاضی دادند تا همآن عدل و شرع در قضاء

P 61a 63a

(۱) P adds بود. (۲) P ظاهر. (۳) P adds اورا. (۴) P مروداسیان. (۵) BP رییساس. (۶) BP قاضی. (۷) P om.

دار الملك پدید آمد کی بپارس است امّا او رغبتی صادق نمود و باز گشت و بعهد باکالیجار مذهب سبعیان[1] ظاهر شده بود چنانك همه دیلمیان سبع مذهب بودند چنانك درین وقت آنرا مذهب باطنی گویند و مردی بود باطنی نام او ابو نصر بن عمران کی سری بود از داعیان سبعیان و در P 61b میان دیلم قبولی داشت همچنانك پیغمبری و این مرد باکالیجاررا گمراه 638 کرد و در مذهب سبعی آورد پس قاضی عبد الله کی جدّ این قاضی پارس بود از غیرت دین و سنّت میخواست کی حیلتی سازد تا دفع آن ملعون بکند و از باکالیجار خلوتی خواست و باکالیجار اورا حرمتی عظیم داشتی و سخن اورا قبول کردی چون با او بخلوت رسید گفت ترا معلومست کی کار ملك نازکی دارد و این ابو نصر بن عمران مستولی گشت و همه لشکر تو تبع[2] او شدند اگر این مرد خواهد کی ملك از تو بگرداند بیك ساعت تواند کردن و همه لشکر تو متابعت او نمایند باکالیجار ازین معنی نیك اندیشناك شد و دانست کی سخن او هزل نباشد قاضی عبد الله‌را گفت پس تدبیر این کار چیست گفت[3] یا کشتن او در سرّ یا از مملکت دور گردانیدن چنانك هیچ کس نداند باکالیجار صد سواررا از عجمیان خویش راست کرد وصد غلام ترك و معتمدی‌را از آنِ قاضی و آن مرد داعی‌را درشت بر[4] چهار پایی نشاندند و بردند تا از آب فرات عبره کردند و حجّت بر گرفتند کی اگر اورا معاودتی باشد خون او مباح بود و آن مرد بمصر رفت و غرض این شرح آنست تا طریقت و اعتقاد مردم آن ولایت معلوم شود چنانك استعلام فرموده بودند،

فصلی در ذکر پارس کی در اسلام بکجا مضاف[5] کردند، P 62a

در روزگار ملوك فرس پارس دار الملك و اصل ممالك ایشان بود و از

(۱) P شیعیان. (۲) B appears to read منغبهٔ. (۳) B om.
(۴) P بر درشت. (۵) BP مصاف.

P 62a حدّ جیحون تا آب فرات بلاد فرس خواندندی یعنی شهرهاء پارسیان و از
همه جهان خراج و حمل[۱] آنجا بردندی امّا چون اسلام ظاهر گشت و
پارس گرفتند آنرا از مضافات[۲] عراق گردانیدند بحکم آنك لشکر اسلام
64a چون بیامدند مقام بدو جای کردند یکی کوفه و دیگری بصره و ازین هر
۵ دو جای ظهور کردند و جهان گرفتند آن ولایت‌را شام این شهر باز[۳]
خواندند کی لشکر اسلام از آنجا بیامدند و بگرفتند چنانك لشکر کوفه
قهستان و اعمال[۴] اصفهان و ری تا دامغان و طبرستان بگشادند و آن
ولایتهارا جمله ماه[۵] الکوفه گویند در قبالها چنین نویسند و لشکر بصره
بحرین و عمّان و تهز[۶] و مکران و کرمان و پارس و خوزستان و دیگر
۱۰ اعمال و دیار عرب کی متّصل آنست بگرفتند و آن ولایتهارا ماه البصره
گویند و در قبالها چنین نویسند و پارس از مضافات[۷] بصره است بحکم
آنك لشکر بصره گشادند و آنرا ماه[۸] البصره گویند و در قبالها چنین
نویسند؛

بسط پارس و اعمال آن صد و پنجاه فرسنگ طول است در صد و پنجاه
۱۵ فرسنگ عرض؛

شکل ارکان پارس و شکل ولایت پارس چنان افتادست کی قسمت
حدود شرقی و غربی و شمالی و جنوبی بر چهار رکن بی افتد نه بر چهار
حدّ و مثال آن مربّعی است کی هر زاویه از آن یکی از این حدود
می رسد برین جمله کی بر حاشیهٔ این ورقه صورت کرده آمدست و فرق
۲۰ میان[۹] ارکان و حدود آنست کی ارکان چهار زاویهٔ مربّع باشد و
64b حدود چهار پهلوء مربّع باشد و درین مربّع کی صورت کرده آمدست

(۱) P دخل. (۲) BP مضافات. (۳) P شهریار for شهر باز.
(۴) B اعمال. P جبال. (۵) P مآر. (۶) P تبریز. (۷) BP مضافات.
(۸) B از ماه. P مافی, perhaps a mistake for صوافی. (۹) P میانه.

و در شکل پارس کی بر زده شدست تأمّل[1] افتد تحقیق این معنی معلوم P 62b
گردد و ارکان پارس اینست،

رکن شمالی متاخم اعمال اصفهان است و سرحدّ میان پارس و اصفهان یزد خواست و[2] یزد و ابرقویه و[3] سمیرم،

رکن شرقی متاخم اعمال کرمانست بر صوب[4] سیرجان و سرحدّ آن رودانست و این رودان از اعمال پارس بود امّا بعهد سلطان شهید الپ ارسلان قدّس الله روحه چون میان پارس و کرمان حدّ می نهادند این رودان با کرمان گذاشت در روزگار قاورد،

رکن جنوبی بدریاست کی بر حدود کرمانست و سرحدّ آن نواحی هرمز و سیف است بر ساحل دریا،

رکن غربی متاخم اعمال خوزستانست بر صوب[5] درباء عمّان سرحدّ آن ارّجان است و ارّجان از اعمال پارس است امّا چون باکالیجار کناره شد[6] عامل آنجا یکی بود وزیر ابو لعلاء نام و با هزار اسپ یکی شد و ارّجان بدو داد و چون هزار اسپ خوزستان ضمان میکرد بابتداء این دولت قاهره شنّها الله ارّجان در جملهٔ آن اعمال گرفت،

صفت[7] کورتهاء پارس، ولایت پارس پنج کورتست هر کورتی بپادشاهی کی نهادِ آن کورت باغاز او کرده است باز خوانده اند برین جملت کورهٔ اصطخر کورهٔ داراسجرد کورهٔ اردشیر خوره کورهٔ شاپور خوره کورهٔ P 65a
قباد خوره و هر کورتی ازین پنج کورت چند شهر و نواحی است چنانك یاد کرده آید،

کورهٔ اصطخر، اصل این کوره اصطخر است و این اصطخر اوّل شهری است کی در پارس کرده اند و آنرا گیومرث بنا کردست و بسط این

(۱) B شدست, which has been crossed out, after تأمّل. (۲) BP om.
(۳) B om. (۴) BP صورت. (۵) P om (۶) P در صفت

کوره جمله بنجاه فرسنگ طول است در پنجاه فرسنگ عرض و حدّ این
P 63a کوره از یزد تا هزار درخت[۱] در طول و از قهستان تا نیریز در عرض
و شهرهاء این کوره اینست[۲]،
یزد و اعمال آن چون میبد و نایین[۳] و کشه[۴] و فهرج و غیر آن جمله
از پارس است و ابتداء حدّ کورهٔ اصطخر است و آب آن همه از
کاریزها باشد و هواء آن معتدل است امّا بحکم آنك بر کنار بیابان
است میل بگرمی دارد و میوها از همه انواع باشد امّا هیچ بیشتر از انار
نیست و انار میبد[۵] نیکوتر است و بفهرج خربزها بود نیکو و شیرین
و بزرگ [و هندوبانه بدآن مرتبه که دو از آن][۶] خربزه بر چهار
65b ۱۰ پایی نهند و از آن ناحیت ابریشم خیزد از آنج درخت توت بسیار
باشد و جامهاء دیبا و مُشطی[۷] و فرخ[۸] و مانند این نیکو کنند از
آنج همه گوسپندان ایشان بز باشند و پوست آن قوی بود و مردم آن
ولایت همه اهل سنّت و جماعت اند و سخت پارسا و سدید باشند و نقد
ایشان زر امیری گویند کی سه دینار از آن دیناری[۹] سرخ ارزد،
۱۵ اورد[۱۰] بزرگ و کوچك، مرغزاری است طول آن سی فرسنگ در عرض
سه فرسنگ و ناحیتی است درین مرغزار همه دیهها ملکی و خراجی[۱۱] بقطع
گذارند و حرمهٔ آن نواحی بجمّه است و هوای آن سردسیرست بغایت
چنانك درخت و باغ نباشد و در صحرا و کوه همه چشمهاست دیهی[۱۲] است
ملکی هم از آن ناحیت[۱۳] و سرحدّ آن نواحی این دیه است و جمله

(۱) B هزار و درخت. (۲) P adds که تفصیل داده آید. (۳) P نائین.
(۴) BP کنه (۵) BP میبد. (۶) BP om. B here has a small hole in the paper. The words within brackets have been supplied by Mr Le Strange from Hafiz Abrú (India Office MS., fol. 76a, B.M. 86a).
(۷) P مسیطی. (۸) See *Trans.*, p. 20, note 4. (۹) P دینار.
(۱۰) P آورد (۱۱) P خراج. (۱۲) P و دهی. (۱۳) Here B has a blank space. Mr Le Strange (*Trans.*, p. 21) conjectures that کوشك زرد, the name of the village, has fallen out.

آبادانست و دیه گوز[۱] و آباده و شورستان و بسیار دیههاء دیگر ازین ناحیت است،

کورد و کلّار[۲]، کورد شهرکی است و کلّار[۳] دیهی بزرگ و ناحیتی با آن ی رود و جمله غلّه بوم است و هوا آن سردسیر است بغایت و آبها روانست و منبع رود کُر از آنجا است و آبادانست، 66a, col. 1

اسنیدان و قهستان هم مانند کوردست سردسیر است سخت و آنجا شکنجی است محکم در کوه، P 63b

یزد خواست و دیه گوز[۴] و شورستان و آباده و دیههای بر آن صوبست همه سردسیر است و غلّه بوم[۵] و هیچ میوه نباشد و آب روان و چشمه باشد الاّ شورستان کی آب شور بود،

خبرز و سروات، شهرکی است و نواحی بسیار دارد بآن و حومه[۶] آن است[۷] و هوا آن سردسیرست معتدل و آبهاء آن روانست و چشمهاست و میوه بسیار باشد از هر نوعی و آبادانست و حومهٔ[۸] آن جامع و منبر دارد، 66b, col. 1

خبرك و قالی، خبرك دیهی بزرگ است و قالی مرغزاری است و هوا آن سردسیر خوش است و نخجیرگاه است و آب آن رود آبی خوش گوار و آبادانست و دیه خوار هم آنجاست و آب و هوا آن همچنانست و[۹] قلعهٔ دارد معروف بقلعهٔ خوار،

مابین[۱۰] شهرکی است در میان کوهستان افتاده در زیر گریوهٔ و سر راهست و سردسیر است و آب روان خوش دارد و غلّه و میوه خیزد نه بسیار و مردم آنجا بیشتر دزد باشند[۱۱] و عوان[۱۲]،

(۱) P گوز. (۲) P کلارد. (۳) P کور. (۴) B و بوم.
(۵) BP جومه. (۶) The text appears to be corrupt here. (۷) B کی
(۸) P ناتین. (۹) B باشد. (۱۰) P om. و عوان

65a, col. 2 ابرقویه ابرقویه شهرکی کوچك است و نواحی دراز و هواء آن معتدلست و پارهٔ از هواء یزد خنك‌تر باشد [1] و آب آن م آب روان باشد[1] و م آب کاریز و غلّه بوم است و میوه بسیار باشد و جایی خوش است و هوا و آب درست[2] و هیچ جنسی دیگر از آنجا نخیزد و آبادانست و جامع و منبر دارد،

65b, col. 2 اقلید شهرکی کوچك است و حصاری دارد و جامع و منبر دارد و هواء آن در سردسیر معتدل است و درست و آب آن خوش است و روان و میوه باشد از هر نوعی و غلّه بوم است و از آنجا جنسی دیگر نخیزد و آبادانست،

سریق و ارجان[3] شهرکی کوچك است و ناحیتی است وهمه احوال آن P 64a همچنانِ اقلید است امّا زردآلو است آنجا کی در همه جهان مانند آن نباشد بشیرینی و نیکویی و زردآلو کِشنه از آنجا بهمه جایی برند و آبادانست،

رون[4] بزرگ و کوچك مرغزاری است طول آن شانزده فرسنگ در عرض دو فرسنگ و ناحیتی است درین مرغزار اقطاعی و ملکی و حومهٔ[5] آن باغ است[6] و سردسیر است و آب بدو[7] رود از چشمها است و 66a, col. 2 هیچ میوه نباشد[8] و[9] جز غلّه نباشد[10] و از آنجا تا بگریوهٔ مابین بگذرند[10] راه مخوف[11] باشد از بیاده دزد بیشترین دیههاء آن محلّ[12] است،

کامفیروز ناحیتی است بر کنار [رود کُر][13] و بیشهٔ عظیم است همه درختان بلّوط و زعرور و بید و معدن شیران است چنانك هیچ جای

(۱)—(۱) P om. (۲) P adds دارد. (۳) P ارجان. (٤) P روان.
(٥) B جومه. (٦) The following words are illegible in B. (۷) P om.
(۸) P ندارد. (۹) P om (۱۰) P بگذرند مابین. (۱۱) P مجوّف.
(۱۲) BP مصل, but cf. p. ۱۲۸, l. ۷. (۱۳) Supplied from Hafiz Abrú.

مانند آن شیران نباشد بشرزه [۱] و چرگی [۲] و هواء آن سردسیر است باعتدال و آب از رود است آبی خوشگوار و حومهٔ [۳] آن [نیر ماهجان] [۴] است و بیشترین دیههاء آن خرابست،

کمه و فاروق و سیرا [۵] شهرکی است و دیههاء بزرگ و نواحی و هواء آن سردسیرست معتدل و آبهاء روان خوش دارد و میوها باشد از هر نوعی و نخجیرگاه است و همه آبادانست و بحومهٔ آن [۶] جامع و منبر است [۷]،

صاهه و هراه دو شهرك اند هواء آن معتدل است آب روان اندکست 66b, col. 2 و از صاهه آهن و پولاد [۸] خیزد و تیغها کنند و شمشیرها جاهکی خوانند و هر دو آبادانست و جامع و منبر دارد،

بوّان و مروست [۹]، بوّان شهرکی است با جامع و منبر و مروست با آن رود و میوه بوم است چنانك درختان آن مانند بیشه است و باعمال کرمان نزدیك است و هواء آن معتدلست و آبهاء روان دارد و آبادانست،

ابرج دیهی بزرگ است در بیابان [۱۰] کوهی افتاده و این کوه پناه ایشانست و سراسر خانها در آن کوه کنده اند و آبی از سر کوه در P 646 می افتد بسیار و آب آن ناحیت از آنست،

اصطخر و مرودشت، اصطخر در ایّام ملوك فرس دار الملك ایشان بودست و بآغاز گیومرث چیزی بنا کرده بود و هر پادشاه کی می 67a نشست برآن زیادتی میکرد و طهمورث بر خصوص بسیار عمارت آن کرد و چون پادشاهی جهان بجمشید رسید آنرا بشهری عظیم کرد چنانك

(۱)—(۱) P om. (۲) BP بحومه. (۳) Supplied from Háfiz Abrú. (۴) P seems to read لسیرا. See *Trans.*, p. 24, note 4. (۵) P om. بحومهٔ آن (۶) P دارد. (۷) B بولا. (۸) F مرودشت. (۹) P بیابان

بلوك[۱] آن از حدّ خنرك تا آخر راهجرد بود مسافت چهار فرسنگ در عرض ده فرسنگ و سه قلعه[۲] یکی قلعهٔ اصطخر دوم قلعهٔ شکسته سوم قلعهٔ شکنوان در میان شهر نهاده بود[۳] و آنرا سه گنبدان گفتندی و سرایی کرد آنجا در پایان[۴] کوهی کی در همه جهان مانند آن نبودست وصفهٔ این سرای آنست کی در پایان[۵] کوه دکّهٔ ساخته است از سنگ خارا سیاه رنگ و این دکّه چهار سو است یك جانب در کوه پیوسته است و سه جانب در صحراست و ارتفاع این دکّه مقدار سی گز هاما باشد[۶] و از پیش روی[۷] دو نردبان بر آن ساخفست کی سواران آسان برآن[۸] روند و بر سر آن دکّه ستونها از سنگ خارا سپید بخرط کرده چنانك از چوب مانند آن پکنه‌گری و نقّاشی توان کرد و سخت بلند است آن ستونها ستونی[۹] بر شکل دیگر و نقش[۱۰] دیگر و از جملهٔ آن دو ستون کی در پیش درگاه بودست مربّع است و از سنگی سپید کردست مانند رخام و در همه پارس از آن سنگ هیچ جای نیست و کس نداند کی از کجا آورده اند و جراحت‌را نیك باشد چنانك پارهاء آن بر میدارند وچون کسی‌را زخمی آید آنرا بسوهان بزنند و بر جراحت کنند در حال ببندد و عجب در آنست تا آن سنگ‌را چگونه از P 65a جای توان آورد کی هر ستونی‌را فزون از سی گز گرد برگرد است در طول چهل گز زیادت چنانك از دو پاره یا سه پاره سنگ در هم ساخته و پس بصورت براق بر آورده صورت براق چنین کردست[۱۱] کی رویش بروه آدمیان مانند با ریش و جعد و تاج بر سر نهاده و اندام و 67b چهار دست و پای او همچنانِ گاو و دنبال او همچون دنب گاو و پس

(۱) BP ملوك. (۲) P adds ساخت. (۳) P om. نهاده بود.
(۴) P بیابان (۵)—(۵) و راهیش بروی P (۶) توان P. (۷) و ستونی P.
(۸) BP نقشی. (۹) بر آورده است P.

بر سر این همه ستونها بناها کرده بودست و اثر آن بناها نمانده‌ست امّا کودهاء گل بر جای است و مردم روند و آن گل کنند و شویند و در میان آن توتیاء هندی یابند کی داروی چشم‌را شاید و کس نداند کی آن چگونه در میان گل آمیخته شده‌ست و هر کجا صورت جمشید بکنده‌گری کرده اند مردی بودست قوی کشیده ریش و نیکو روی و جعد موی و در بعضی جایها[1] صورت او کردست و[2] چنانست کی روی در آفتاب دارد و یك دست عصایی گرفته‌ست و یك دست مجمرهٔ دارد و بخور ی سوزد و آفتابرا می پرستد[3] و بر بعضی جایها[4] صورت او کرده است کی بدست چپ گردن شیری یا [5]سر گوری یا[6] سَرون[7] کرکدنی بدست گرفته‌ست و بدست راست خنجری کشیده و در اشکم آن شیر یا کرکدن زده و در آن کوه گرماوه کنده‌ست در سنگ خارا با حوضها و پیوسته گرم باشد و آبی گرم از دیوار و سقف آن می زاید و این دلیلست برآنك چشمه گاه گوگرد بودست و بر سر کوه دخمهاء عظیم کرده‌ست و عوامّ آنرا زندان باد می خوانند و این ناحیت مرودشت بعضی در میان اصطخر محلّتهاء شهر بودست و بیشترین بستانهاء سرای جمشید بودست و رود بمرواب رودی است معروف کی باصطخر و مرودشت آید آبی خوش گوارست و هوا اصطخر سردسیرست معتدل P 65a مانند هوا اصفهان و این اصطخر بابتداء اسلام چون بگشادند یك دو بار غدر کردند و پس قتل عظیم رفت چنانك شرح داده آمدست باوّل کتاب و خراب شد و بعد از آن بآخر عهد باکالیجار وزیری بود و با یکی خلافی داشت و بستوهٔ آمکس برفت و امیر قتلمش با لشکری بآورد[8] و باقی اصطخر بکندند و بغارتیدند و اکنون اصطخر دیهکی است

(۱) P adds که. (۲) P om. (۳) B پرستید. P پرستید.
(۴) P adds که. (۵)—(۵) B om. (۶) B سرون گوری. P om.
(۷) P برفت.

68a کی در آنجا صد مرد باشند و رود کُر هم در میان مرودشت می آید و منبع آن از کلّار است و در دریاء بختگان[1] افتد و صفت آن بجای خویش کرده آید کوه نفشت کی کتاب زند کی زردشت آورد آنجا نهاده بود هم بنزدیك اصطخر است،

68a, col. 1 راهجرد ناحیتی است بر کنار رود [کُر][2] و بندی بر آب این رود کرده بودند از قدیم باز کی آب این ناحیت میداد و بروزگار فتور خراب شده بود و ناحیت راهجرد مختلّ گشته اکنون اتابك چاولی آن بندرا عمارت کرد و ناحیت آبادان شد و آنرا فخرستان نام نهاد و هواء این ناحیت سردسیر معتدلست و غلّه بوم است و ربعی عظیم دارد و میوه نباشد،

قطرهٔ شهرکی است هواء معتدل دارد و آب روان و غلّه و میوه نیز باشد 68b, col. 1 و در دستگاه حسوبه است و معدن آهن است و آبادانست،

خبره و نهریز دو شهرك است و نهریز قلعهٔ دارد و از آنجا انگور[3] بسیار خیزد و بیشترین انگور آنجا کشمش باشد و هواء معتدل دارد و آب روان و بهر دو جای جامع و منبر باشد و آبادانست نزدیك ولایت حسوبه و بخبره قلعهٔ است بر کوه سخت محکم،

کربال بالایین و زیرین سه بند بر رود کُر کرده اند و بر آن نواحی P 66a ساخته بعضی سردسیر و بعضی گرمسیر و غلّهٔ بوم است،

68a, col. 2 بیضا شهرکی است کوچك امّا نیکوست و ترنهٔ آن سپید است و از این جهت آنرا بیضا گویند و مرغزاری است بر در بیضا طول آن ده فرسنگ در عرض ده فرسنگ چنانك مانند ندارد در آن ولایت و نواحی بسیار دارد و میوها نیکو باشد از هر نوع و هوای آن سردسیر معتدلست

(۱) B بحیکان. P بحکان. (۲) BP om. (۳) B om.

و آبهاء روان خوش دارد و جامع و منبر است آنجا و آبادانست و آش و طور از حدود و نواحی بیضا است،

آباده شهرکی است با قلعهٔ استوار و هواء معتدل دارد و آب آن از فبض رود کُر است و نزدیك آن دریاکی[1] است و انگور بسیار خیزد و نزدیك[2] ولایت حصویه است و آبادانست، 68b col. 2

خرّمه شهرکی است خوش و هوا معتدل و آب روان و میوه و غلّه بسیار و قلعهٔ است آنجا بر کوه محکم استوار معروف بقلعهٔ خرّمه و[3] جامع و منبرست،

دیه[4] مورد و رادان دو دیه است بنزدیك بوّان و هواء آن سردسیر است و بدین[5] دیه مورد بسیار باشد[6]، ۱۰

کورهٔ دارابجرد، این کوره منسوبست بداراء بزرگ پسر بهمن ابن اسفندیار[7]،

دارابجرد، دارا بن بهمن بنا کردست شهری[8] مدوّر چنانك بپرگار کرده اند و حصاری محکم در میان شهر و خندقی کی بآب معین برده اند و چهار دروازه بدین حصار است و اکنون شهر خرابست و هیچ نماندست جز این دیوار و خندق و هواء آن گرمسیرست و درخت خرما باشد و آب روان بدست و مومیایی از آنجا خیزد از کوهی قطره قطره می چکد و کانی است کی از هفت رنگ نمك[9] از آنجا خیزد، 69a ۱۰

بُرگ و نارم دو شهرك اند برگ نزرگترست و قلعهٔ دارد محکم و هر دو

---

(۱) P دریا. (۲) B نزدیکی. (۳) P adds در آنجا. (۴) P om. دویم از ان کورتها: Here P proceeds. (۵) P ازین. (۶) P خیزد. کورت دارابجرد است و این کورهٔ منسوبست الخ. (۷) P adds و شرح ان اینست. (۸) P شهریست. (۹) B نك. P om.

P 66b بسرحدّ کرمانست و هواء آن گرم‌سیرست چنانك بیشترین خرما و دوشاب آن جانب ازین دو جای خیزد و دخل همه از خرما و غلّه باشد [1]نیکو نافند آنجا بدست[1] و بهر دو جای جامع و منبرست و کاس و فرغان[2] از آن اعمال است،

پسا، بهمن پدر دارا بنا کردست و شهری است بزرگ چنانك بسط آن 69a چند اصفهان باشد امّا مختلّ است و بیشترین ویران و اعمال و نواحی بسیار دارد و آبهاء آن جمله از کاریزهاست و هیچ چشمه و آبی دیگر نیست و هواء آن معتدلست و درست و جایی صحت خرّم و نیکوست و میوها کی در گرم‌سیرها و سردسیرها باشد جمله آنجا موجودست چنانك در هر باغی درخت گوز و ترنج و نارنج و انگور و انجیر و مانند این از میوهاء سردسیری و گرم‌سیری بهم باشد بسیار و مثل آن جایی دیگر نیست و قلعهٔ[3] دارد محکم و شبانکاره خراب کرده بود باز اتابك چاولی آبادان کرد[4] و کرم و رونیز از اعمال پسا است[5]،

کرم و رونیز دو شهرك است در راه پسا هواء آن معتدلست و آب روان و جامع و منبر باشد[6] و غلّه و میوه و بعهد اتابکی چون حادثهٔ برگ افتاد[7] مگر ایشان بی ادبی کردند پس بغارت داد و خراب شد،

شنّ رودبال و شنّ میشانان از اعمال پسا است و گرم‌سیرست و غلّه بوم است و آب کاریز باشد و همه دیهها و ضیاع است هیچ شهر نیست و مانند این نواحی بسیارست کی ذکر آن یاد کرده نیامده‌است [8]تا دراز نشود[8] کی همچون دیگرها است،

(۱)—(۱) P om. There is a space left blank in B after باشد. Probably we should read آب روان آنجا بدست. (۲) Mr Le Strange, who supposed the reading of the MSS. to be کاس و فرغون, read کاسِ فرغون (*Trans.*, p. 312). I take کاس and فرغان as place-names, though apparently neither is mentioned elsewhere in connexion with Fārs. (۳) B om. (۴)—(۴) P om. (۵) P دارد. (۶) P اتفاق افتاد. (۷)—(۷) P om.

68b, col. 2, l. 14 حسو و دراکان و مصّ و رستاق الرستاق، این جمله از نواحی دارابجرد است و هوا آن گرم‌سیر است و درختان خرما باشد و آب روان و دیگر میوها باشد و تنگ رنبه[1] اندرین نواحی است و در میان تنگ 69a, col. 2 قلعهٔ محکم است و ابراهیم بن ما داشت اکنون مردم کرمان دارند،

ایج و فستجان، این ایگ بروزگار متقدّم دبهی بود و حسویه آنرا بشهری[2] کردست هوا آن معتدل است امّا آب نا گوار دارد و میوه P 67a بسیار باشد خاصّهٔ انگور و جامع و منبر دارد[3] و بنکان شهرکی است معتدلٌ و هوا و آب درست دارد امّا آبش اندك است،

اصطهبان شهرکی است پر درخت و از هر نوع میوها باشد و آب روان دارد و قلعهٔ است آنجا سخت محکم و بدست حسویه است، ۱۰

جهرم شهرکی است نه بزرگ و نه کوچك و غلّه بوم است و پنبهٔ سیار 69b, col. 2 خیزد و برد و کرباس آرند از آنجا و زیلوهاء جهرمی بافند و هوا آنجا گرم سیرست و آب روان و کاربز دارد و قلعهٔ است آنجا [خُرشه][4] گویند و استوار است، [[5] و آن مرد][6] کی این قلعه بدو منسوبست[5] یکی بودست از عرب بعهد حجّاج کی آنرا بساخت و [فضلویه][7] ۱۰ شبانکاره[8] دریرن قلعه عاصی شده بود کی نظام الملك اورا حصار داد و بزیر آورد و اکنون آبادانست، [9] چون پارس [10]..... [10] رحمة الله علیهم بود[9] این جهرم در جملهٔ مواجب ولی عهد نهاده بودند چنانك هر کی ولی‌عهد شدی جهرم اورا بودی،

---

(۱) B تنك و رنبه. P لنك و رنبه. (۲) P شهری. (۳) B om. (۴) BP om. See under قلعهٔ خرشه. (۵)—(۵) P om. (۶) B om. the words in brackets. (۷) BP om. (۸) P با سفلکان. (۹)—(۹) P om. و در روزگار ملوك فارس جهرم Hafiz Abrú has در جملهٔ مواجب الخ.

میشکانات ناحیتی از نیریز و سبیل آن سیل نیریز است در همه احوال و بروایتی چنانست کی خیره و نیریز هم از کورهٔ دارابجرد است،

جویم ابی احمد از جملهٔ ایراهستانست امّا با این کوره رود و حومه[1] است از آن نواحی و گرمسیرست و آب کاریز و چاه باشد و از آنجا خرما و کرپاس و غلّه خیزد و قلعهٔ است آنجا قلعهٔ سمیران گویند و جامع و منبر هست[2] آنجا[3] و مردم آن جملهٔ ایراهستان سلاح‌ور باشند و پیاده رو و دزد و راه زن[4]،

کورهٔ اردشیر خوره، این کورهٔ اردشیر خوره منسوبست باردشیر بن بابك و مبدأ بعمارت فیروزاباد کردست چنانك شرح داده آید و شهرها و اعمال این کوره اینست،

شیراز و اعمال آن، در روزگار ملوك فرس شیراز ناحیتی بود و حصاری چند بر زمین و باابتداء اسلام همچنان بود تا روزگار عبد الملك بن مروان کی حجّاج بن یوسف مدبّر کار او بود و برادر خویش محمّد بن یوسف‌را بتیابت خویش ببارس فرستاد و اورا والی آن ولایت گردانید و محمّد بن یوسف بناء شیراز اوگند و بسط شیراز چند اصفهان است و میگویند کی بهزار گام شیراز مهتر[5] بودست امّا اکنون همه ویران است الّا محلّتی چند دیگر هیچ نماندست و بعهد دیلم چنان بود از آبادانی کی جای سپاهیان در شهر نماند پس عضد الدوله بیرون از شهر جایی ساخت و آنرا گرد فنا[6] خسرو نام نهاد و بازاری تیکو در میان ایشان بساخت چنان کی ارتفاع آن از طیّارات و غیر آن شانزده هزار دینار بود بدیوان عضدی می رسید و پس چنان خراب شد کی این گرد

(۱) BP جومه. (۲) P داود. (۳) P om. (۴) P proceeds: سیّر از ان کورتها کورهٔ اردشیر خوره است. (۵) P بهتر. (۶) P قبا.

فنا[۱] خسرو اکنون مزرعتی است کی عبرت آن دویست و پنجاه دینار است و موجود دخلش هانا صد و بیست[۲] دینار بیشتر نباشد و دیگرها همه برین قیاس است و هواء شیراز سردسیری معتدل است مانند اصفهان و آب بعضی از رود است و بعضی از کاریزها و میوها سخت نیکو باشد 71a از همه انواع و مردم آنجا متّقی[۳] و جوانمرد باشند و عضد الدوله آنجا سرایی ساخت و چند باغ سخت نیکو و ابو غانم پسر عمید الدوله چون بر قلعهٔ پیهندز بود خراب کرد و چوب و آهن آن بر داشت و بقلعه برد و شیراز بابتدا دیوار محکم نداشت امّا چون ابتداء ظهور این دولت قاهره نبّنها الله بود باکالحجار بنرسید و سوری استوار گرد بر گرد شهر در کشید و اکنون آثار آن ماندست و چون میان فاورد و فضلویه[۵] بآخر دولت دیلم خصومت قایم گشت غارتهاء متواتر بر شیراز و اعمال آن همی رفت تا خراب شد و عهد کریم جلالی[۶] سنناه الله[۶] رکن الدوله داشت و تدبیر کارها نداشتی کردن امّا با این همه امنی بود و عمارتی[۷] میکردند باز بروزگار فتور در سالی دو بار ساختن شبانکاره بودی از P 68a 71b یك جانب و ساختن نزك و ترکان از دیگر جانب و آنچه بافتندی بغارت بردندی و بر سری مردم را مصادره کردندی تا بکاری مستأصل شدند اکنون امید چنانست کی بفرّ دولهٔ قاهره ادامها[۸] الله جبر همه بباشد[۸] و شهری است کی چون آبادان گردد هیچ نظیر[۹] ندارد و جامع شیراز جایی فاضل است و بیمارستان عضدی هست امّا بخلل شده است و دار

(۱) P قبا. (۲) P om. B بس. (۳) P شقی. The reading of B is uncertain. For the piety of the Shirázis cf. *Nuzhat*, 115, 14 foll. Hamdu'lláh's description of the town as مکمن اشقیا refers to his own time, more than two centuries after the composition of the *Fárs-náma*, and is introduced by way of contrasting the present character of the inhabitants with their past reputation. (۵) B فضلو. (۵)—(۵) P om. (۶) P عمارت. (۷) BP ادام. (۸) P بها شد. (۹) BP نظر.

الکتب نیکو هست و آن قدر کی آبادان ماندست از حرمت خاندان این قاضی پارس ، نیهارداشت او بودست کی بجهد خویش می کوشید از آن[1] درویشان و رعیّت[2] همی کرد،

کوار شهرکی است سخت خوش خرّم و نواحی بسیار دارد و درختستانی عظیم است چنانك میوهارا قیمتی نباشد و همه میوها آنجا بغایت نیکو است خاصّه انار کی مانند انار طهرانی‌است و آبی نیکو و بادام بسیار و بیشترین حوایج شیراز و آن حدود از آنجا آورند[3] و غلّهٔ بسیار خیزد و کرباس و حصیر و هواء آن سرد و معتدل است و آب آنجا از رود کُکان[4] است و در آن حدود نخجیر بسیار باشد و جامع و منبر دارد و مردم آنجا جلف و کثیف طبع باشند،

خبر شهوی است بزرگتر از کوار هواء آن معتدل و درست است چنانك از آن لطیف‌تر در آن طرف[5] هوا نیست و آبی خوش‌گوار و هر میوه کی در سردسیر و گرم‌سیر باشد[6] مانند پسا[7] آنجا یابند و ترنج و شمامه و لیمو[8] و دیگر شمومات بسیار یابند و غلّه بوم[9] است و قلعهٔ است آنجا سخت محکم امّا اکنون آنرا خراب کردست و جامع و منبر دارد و مردم آنجا منبرتر باشد از آن کوار و نخجیرگاه است هم کوهی و هم دشتی،

خنیفقان[10] دیهی بزرگ است و بر سر راه فیروزاباد است و آنرا بپارس خنافگان خوانند و از آنجا تا فیروزاباد سخت راه دشوار است همه تنگها و کوهستان درشت و لگام‌گیرها است و آن راه مخوف باشد از پیاده دزد و هواء آن سردسیر است معتدل و منبع رود بُرازه کی رود فیروزاباد است از آنجا است و مردم آنجا کوهی طبع باشد امّا درین ایّام مایون

(۱) The words از آن seem to require correction. (۲) B عیت.
(۳) BP اورد. (٤) P شکان. (٥) P اطراف. (٦)–(٦) P om.
(۷) B نیمود. (۸) B و بوم. (۹) BP خنیفقان.

خلدها[۱] الله آن راه و غیر آن ابین است و کس‌را زهره نیست کی فسادی کند،

بوشکانات نواحی است همه گرمسیر و درختستان خرما و دشت‌گاه شبانکارگان مسعودی است و هیچ شهری نیست بوشکان و شنانان[۲] از آن اعمال است،

موهو و همجان و[۳] کبرین[۴] جمله نواحی گرمسیر است مجاور ابراهستان P 73a 70d, l. 8 و سیف و دریا و هوا و آب گرم و ناخوش است و درختستان خرما بسیار و هیچ جای جامع و منبر[۵] نباشد،

کارزین و قبر[۶] و[۷] امرد، کارزین شهرکی نیکو بودست و از بسیاری ظلم خراب شدست و قبر[۸] و ابزر دو شهرك است کی با کارزین رود همه گرمسیرست و آب آن از رود تکان خورد و درختستان خرما است و بکارزین قلعهٔ محکم است و آب دزدکی[۹] کرده اند کی از رود تکان آب بقلعه می برند و هرم و کاریان ازین اعمال است،

توّج بقدیم شهرکی بزرگ بودست مقام عرب‌را شاید کی گرمسیر عظیم است و در بیابان افتاده است و اکنون خود خرابست و از آن عرب کی قدیم بودند کس نماند پس عضد الدوله فوی‌را از عرب شام بیاورد و P 73b 71a آنجا بنشاند و اکنون این قدر عرب کی مانده اند از نژاد ایشان اند و آب روان نباشد و جامع و منبر هست،

مانستان بیابانی است سی فرسنگ در سی فرسنگ و در آن دیهها و نواحی است مانند ابراهستان و بر ساحل دریا افتاده است و ربضی دارد چنانك از یك من تخم هزار من دخل باشد و همه نخس[۱۰] است و جز آب

(۱) BP خلد. (۲) P شنانا. (۳) BP om. (۴) P کرین.
(۵) B منبر بزر. (۶) BP فیرور. (۷) P om. (۸) B فیرور. P فیروز.
(۹) Mr Le Strange translates this by "a syphon tube," but the word is probably corrupt. (۱۰) P نحس.

باران هیچ آبی دیگر نبود و مصنعها کرده اند کی مردم آب از آن خورند و هر گاه باران در اوّل زمستان بارد در[۱] آذر ماه و دی ماه آن سال دخل عظیم باشد و نعمت بسیار پس اگر درین دو ماه باران نیاید و دیگر ماهها پس از آن بسیار باران آید هیچ فایده ندارد و دخل بزیان شود؛

سیراف و نواحی آن؛ سیراف در قدیم شهری بزرگ بودست و آبادان و پُر نعمت و مشرع بوزیها[۲] و کشتیها و معهد خلفاء گذشته رضوان الله 74a علیهم در وجه خزانه بودی بسبب آنك عطر و طیب از کافور و عود و سندل و مانند آن دخل آن بودی و مالی بسیار[۳] از آنجا خاستی و تا آخر روزگار دیلم هم برین جملت بود بعد از آن پدران امیر کیش مستولی شدند و جزیرهٔ قیس و دیگر جزایر بدست گرفتند و آن دخل کی سیراف‌را بی‌بود بریده گشت و بدست ایشان افتاد و رکن الدوله خمارتگین قوّت رای و تدبیر آن نداشت کی تلافی این حال کند و با این همه یك دو بار بسیراف رفت تا کشتیهاء جنگی سازد و جزیرهٔ قیس و دیگر جزایر بگیرد و هر بار امیر کیش اورا تحفها فرستادی و کسان اورا رشوتها دادی تا اورا باز گردانیدندی و بعافیت چنان شد کی بکی بود از جملهٔ خانان[۴] نام او ابو القسم و سیراف نیز بدست گرفت و بهر دو سه سال کی 74b لشکری‌را آنجا فرستادی و رنجها کشیدندی از وی[۵] چیزی نتوانستندی P 71b ستدن و چون حال آنجا برین[۶] گونه بود و هیچ بازرگانی[۷] بسیراف کشتی نیارست آورد از بهر اینی راه بکرمان[۸] یا مهربان یا دورق[۹]

(۱) B دار. P و در. (۲) BP بوریها. *Búrí* or *búrí* is a kind of boat.
(۳) B و بسیار. (۴) P حنان B حسان. (۵) B بودی از وی.
و بودی که بر ایشان هیچ دست نیافتندی چون الخ: Háfiẓ Abrú has
(۶) P بدین. (۷) B بازرگانی. (۸) B با کرمان. (۹) P دورق.

(۱) و بصره (۱) اوگندند (۲) و بر راه (۳) سیراف جز جَرَم (۴) و زرافه (۵) و اسیابی کی پارسیانرا بکار آید نیاوردند و ازین سبب خراب شد و جامع و منبر دارد و نواحی و اعمال بسیار دارد امّا گرمسیر عظیم است و هیچ آب نیست و آب باران خورند الّا دو سه چشمه کی هست،

رم (۶) زوان و دادین و دوّان چند نواحی است از اعمال اردشیر خوره و همه گرمسیرست و بعضی کی قهستانست معتدل است و غلّه بوم و میان کازرون و نوبنجانست،

فیروزاباد بندیم جور گفتندی گل جوری بدانجا منسوبست و بروزگار 70a, col 2, l. 11 کیانیان این شهری بزرگ بود و حصاری عظیم داشت پس چون ذا (۷) P 69b, l. 2 القرنین بپارس آمد چندانك کوشید آنرا نتوانست ستدن و رودی است آنجا رود بُرازه (۸) گویند بر بلندی است چنانك از سر کوه می آید اسکندر 70b, col. 2 آن رودرا بگردانید و در شهر افگند و لشکر بنشاند تا نگاه میداشتند و بحکم آنك فیروزاباد در میان اخرّه نهاده است کی پیرامن آن کوهی گرد برگرد در آمدست چنانك بهر راه کی در آنجا روند بضرورت گریوه بباید بریدن ازین آب آن شهر غرق شد و آن اخرّه پُر آب بایستاد همچون دریایی و آبرا هیچ منفذ نبود و روزگارها در کشید و آن همچنان می افزود تا اردشیر بن بابك بیامد و جهان بگرفت و آنجا آمد و مهندسان و حکمارا جمع آورد تا تدبیر گشادن آن آب کند و مهندسی سخت استاد بود نام او بُرازه تقدیر کرد کی نشیب آن آب بکدام جانب (۹) تواند بودن و پس زنجرهاء قوی سخت (۱۰) بساخت و میخهاء آهنین هر یکی چند منوی در آن کوه سخت کرد و کوه را سولاخ (۱۱) می کردند م او و م 72a, col. 2

(۱)—(۱) P om. (۲) P افکندند. (۳) P براه. (۴) P جرم.
(۵) Read, perhaps, زرباف. Háfiz Abrú has جرم زرافه. (۶) B زم.
(۷) P دو. (۸) B uncertain P براوز. (۹) P جوانب. (۱۰) P om.
(۱۱) P سوراخ.

کارکنان[۱] تا چنان شد کی پارهٔ ماند تا سولاخ[۲] شود پس اردشیر آنجا حاضر شد و حکیم برازه اورا گفت اگر تمام سولاخ کنم آب زور آورد و مرا و آنانرا کی با من کار می کنند[۳] ببرد وزنبیلی عظیم از چرم فرمود کردن و برازهٔ[۴] مهندس[۵] با کارکنی چند در آنجا نشست[۶] و بدآن زنجیرها چنان محکم عظیم ببست و خلایغیرا ترتیب کرد تا چون سولاخ[۷] شود آن زنبیلرا زود بر کشند[۸] ایشان شکنها[۹] کار نشستند تا آن پاره کی مانده بود سولاخ[۷] شد و آب نیرو کرد و زنبیل P 70a با حکیم و با آن جماعت درکشید و چندانك از بالا مردم قوّت کردند فایده نداشت و آب چنان زور آورد کی آن زنجیرها بگسست[۱۰] و باقی 71b, col. 2 آن زنجیرها بر آن کوه هنوز ماندست و چون از آنجا بیفتاد شهر[۱۱] فیروزاباد کی اکنون هست بنا کرد و شکل آن مدوّرست چنانك دایرهٔ پرگار باشد و در میان شهر آنجا کی مثلا نقطهٔ پرگار باشد دکّهٔ انباشته بر آورده است و نام آن ایران گرده و عرب آنرا طربال گویند و بر سر آن دکّه سایها ساخته و در میان‌گاه[۱۲] آن گنبدی عظیم بر آورده و آنرا گنبد کیرمان گویند و طول چهار دیوار این گنبد تا زیر قبّهٔ آن هفتاد و پنج گز است و این دیوارها از سنگ خارا بر آورده است و پس قبّه عظیم از آجرّ بر سر آن نهاده و آب از یك فرسنگ از سر کوه رانده و بنوّارهٔ برین سر بالا آورده و دو غدیر است یکی بوم پیر گویند و دیگر بوم جوان و بر هر غدیری آتش‌گاهی کرده است و شهری است سخت خوش و بناشاگاه و نخجیر بسیار و هواء آن معتدلست و 72a, col. 2

(۱) P adds او. (۲) P سوراخ. (۳) P has اند instead of کار می کنند. (۴) B برزان. (۵) B مهندس را. (۶) B om. (۷) P سوراخ. (۸) B بکشید. (۹) P شکنهای. The text is corrupt here. (۱۰) B بگشست. (۱۱) B و شهر. (۱۲) B میاه‌گاه. P میاکا. The reading in the text is due to Mr Le Strange.

درست بغایت خوشی و میوهاء پاکیزه بسیار از همه نوع و آبهاء قراوان و رودهاء روان گوارا و جامع و بیمارستان نیکو ساخته‌اند و صاحب عادل دار الملکتی ساختست سخت نیکو کی بهیچ جایی مانند آن نیست و قلعهٔ سهاره بدآن نزدیکی است و مردم فیروزاباد متمیّز و بکار آمده باشند و بصلاح موسوم،

صمکان و هبرك، این صمکان شهرکی است خوش و از عجایب دنیا است از بهر آنك در میان این شهر رود بی رود و پولی برآن رود است یك نیمهٔ شهر کی از این جانب رود است بر کوه نهادست و سردسیر است و رز انگور باشد بی اندازه چنانك فهمی نکبرد و آنرا بعضی عصیر P 705 سازند و بعلاقه کنند و بعضی بدوشاب بزند[1] و دیگر بجوشند و بسنگی 72b, col. 2 کنند و سنگی عظیم باشد چنانك یکی‌را دو با سه چندان آب بر باید نهادن تا توان خورد و سخت ارزان باشد و دیگر نیمه کی آن جانب رود است گرمسیر است و درختان خرما و ترنج و لیمو[2] و مانند این باشد و هبرك دیهی بزرگ است و رباطی محترم آنجا است و در صمکان[3] جامع و منبر است و مردم آنجا سلاح‌ور باشند،

میمند شهرکی است گرمسیر و از همه گونه میوه باشد و انگور از همه بیشتر بود و آب روان دارد و درخت خرما باشد امّا آنجا هوا معتدل‌تر است از دیگر شهر گرمسیری و جامع و منبر دارد،

حنبزیر ناحیتی است همه گرمسیر و درختان خرما و هیچ شهر ندارد و نزدیکی[4] ولایت ابرهستانست و مردمانش سلاح‌ور[5] باشند،

سروستان و کوهنجان دو شهرك است میان شیراز و پسا و هواء آن 73a,col.2 P 688, l 5 همچون هواء شیراز است و آب روان دارد و باغها کمتر دارد امّا آنچ

(۱) P برند. (۲) B لیمو. (۳) B صمان. P ضمان. (۴) P نزدیك. (۵) P صلاح‌ور.

باشد همه انگور و میوهاء سردسیری باشد و نخجیرگاهی معروفست خصوصاً کوهستان کوبنیان و بدآن نزدیکی دریاء نمکستان است کی هیچ حیوان در آنجا قرار نگیرد و در هر دو جای جامع و منبریست و مردمانش سلاح‌ور و شطلی[1] باشند،

اعمال سیف، این نواحی است بر کنار دریا همه گرمسیر و بیشترین عرب مقام دارند و آب و هواء آن سخت نا موافق باشد و معروف‌ترین این اعمال[2] سیف دو سیف است[3] یکی سیف آل ابی زهیر یکی سیف عماره و هیچ جای جامع و منبر نباشد و جز خرما میوه ندارد،

لاغر و کهرجان این نواحی کارزین است و گرمسیرست و هوا و آب ناموافق و درختان خرما و مردمان رامزن و دربن[4] دو جای جامع و منبر نیست، 73b, col. a

کران و اعمال ایراهستان، این اعمال ایراهستان و کران[5] همه در بیابان است و کران[6] از اعمال سیراف است و گرمسیر بغایت چنانك بنابستان جز مردم آن ولایت آنجا مقام نتوانند کردن از صعبی گرما و هیچ آب روان نباشد و نه کاریز و همه غالّهٔ ایشان بخس[7] است و جز درخت خرما هیچ میوه ندارد درختستان خرماء ایشان بر روی زمین نباشد کی آب نیابد و خشك شود پس باندازهٔ درختان[8] خرما گوی[9] عظیم هر جای بزمین فرو برده باشند و خرما در آن گوها[10] نشانده چنانك جز سر درخت پدید[11] نباشد تا بزمستان گوها[12] از آب باران پُر شود و همه ساله درختان[13] خرما سیراب[14] باشند و این از نوادرست کی گویند کجاست کی درختان خرما در چاه کارند و این ایراهستانست و بهر دیهی حصاری P 69a 74a, col. a

(۱) P شطّی. (۲)—(۲) P om (۳) B هیچ. (٤)—(٤) P om.
(٥) P بحس. (٦) B درختستان. (۷) P کودی. (۸) P کوها.
(۹) P پیدا. (۱۰) P درجهان. (۱۱) P سیراف.

محکم است در میان بیابان و مردم پیاده‌رو و سلاح‌ور و دزد و خون‌خواره باشند مردی از ایشان کی بره زدن و[1] نابکاری رود دو من[2] آرد با نان خشك فنیت کرده در انبانی کند و در شبانروزی بیست فرسنگ برود و همواره عاصی بودندی از آنچ هیچ لشکر آنجا مقام نتواند کردن الّا سه ماه ربیع دیگر بزمستان از بارندگی و بی علفی نتواند بودن و[1] بتابستان از گرما امّا بروزگار دیلم ایشانرا قهر کردند و بطاعت آوردند و ده هزار مرد ازیشان بعهد عضد الدوله در خدمت او بودند بر سبیل سپاهی و مقدّم ایشان یکی بود حابی[3] نام و بعد از آن عهد دیگر باره عاصی شدند و هیچ کس ایشانرا مالش نتوانست داد مگر اتابك چاولی کی آن[4] جملهٔ اعمال‌را مستخلص گردانید بقهر،

74b, col. 2

نجیرم و حورشی[5]، نجیرم شهرکی است و حورشی[6] دیهی و جمله از اعمال سیراف است و گرمسیر عظیم است،

هزو و ساویه و دیگر نواحی اعمالی است از ساحلیّات کی با جزیرهٔ قیس رود و بحکم امیر کیش باشد و با گرمسیر زمین کرمان پیوسته است،

جزایر کی باین کورهٔ اردشیر خوره می رود، جزیرهٔ لار جزیرهٔ افزونی جزیرهٔ قیس و اصل همه جزایر جزیرهٔ قیس است و صفت آن و دیگر جزایر در کتاب صفت دریاها کی بنده تألیف کرده است ایراد افتادست و بتکرار حاجت نیاید[7]،

P 69b

کورهٔ شاپور خوره، این کوره منسوبست بشاپور بن اردشیر بن بابك و اصل این کوره بشاپور است و شهرها و اعمال آن[8] اینست،

P 73b

(۱) B om. (۲) P دوس for دو من. (۳) P جالی. Ḥáfiẓ Abṛú has حانی. (٤) P از. (٥) P خورشی. (٦) B حوشی. (۷) P نباید. (۸) P adds کورة.

75a بشاوور[1] بشاپوررا چون بنازی نویسند و[2] اصل آن بن شاپور[3] است و تخفیف‌را[4] بی[5] از آن بینگنده اند و شاپور نویسند و بناء این شهر بروزگار قدیم طهمورث کرده بود بوقتی کی در پارس جز اصطخر هیچ شهری نبود و نام آن در آن وقت دین دلا بود و چون ذو القرنین بپارس آمد آنرا خراب کرد چنانك پست[6] شد پس چون نوبت پادشاهی بشاپور بن اردشیر رسید آنرا از نو[7] بنا کرد و عمارت آن بجای آورد و نام خویش بر آن نهاده است و هر شهر کی این شاپور کرده است نام خود بر آن نهاده است چنانك یاد کرده آمدست و این بشاپور[8] شهری است هواء آن گرم‌سیر است و جهت شمال آن بسته است ازین جهت بیمارناك و عفن است و آب آن از رودی بزرگ است کی آنرا

75b رود بشاپور گویند رودی است بزرگ و بحکم آنك برنجزار است آب آن وخیم باشد و ناگوار امّا جندان درختستان میوهاء گوناگون و نخل خرما و ترنج و نارنج و لیمو[9] باشد آنجا کی هیچ قیمت نگیرد و آینده از آن باز[10] ندارند و مشمومات چون نیلوفر و نرگس و بنفشه و یاسمن سخت بسیار بود و از آنجا ابریشم بسیار خیزد بسبب آنك درخت توت بسیار باشد و عسل و موم ارزان بود م آنجا و م بکازرون و درین سالها از ظلم ابو سعد خراب شده بود اکنون بفرّ دولة قاهره ثبّتها الله عمارت پذیرد و جامع و منبر دارد و مردم آنجا متمیّز باشند ،

جرّه بپارسی گرّه گویند شهرکی کوچك است و هواء آن گرم‌سیر است و

P 74a ۲۰ آب آن از رود است کی خود رود گرّه گویند و منبع این رود از ماصرم

76a است و ازین شهرك جز رز[11] خراجی[12] و خرما و غلّه هیچ نخیزد و مردم

---

(۱) P بشاپور. (۲) P om. (۳) P نیشاپور. (٤) B تحقیق‌را.
(٥) P بی. (٦) P بت. (۷) B نوبهی. (۸) P نشاپور. (۹) B نیمو.
(۱۰) B تاز. P بار. (۱۱) B ور. (۱۲) B حراجی.

آنجا بیشترین سلاح‌ور باشند و جامع و منبر دارد و مور جرّه هم از اعمال آنست ،

غندجان[۱] بپارسی دشت باری[۲] گویند و شهرکی است هواء آن گرمسیر و آب چاه شور و یك چشمهٔ کوچك است و هیچ آب دیگر ندارد و غلّه آنجا[۳] بحس باشد و جامع و منبر دارد و اهل فضل از آنجا بسیار . خیزد و کنشگر و جولاه بسیار بود ،

خشت و کارج دو شهرك اند در میان قهستان گرمسیر بغایت و درختان خرما بسیار باشد امّا هیچ میوهٔ دیگر نباشد و آب روان دارد امّا گرم و ناخوش باشد و غلّه آنجا بعضی بحس است و بعضی باریاب و مردم آنجا بیشترین سلاح‌ور و دزد باشند ؛ ۱۰

انبوران و باشت فوطا این جایها همه متّصل نوشجان[۴] است و انبوران 766
شهرکی است کی از آنجا چند کس از اهل فضل خاسته اند و هواء آن معتدل است و آب روان دارد ، باشت فوطا ناحیتی است در قهستان سردسیر ،

جند ملّغان شهرکی است کوچك و ناحیتی با آن مرود و هواء آن گرمسیر ۱۰ است و آب روان دارد و میوها باشد و مشمومها و قلعهٔ چند از جملهٔ قلاع[۵] قلعهٔ[۶] حصین است معروف و هواء قلعه خنك است چنانك غلّه نیك دارد و مصنعهاء نیکو باشد از بهر آب و جامع و منبر باشد ،

نیرودان و جوبکان ، این هر دو جای نواحی است دیههاء بزرگ کی هیچ شهر نیست و خرّاره[۷] و دودمان و دیه[۸] گوز[۹] از جملهٔ آنست و این ۲۰ نواحی در میان شکستها و نشیب افرازهاء خاکین و سنگین در مثال خرّقان

(۱) BP غندجان. (۲) P یاری. (۳) P adds همه in marg.
(۴) P نویجان. (۵) P om. (۶) B om. (۷) BP خواره. (۸) P دهه.
(۹) BP کور.

77a اما آنجا دشواوتر و درشت‌ترست و هواء آن سردسیر خوش است و جملهٔ
P 74b نواحی درخنسانست و انواع میوها و بر خصوص درختان جوز چندانست
کی آنرا حدّی نباشد و بشهراز و دیگر اعمال جوز از آنجا برند و همچنین
عسل بسیار باشد و جملهٔ پشتها و[1] نشیب[2] و افراز آن ولایت بغلّه
بکارند بعضی کی پشتها[3] و افرازها باشد بخس باشد و نشیبهاء باریاب و
آبهاء روان بسیار است و این دیه[4] خرّاره[5] از بهر آن خرّاره[6] گویند
کی آبی از کنار این دیه[7] در نشیبی عظیم می افتد و آوازی بلند
مهدهد و بتازی بانگ آنرا خریر الماء گویند و ابو نصر پدر باجول[8]
و دیگر پیوستگان[9] ایشان از تبرمردان بوده اند و مردم آن ولایت
همه سلاح‌ور و شب‌رو و دزد باشند و نخچیرگاهی است سخت نیکو،

77b صرام و بازرنگ[10] دو ناحیت است میان زیر وسیرم هواء آن سردسیرست
بغایت و قهسانی آب دشوار و آبهاء روان سال تا سال برف از کوههاء
آن دور نشود و نخچیر بسیار باشد و منبع رود شیرین از بازرنگ است
و حومه[11] و ناحیت صرام است و مردم آنجا بیشترین مکاری باشند،

سیمخت[12] ناحیتی است سردسیر بغایت و آبهاء روان و مجاور صرام و
بازرنگست،

خلّار[13] دیهی بزرگ است کی سنگ آسیا آنجا کنند و بیشترین ولایت
پارس‌را سنگ آسیا از آنجا برند کی معتدلست و عجب آنست کی همه پارس
بسنگ آسیاء این دیه آس کنند و چون ایشانرا غلّه آس باید کرد بدیهی
دیگر روند بآسیا کردن از بهر آنك آنجا آب روان نیست و چشمهٔ آب
کوچك دارند چندانك خوردن‌را باشد و هیچ غلّه و میوه و دخلی دیگر

(۱) B om. (۲)—(۲) P om. (۳) P دهه. (۴) BP خواره.
(۵) P یاجول. (۶) P موشکان. (۷) B بازونك. P نازرنك. (۸) BP جومه
(۹) B سیمست. P سلیمست. (۱۰) B حلار. P جلار.

نباشد و جز سنگ آسیا ندارند و معیشت[1] ایشان از آن باشد و هفتصد 78a
دینار هر سال بدیوان گذارند،

خایجان و دیه علی دو ناحیت است و حومهٔ[2] آن مسجد و منبر دارد و هواء آن سردسیرست و درخت جوز و انار بسیار باشد و عسل و موم فراوان بود و همسایهٔ نیرمردان[3] است و نزدیك بیضا و مردم آن سلاح‌ور باشد و مکاری و نخجیرگاه است، P 75a

کازرون و نواحی آن، اصل کازرون نودر و دربست و راهبان[4] است 75a, col. 2 P 71b, l. 6
بنیاد آن هم طهمورث کرده بوده است و بعد از آن سعید شاپور بن اردشیر چون عمارت کرد[5] از مضافات بشاپور بودست هواء آن گرم‌سیر است مانندهٔ بشاوور[6] و آب آنجا کی خورند همه از چاه خورند هیچ آب روان نیست جز سه کاریز و همه غلّهٔ ایشان بحس باشد و اعتماد بر باران دارند و حومهٔ[7] کازرون خرابست امّا ضیاع آبادان بسیار دارد و سرایهاء آنجا نه بر شکل دیگر جایها باشد کی آنجا همه بکوشکها محکم باشد از بیم شبانکارگان کی در آن اعمال باشد و کوشکهاء ایشان جدا جدا باشد در هم نپیوندند و جامهٔ نوزی کی کنند جوب کتّان بیارند و دسنها بندند و آنرا در حوضهاء آب اندازند و رها کنند تا بپوسد پس بیرون آورند و کاه[8] آن دور کنند و بریسند و آن ریسمان کتّان‌را 75b, col. 2
بآب کاریز راهان[9] شویند و این کاریز راهبان[10] آب اندك دارد امّا آنرا خاصیّت اینست کی کتّان کی بدآن شویند سپید آید و هرگجا P 72a
دیگر کی شویند البتّه سپید نشود و این کاریز بحکم دیوان پادشاه باشد و سرای امیررا عادت چنان رفتست کی مایهٔ از دیوان اطلاق کنند تا

(۱) B معیشا. (۲) BP جومه. (۳) BP om. تیر. (۴) BP اهبان
(۵) BP add و. (۶) P نشاوور. (۷) BP جومه. (۸) P کان
(۹) P راهیان. (۱۰) B رهبان. P رهبان.

جولاهگان جامه از بهر دیوان بافند و معتمد دیوان ضبط میکند و بیّاعان معتمد باشند کی قیمت عدل بر آن نهند و رقم بر زنند و بغربا[1] فروشد و بروزگار متقدّم چنان بودی کی بیّاعان بارهاء کازرونی در بستندی و غربا[2] بیامدندی و همچنان در بسته بخریدندی بی آنك بگشادندی از آنك بر بیّاعان اعتماد داشتندی و بهر شهر کی بردندی و خطّ بیّاع بدآن عرض کردندی بسود باز خریدندی ناگشاده چنانك وقت بودی کی خرواری کازرونی[3] بده دست برفتی ناگشاده پس چون 76a, col. 2 خیانت در میان آمد و مردم مصلح نماندند آن اعتماد بر خاست و مال دیوانی نقصان گرفت و غربا[4] تجارت کازرون[5] در باقی نهادند خاصّه در عهد امیر ابو سعد[6] کی بدسیرتی و ظلم او پوشیده نبود و اگر مشفقی باشد کی این ترتیب بداند کردن مال بسیار از آنجا حاصل گردد وبیرون از جامهٔ کازرونی[7] و معاملهٔ سرای امیر خراج و معاملات باشد کی توفیر آن بعدل و امن بود و در بعضی از این شهرکهاء کازرون جامع و منبر باشد و مردم آنجا منصرّف و عوان باشند و غمّاز امّا خانگاهی محتشم است کی همیون جرمی[8] است از آنِ شیخ ابو اسحق شیرازی رحمه الله و مور و شتشگان[9] و نواحی معمور از اعمال کازرون است،

نوشجان و شعب[10] بوّان، نوشجان[11] پیش ازین شهری بود بزرگ و نیکو و 76b, col. 2 در ایّام فترت ابو سعد کازرونی[12] بنوبتها آنرا بغارتید و بکند و بسوخت چنانك تا محمد جامع بسوخت و سالها چنان شد کی مأوی[13] شیر و گرگ و دد و دام بود و مردم از آنجا در جهان آواره شدند و خلایقی از P 75b ایشان در غربت بمردند و چون اتابك چاولی بپارس آمد و ابو

(١) P بغرما. (٢) P غرما. (٣) B کاسرونی. (٤) B کاسرون. (٥) BP سعید. (٦) P حریمی. (٧) P بشتشکان. (٨) P تشعب. (٩) BP نوشان. (١٠) P کازرون. (١١) P ماوای.

سعدرا بر داشت آنجا روی بعمارت نهاد و امیدوارست کی بفرّ دولت قاهره ثبّتها الله تمام گردد، هواء آنجا گرمسیر است معتدل و آب روان بسیار دارد و از همه انواع میوها و مشمومات بسیار، و شعب بوّان از نواحی نوبنجان است و صفت آن چنین است کی درّهٔ عظیم است در میان
777a, col. 2 * دو کوه طول آن سه فرسنگ و نیم در عرض یك فرسنگ و نیم و هواء آن سردسیری است کی از آن خوشتر نتواند بودن و جمله دیه بر دیه است و رودی بزرگ در میان همی رود چنانك از آن سبکتر و گواراتر نباشد و بیرون از آن دیگر چشمهاء نیکوست و از سر درّه تا پایان درّه طول و عرض همه درختستان میوه است چنانك آفتاب بر زمینی نیفتد و میوها باشد نیکو از همه انواع و اگر مردی از اوّل آن درّه تا آخر برود آفتاب بر وی نیفتد و سال تا سال بر سر آن دو کوه برف باشد و حکما گفته‌اند من محاسن الدنیا اربعة غوطة دمشق و سُغد خراسان وشعب بوّان ومرج شبدان معنی آنست کی از آرایشها و نیکوییهاء جهان چهار جیزست[1]
777b, col. 2 غوطهٔ دمشق و سغد خراسان و شعب بوّان و مرغزار شبدان و بیرون ازین نواحی بسیار دارد هم سهلی و هم جبلی همه آبادانست و نیکو و پُر نعمت و آبهاء روان و قلعهٔ سپید بر یك فرسنگ نوبنجان است و صفت آن در میان قلاع کرده آید و شعب بوّان[2] همه قهستان است و بنوبنجان[3] نخجیر کوهی باشد بیش از اندازه و مردم نوبنجان متمیّز باشند و بصلاح نزدیك،

P 734 ۲۰ بلاد شاپور میان پارس و خوزستان است [4]نواحی خراب[4] و بروزگار قدیم[5] صفت آباد[5] بودست امّا اکنون خراب شدست و گرمسیر معتدلست و آبهاء روان دارد،

(۱) B apparently خیرست. P جیرست. (۲) BP و بوان.
(۳) BP نوبنجان. (۴)—(۴) P om. (۵) B om.

زیر[۱] و کوه جیلویه، این قهستانی است نواحی سبار و حومهٔ[۲] آن زیر[۳] است و هوای آن سردسیر است و آبهاء روان بسیار و دیهها داشتست نیکو امّا در روزگار فترت و استیلاء ملحدان[۴] اباد الله ستّهم[۵] خراب گشت و درختستان میوهاست و زیر[۶] جامع و منبر دارد و نواحی آن بسیرم نزدیك است و نخجیرگاه است،

کورهٔ قباد خوره[۷] ارّجان، در ابتدا قباد بن فیروز پدر کسری انوشروان[۸] بنا کرد و شهری بود بزرگ با نواحی بسیار امّا بروزگار فتور و استیلاء ملحدان ابادهم الله خراب گشت و هوای آن گرمسیر است و رودی عظیم کی آنرا نهر طاب گویند و منبع آن از حدود سیرم است آنجا می گذرد زیر[۹] پول نکان و بیرون از آن دیگر رودها و آبهاء بسیار است و زمین آنجایگاه ربیعی[۱۰] نیکو و از همه گونه میوها باشد و درختان خرما و بر خصوص انار ملّیسی[۱۱] باشد[۱۲] سخت نیکو و مشمومات[۱۳]،

78a, l. 7
P 75a

جلّاجان و نبو و دیر از اعمال ارّجان است و هوا و آب و احوال آن همچنانست کی از ارّجان و بتکرار شرح حاجت نیاید و چهار دیه هم از آن اعمال است،

78b, l. 9
P 73a, l. 4 fr. foot

خس[۱۴] و فرزك[۱۵] و مدیجان، این نواحی میان ارّجان و دیگر اعمال

---

(۱) BP زیز. (۲) BP حومه. (۳) B زبز. (۴) B محلدان. P مخلّدان. (۵) The reading of B is doubtful. P has ابادهم الله. (۶) P زیز. (۷) Here P proceeds و آخر همه کورتها کورهٔ قباد خوره است اعمال و نواحی این کورهٔ اینست که تفصیل داده آید ارجان الخ. (۸) P انوشیروان. (۹) P بر. (۱۰) P ربعی. (۱۱) B میلسی. P ملسی. For the terms إملیسی and ملّیسی applied to fruits see Dozy, *Suppl.* under ملس. (۱۲) B باشند. (۱۳) Here both MSS. are out of order. B repeats a portion of the article on ریشهر. P adds و نواحی بسیار دارد. (۱۴) B حبس. (۱۵) B فرزك. P مرزك.

پارس است و خمس بارگاهی بودست و هوا و اب آن و احوال این نواحی همچانست کی از آنِ ارّجان،

78a, col. 2, l. 3 P 73a, l. 5 ریشهر شهرکی است بر کنار دریا نزدیك قلعهٔ امیر فرامرز بن هداب[1] هواء آن گرمسیری است بغایت چنانك مردم آنجا بتابستان خصیه در جنت بلّوط گیرند و اگر نه ریش شود از عظیمی کی عرق و گرمی در آن کار کند و پیراهنها بر تن ایشان بپزاید و دراز گردد و از عفونت هوا و ناخوشی آب[2] هیچ کس جز مردم آن ولایت بتابستان آنجا نتواند بودن مگر بر دز[3] کلات[4] و دیگر قلاع کی امیر فرامرزرا[5] است و آنجا می باشد و از آنجا جز متاع دریا کی بکشتیها آورند و جز ماهی و 78b خرما و کتّان ریشهری هیچ نخیزد و مردم آنجا بیشتر تجارت دریا کنند و دریشان[6] هیچ قوّتی و فضولی نباشد بلك زبون باشند [7]سرحدّ است میان ارّجان و خوزستان و مردم آنجا مصلح باشند و بجویشتن مشغول و کوفتهٔ روزگار و ظلمهاء متواتر و بعضی از نواحی آبادانترست از شهر[7] [8]و نواحی بسیار دارد و جامع و منبر[8]،

P 75a, l. 7 جنابا[9] شهرکی است بر کنار دریا و آنرا بپارسی گنفه[10] خوانند یعنی آب گنده و شهری کی نامش آب گنده باشد صفت ناخوشی و گندگی هست و آب آن بشرح محتاج نشود و هیچ نخیزد از آنجا کی باز توان گفت و چون از مهروبان بسیراف روند راه آنجا باشد،

سینیز[11] شهرکی است بر کنار دریا و حصارکی دارد و این سینیز[11] میان مهروبان و جنابا[12] است و جامهٔ کتّان بافند خشن تر و لطیف آنرا

(۱) P هذاب. Hâfiẓ Abrú تداب. (۲) P آن. (۳) P دو. (۴) P کلاب. (۵) B om. و. (۶) P دوویشان. (۷)—(۷) B, col. 2, om, This passage appears to belong to another article. (۸)—(۸) B, col. 1, and P om. (۹) BP جنا. (۱۰) B کفه. P کنعه. (۱۱) BP ستنیر. (۱۲) So B. In P the diacritical points are omitted.

سینبری[1] گویند امّا داشتی نکند[2] و جز خرما نخیزد و روغن چراغ و هوا و آب آن نیکو است،

79a مهرویان و ناحیت آن، مهرویان شهری است بر کنار دریا چنانك موج دریا بر کنار شهر می زند و هواء آن گرمی و عفونه و ناخوشی بتّر از آنِ ریشهر است امّا مشرعهٔ دریا است هر کی از پارس براه خوزستان بدریا رود و آنك از بصره و خوزستان بدریا رود همگانرا راه آنجا باشد و کشتیها کی از دریا بر آید برین اعمال رود ممهرویان بیرون آید و دخل P 75b آن بیشتر از کشتیها باشد و جز خرما هیچ میوه نباشد و گوسفندان آنجا بیشتر بز باشد و بزغاله پرورند و همچنانك ببصره و[3] میگویند بزغاله تا هشتاد رطل و صد رطل برسد و بیشتر نیز و بزر و کتّان بسیار باشد چنانك بهمه جای برند و جامع و منبر است و آنجایگاه مردم زبون باشد،

78a, l. 3 fr. foot P 75a, l. 5 fr. foot جزایر کی باین کورهٔ قباد خوره[4] رود، جزیرهٔ هنگام جزیرهٔ خارك جزیرهٔ رم جزیرهٔ بلور،

79a, l. 10 P 75b, l. 4 اکنون چون از صفت شهرها و اعمال پارس فراغ افتاد شرح رودهاء بزرگ و بحیرها و مرغزارها و قلعها کی بر حال عمارتست داده آید،

نهرهاء بزرگ معروف بیرون از نهرهاء تفاریق،

نهر طاب، این رود طاب از حدود نواحی سمیرم منبع آنست و می افزاید تا بدر ارّجان رسد[5] و در زیر پول ثکان بگذرد و روستاء ریشهررا آب دهد و بنزدیکی سینیز[6] در دریا افتد،

(۱) B سنبری. P ستبری. Hâfiẓ Abrû has سنبزی and adds در غایت نازکی باشد. (۲) The text, I think, is corrupt. The true reading may be کاشتی نکند (۳) P om. (۴) B om. P خوزه. (۵) P بوند. (۶) B سننیز. P ستنیز.

نهر خوابدان، منبع این رود از جویکان است و نواحی نوبنجانرا[1] آب دهد و پس رو بجلادجان رود با نهر شبرین آمیخته گردد و در دریا افتد، 79b

نهر جرّه از ماصرم بر خیزد و نخست مسجانرا آب دهد و برود و جرّه و نواحی آنرا آب دهد و بعضی از روستاء غندجان[2] پس با نهر بشاپور آمیخته شود و در دریا افتد،

نهر بُرازه[3]، این رود برازهٔ فیروزاباد است و منبع این رود از خیفقان[4] است و شهر و نواحی فیروزاباد آب دهد پس با رود ثکان آمیخته شود و در دریا افتد و این نهر ببرازهٔ حکیم باز خوانند کی آب از فیروزاباد بگشاد،

نهر کُر، منبع این رود کُر از نواحی کلّار است و رودی عاصی است کی هیچ جای‌را آب ندهد الّا جایها کی بند کرده اند تا آب در نیافته است و بر نواحی افتاده و بندها کی برین رود کُر ساخته اند اینست بند رامجرد از قدیم باز بودست و نواحی قریهٔ رامجرد آب از آن میخورد و 80a P 76a ویران شده بود پس اتابك چاولی آنرا عمارت کرد و فخرستان نام نهاد بند عضدی هم آنست[5] کی در جهان مانند آن نیست و صفتش آنست کی این نواحی کربال پیش ازین بند صحرا بود بی آب و عضد الدولة تقدیر کرد کی چون این بند می بساخت آب رود کُر برآن صحرا عظیم میگرفت پس مقدّارانرا[6] و صانعانرا بیآورد و مالهاء بسیار بذل کرد تا مصرفهاء آب بساختند از چپ و راست رود کُر پس شادروانی عظیم کرد از سنگ و صهروج در پیش و پس بند و آنکه این بند بر آورد از معجون صهروج و ریگ ریزه چنانك آهن برآن کار نکند و هرگز آنرا خللی

(۱) P تونجانرا. (۲) BP عندجان. (۳) P بزازه. (۴) B حنققان. P خنققان. (۵) B همدا انست. P همدانست. (۶) B مقدارانرا

نرسد و نواحی سر بند چندانست کی دو سوار برآن برود و آب در نیافته شد و جویها ساخته اند برآن و جملهٔ نواحی کربال[1] بالایین آب ازین بند می یابد و بند قصّار[2] بر کربال زبرین ساخته اند و مختلّ شده بود و اتابك چاولی عمارت آن کرد و این رود کُر در بحیرهٔ بختگان[3] می افتد،

79a, col. 2 نهر مسن، منبع این رود از میانهٔ قهستان سمیرم و سیمتخت[4] است و در نهر طاب می افتد،

نهر شیرین، منبع این رود شیرین از حدود بازرنگ است و نزدیکی گنبد ملّغان بگذرد و چند ناحیت‌را آب دهد و همچنین ناحیت گنبدرا و بعضی از نواحی ارّجان آب دهد و میان سینیز[5] و جنابا[6] در دریا افتد،

76b, col. 2

نهر بشاپور[7]، منبع این نهر از قهستان بشاپور[7] است و بشاپور و نواحی آنرا آب دهد و ضیاع خشت‌را[8] و دبه[9] مالك‌را آب دهد و میان جبانا و ماندستان در دریا افتد،

نهر ثکان، منبع این رود از دیهی است نام آن جترویه[10] و این دیه‌را و ناحیتی‌را کی معروفست بماصرم از اعمال شیراز آب دهد و همچنین می رود تا کوار و صمکان و خبر و کارزین و قیر و[11] ابزر و لاغر و نواحی‌را آب دهد و بعضی از نواحی سیراف‌را[12] آب دهد و آخر همه دیهی است نام آن ثکان و این نهررا بدآن باز خوانند پس میان نجیرم و سیراف در دریا افتد و در پارس هیچ رود ازین پُر فایده‌تر نیست،

P 76

80a نهر پرواب، منبع این نهر از دیهی است کی آنرا پرواب گویند و این

(۱) P adds و. (۲) P قضا. (۳) B سمیکان. P سجیکان. (۴) B سیسحت. P سیستحت. (۵) B سنیز. P سننیز. (۶) B حبانا. P خبانا. (۷) P نشابور. (۸) P حشت‌را. (۹) P دهه. (۱۰) P چترویه. (۱۱) P فروز for قیر و. (۱۲) B om. را.

رودی مبارکست و بیشترین را از نواحی مرو دشت آب دهد و در رود کُر افتد،

ذکر نهرهاء معروف بزرگ اینست کی یاد کرده آمد و بیرون ازین بسیار نهرها هست و جویها امّا چنین بزرگ نیست ازین جهت یاد کرده نیامد تا دراز نگردد،

دریاهاء پارس،

بحر پارس، این دریاء پارس طیلسانی است[1] از دریاء بزرگ کی آنرا بحر اخضر خوانند و نیز بحر محیط گویند و بلاد صین و سند و هند و عمّان و عدن و زنجبار و بصره و دیگر اعمال بر ساحل این دریاست و هر طیلسانی کی ازین دریا در زمین ولایتی آمدست آنرا بدآن ولایت باز خوانند چون دریاء پارس و دریاء عمّان و دریاء بصره و مانند این و ازین جهت این طیلسانرا دریاء پارس میگویند، 80b

بحیرهٔ دشت ارزن، آب این بحیره شیرین است و چون بارندگی زیادت باشد این بحیره زیادت بود و چون بارندگی نباشد خشك شود و جز اندکی نماند و دور آن سه فرسنگ باشد، 80a, col. 2, l. 3 fr. foot P 77a, l. 7

بحیرهٔ بخنگان[2]، این بحیرهٔ است کی در میان عمارتهاست چنانك از آباده[3] و خبر[4] و نیریز[5] و خرز[6] و آن اعمال بساحل آن بی مسافتی نیست و این بحیره نمکلاخ است و دور آن بیست فرسنگ باشد،

بحیرهٔ ماهلویه، این بحیره میان شیراز و سروستان است نمکلاخی است و سیل آب شیراز و نواحی در آنجا می افتد و گرد بر گرد آن دوازده فرسنگ باشد،

(۱) B است. (۲) BP بجیکان (۳) P آباد. (۴) BP خبر
Mr Le Strange in his translation writes the name of this place Khayrah.
(۵) B نیزیز. (۶) P خیرز.

بحیرهٔ درخوید[1]، بحیرهٔ کوچك است نهری از آنجا می آید کی بیروات معروف است،

بحیرهٔ مور، بحیرهٔ کوچك است میان کازرون و مور جرّه و دور آن دو فرسنگ باشد،

P 77a, l. 3 fr. fout

مرغزارهاء معروف بپارس،

81a مرغزار اورد[2]، مرغزاری است سخت نیکو سردسیر سراسر[3] چشمهاء آب و دیههاء آبادان و دیههاء آنجا چون بجّه[4] و طیمرجان[5] و غیر آن ملك مردم است خراج آن بپادشاه گذارد و طول این مرغزار ده فرسنگ در عرض پنج فرسنگ است،

P 77b مرغزار سیکان، این مرغزار میان شیراز و کوارست و جایی خوش است و آبی بزرگ ایستاده است و بیشهٔ است و معدن شیرانست و طول آن مرغزار پنج فرسنگ باشد در عرض سه فرسنگ،

مرغزار دشت ارزن، این مرغزار کی برکنار بحیرهٔ ارزن است و بیشه است و معدن شیر طول آن ده فرسنگ در عرض یك فرسنگ،

مرغزار دارابجرد مرغزاری کوچك است طول آن سه فرسنگ در عرض یك فرسنگ،

مرغزار قالی، این مرغزار بر کنار آب پرواب[6] افتاده است و جایی سخت

81b خرّم است و بلداحی بدین قالی سرای و باغ نیکو و حوض نیکو ساخته[7] بودست و طول آن سه فرسنگ در عرض یك فرسنگ و گیاه این مرغزار بزمستان بکار آید و تابستان چهارپایانرا زیان دارد،

مرغزار کالان، نزدیکی گور مادر سلیمانست طول آن چهار فرسنگ امّا

(۱) P زرخوید. (۲) P آورد. (۳) P om. and inserts و before چشمها.
(٤) P یم. The reading of B is not quite clear. (٥) P طمیرجان.
(٦) BP بروات. (۷) B apparently مر ساخته. P مر صاخته

عرض ندارد مگر اندکی و گرد مادر سلیمان از سنگ کرده اند خانهٔ[1] چهار سو[2] هیچ کس در آن خانه نتواند نگریدن کی گویند کی طلسمی ساخته اند کی هر کی در آن خانه نگرد کور شود [3]امّا کسی‌را ندیده ام کی این آزمایش کند[3]،

80b, col. 2, penult. P 76b, l. 4 fr. foot 81a, col. 2

مرغزار رون[4]، مرغزاری است نیکو امّا چون آورد[5] نیست و همچنین سردسیرست و چشمها و دیهها کی بعضی ملکی است و بعضی اقطاعی و طول این مرغزار هفت فرسنگ در عرض پنج فرسنگ،

مرغزار بید و مشکان، مرغزار نیکو است و ناحیتی است آنجا بسیرا گویند سردسیر است طول آن هفت فرسنگ در عرض سه فرسنگ،

مرغ[6] بهمن[7]، بالاء جویم است از نواحی شیراز و طول آن یك فرسنگ P 77a ۱۰ باشد در عرض یك فرسنگ،

مرغ[8] شبدان، مرغزاری است سخت نیکو چنانك مانند آن کم جایی باشد و پیرامن آن همه عمارتها است و چشمها و آبهاء روان و بفصل ربیع میان آن آب گیرد همچون [9]بحیرهٔ باز بخوشد[9] و طول آن ده فرسنگ باشد در عرض ده فرسنگ، ۱۰

81b, col. 2

مرغزار کامفیروز، مرغزاری است پاره پاره بر کنار رود کُر و بیشه است و معدن شیر و شیران کامفیروزی سخت شرزه و مکابر باشند،

و بیرون ازین مرغزارکهاء[10] کوچك باشد امّا چیزی نباشد کی ذکری دارد و پارس سربسر چندانك درّها[10] و قهستانها است جمله گیاه خوار است و مرغزار کبه[11] و[12] سروات از جملهٔ مرغزارهاء معروف نیست ۲۰ امّا چهارپارا عظیم سود دارد،

---

(۱) BP خانه خانه. (۲) B appears to read سور (۳)—(۳) P om.
(۴) B بهمن. (۵) P مرغزار. (۶) P آورد. (۷) B ازرون P ازرون.
(۸)—(۸) P om. B has باز سخو شده (۹) P مرغزارها (۱۰) P دریا
(۱۱) P om. (۱۲) BP om.

(۱)ذکر قلاع(۱)

P 78b, l. 8 قلعهٔ اصطخر، در جهان هیچ قلعه قدیمتر ازین قلعه نیست و هر احکام
کی صورت بندد آنجا کرده اند و بعهد پیشدادیان آنرا سه گنبدان
گفتندی و دو قلعهٔ دیگررا(۲) کی بنزدیکی آنست (۳)یکی قلعهٔ [شکسته](۴)
82a و دیگر قلعهٔ [شکنوان](۵) و این(۶) هر دو قلعه(۷) ویران است عضد الدوله
حوضی ساخنست آنجا حوض عضدی گویند و چاشت کی درّهٔ بودست
بزرگ کی راه سیل(۸) آب قلعه بر آنست درّه بودی پس عضد الدوله
بریخنگری(۹) روی آن درّه بر آورد مانند سدّی عظیم و اندرون آن
بصهروج و موم(۱۰) و(۱۱) روغن و....(۱۲) بعد ما کی(۱۳) کرباس و قیر چند
لا بر لا در آن گرفتند و إحکامی کردند کی از آن معظمتر نباشد و این
حوض است و(۱۴) بسط آن یك قفیز کم عسری(۱۵) است و عمق آن هفده
P 79a پایه است کی چون یك سال هزار مرد از آن آب خورند یك پایه کم
شود و در میان حوض بیست ستون کرده اند از سنگ و صهروج و بر
سر آن سقف حوض پوشیده و بیرون از آن دیگر حوضهاء آب و مصنعها
هست و عیب این قلعه آنست کی حصار بلیغ نوان داد(۱۶) و(۱۷) سردسیر
است مانند هواء اصفهان و کوشکهاء نیکو و سرایهاء خوش و میدان
فراخ دارد،

82b قلعهٔ بوشکانات، قلعهٔ است محکم و در دست سپاه میل بن بهرست(۱۸)

---

(۱)—(۱) P om. (۲) P om. را. (۳)—(۳) P om. (۴) Supplied from the article on Iṣṭakhr. See p. ۱۴۶ *supra*. (۵) P om. (۶) BP سبیل. (۷) This seems to be the reading of both MSS. ریخته‌گری is the form given by the dictionaries. (۸) BP صور. (۹) BP om. (۱۰) The text is corrupt. B seems to read ستبر (or سیر) و بیزوردند. P سیر پروردند. (۱۱) P om. (۱۲) P که (۱۳) P عسری. Neither reading makes sense. (۱۴) BP دارد. (۱۵) BP om. (۱۶) P بهرت.

است و بحکم آنك مردی است نیك آنرا در دست او رها کرد و از وی نستد و آکنون در دست او مانده است،

قلعهٔ خرشه، بر پنج فرسنگی جهرم نهاده است و این خرشه کی این قلعه‌را بدو منسوب میکنند عاملی بود اعرابی از قِبَل برادر حجّاج بن یوسف و مالی بدست آورد و ابن قلعه بساخت و در آنجا رفت و عاصی شد و ازین جهت روا نداشته اند کی هیچ عامل صاحب قلعهٔ باشد چو[1] مال غرور در سر مردم آرد و قلعهٔ غروری دیگر و کجا دو غرور در سر مردم شود ناچار فساد[2] انگیزد[3] و این قلعهٔ خرشه جایی حصین است کی بجنگ نتوان ستدن[4] امّا گرمسیرست معتدل،

قلعهٔ رم روان، بردیك خندیجان[5] و آن حدودست قلعهٔ محکم هواء آن 83a
گرمسیرست و آب[6] از مصنعها،

قلعهٔ آباده، قلعهٔ استوارست امّا چون دیگر قلاع[7] است کی[7] کوچك است و هواء آن معتدلست و آب از مصنعه است و بر آن جنگ است،

قلعهٔ خوار، حصاری است نه سخت[8] محکم هواء آن سردسیر معتدل است و آب آن از چاه است،

قلعهٔ اصطهبانان[9]، هم قلعهٔ عظیم است و حصوبه‌را است و چون اتابك جاولی بجنگ حصوبه رفت و پس صلح کردند این قلعه‌را خراب P 79d
کرد آکنون آبادان کردست،

دز اقلید، دیه[10] دزی است نه قلعهٔ،

دز ابرج، کوهی است بالاء ابرج کی یك نیمهٔ آن محکم است و یك نیمه محکم نیست چنانك حصار[11] توان کردن و بستدن امّا بتاختن و زودی

(۱) P بر. (۲) P فتنه و فساد. (۳) B انگیز. (۴) BP شدن.
(۵) B عندجان. P the same *sine punctis*. (۶) P آبش. (۷)—(۷) P om.
(۸) P adds نه و. (۹) P اصطهبانات (۱۰) P om. (۱۱) BP om.

83b توان شدن و آب روان درین دز می گذرد و از کوه بزیر[1] می افتد و آب دیه از آنست،

قلعتهاء آبادان ، این قلاع است کی یاد کرده آمد و بروزگار هنتاد و بیش[2] قلعهٔ معروف در پارس بود و اتابك چاولی جمله بقهر بستد و خراب کرد جُزین قلعهٔ چند کی ذکر کرده آمد،

81b, col. 2, l. 12 P 774, l. 10 قلعهٔ اسپید دز، بقدیم بوده بود امّا از سالهاء دراز باز خراب شده بود چنانك کسی نشان نتواند داد کی بچه تاریخ آبادان بودست و ابو نصر نیرمردانی پدر باجول[3] در روزگار فتور آنرا عمارت کرد و این قلعهٔ

82a, col. 2 است کی گرد بر گرد کوه آن بیست فرسنگ باشد و حصار نتوان دادن و جای جنگ خود نیست و کوهی است گرد و سنگ آن سپید و بر سر قلعه خاکی است نرم سرخ و کشت کنند و باغهاء انگور و بادام و دیگر میوها است و چشمهاء آب خوش است و در آن گل هر کجا جایی فرو

P 78a برند آب دهد و هوای آن سخت خنك است و خوش و غلّهٔ بسیار دارد امّا عیب این قلعه آنست کی بمردم بسیار نگاه توان داشت و چون پادشاه مستقیم قصد آنجا کند مردم نومی باشند کی آنرا بدزدند[4] و میان این قلعه و نوبجان دو فرسنگ باشد و در زیر این قلعه دزکی است کوچك محکم اسناك گویند آنرا و پیرامن این قلعه فخچیر گاههاء کوهی است بسیار و کوشکهاء نیکو دارد و میدان فراخ دارد،

قلعهٔ سهاره، کوهی است عظیم بجهار فرسنگی فیروزاباد و عمارت این قلعه

82b, col. 2 مسعودیان کردند و جایی سخت نیکو است و هواء آنت سردسیر و آبهاء خوش و در میان آبادانیها است و خراب نمی توان کردن کی شبانکاره بدست گیرند و بزرگ جایی است و غلّه سالها بماند،

(۱) B بزیر. P بر. (۲) B بس. P سه. (۳) B باجون. P چاچون.
(۴) Text corrupt. Perhaps we should read آبرا for آنرا. Cf. آب دزدی below.

قلعهٔ کارزین[۱]، قلعهٔ است نجنان محکم کی این دیگر قلاع و گرمسیر سخت است و بر کنار رود تکان نهاده است و آب دزدی کرده اند کی آب قلعه از آنجاست،

قلعهٔ سمیران، قلعهٔ استوار است نزدیکی جویم ابی احمد و گرمسیر است و آب مصنعه دارد،

قلعهٔ خوادان، قلعهٔ محکم است در نواحی بسیار و هواء آن معتدلست و آب مصنعه دارد،

قلعهٔ خرّمه، قلعهٔ محکم است در میان عمارتها و هواء آن معتدل و آب مصنعه دارد،

قلعهٔ تیر خدای، این قلعه بخیره[۲] است و قلعهٔ است سخت عظیم بر کوهی بغایت بلندی و از بهر آن این‌را تیر خدای خوانند و بر آن جنگ نیست و هواء آن سردسیر است و آب آن از مصنعها است، 83a,col.2

قلعهٔ اصطخر، قلعهٔ است سخت عظیم و از این سبب آنرا اصطخر پار نام نهاده اند یعنی پار اصطخر است و هواء آن معتدلست و آب چشمه و مصنعه دارد، P 788

قلعهٔ برگ و نارم، قلعهٔ برگ بزرگست و محکم و بجنگ نتوان ستدن[۳] و قلعهٔ نارم چنان نیست بمحکمی و هواء هر دو گرم است و آب از مصنعها[۴]،

قلعهٔ رنبه، در تنگ رنبه است و قلعهٔ است سخت استوار و بزرگوار و حکم دارابجرد[۵] آنکس‌را باشد کی آن قلعه دارد و هواء آن خوش است و آب چشمه و مصنعه[۶] کرمانیان دارند، 83b,col.2

---

(۱) B کازرین. (۲) P بحیره. (۳) BP شدن. (۴) P آب مصنعه است.
(۵) B داردبجرد. (۶) P آب از چشمه و مصنعه دارد.

قلعهٔ جنبد مأغان ، قلعهٔ است کی یك تن نگاه توان داشت از محکمی و هواء معتدل دارد و آب مصنعها و غلّه در آنجا سالی سه چهار بدارد ، قلاع ابراهستان[1] ، بیش از آنست کی[2] بر توان شمردن کی بهر دیهی حصاری است اگر بر[3] سنگ و اگر سر تلّ و اگر بر زمین و همه گرمسیر بغایت[4] ،

P 796, l. 5 مسافتهاء پارس ، ابتداء این مسافتها از شیراز کرده آمد بحکم آنك میانهٔ ولایت است از شیراز تا حدود اصفهان راه جادّه سه راهست راه مابین و رون ، راه اصطخر ، راه سمیرم ، ازین جملت راه مابین و رون از شیراز تا یزدخواست کی حدّ است میان پارس و اصفهان پنجاه و دو فرسنگ منزل اوّل از شیراز تا دیه گرگ از نواحی شیرازست شش فرسنگ منزل دوم سر پول[5] رود کُر شش فرسنگ منزل سوم مابین چهار فرسنگ منزل چهارم کوشك شهریار[6] از دشت رون[7] است[8]

84a شش فرسنگ منزل پنجم دیه باشت[9] از دشت اورد است شش فرسنگ منزل ششم کوشك زر از دشت اورد[10] اسد هفت فرسنگ منزل هفتم دیه گوز[11] هشت فرسنگ منزل هشتم یزدخواست ده فرسنگ ، راه اصطخر هم از[12] یزدخواست بیرون آید بر صوب[13] افلید و سرمق شست و نه فرسنگ این راه درازترست امّا راه زمستانی اینست کی دیگر راهها بندد ،[14]

منزل اوّل از شیراز تا زرقان هفت فرسنگ منزل دوم باودست[15] شش فرسنگ منزل سوم اصطخر چهار فرسنگ منزل چهارم کهٔ شش فرسنگ

---

(١) B ایراهیان. (٢) B om. (٣) P om. (٤) P adds است.
(٥) P پل. (٦)—(٦) P om. (٧) B دوان. (٨) B باشب. P داشت.
(٩) P آورده. (١٠) BP کور. (١١) B om. (١٢) B صورت.
(١٣) P بسته کردد بدین تفصیل. (١٤) In B the first letter is unpointed.

منزل پنجم کمهنك[1] جهار فرسنگ منزل ششم دیه بید هشت فرسنگ
منزل هفتم دیه پولند هفت فرسنگ منزل هشتم سرمق هفت فرسنگ منزل P 80a
نهم آباده پنج فرسنگ منزل دهم شورستان هفت فرسنگ منزل یازدهم
یزدخواست هشت فرسنگ،

راه سمیرم، از شیراز تا سمیرم چهل پنج فرسنگ[2] منزل اوّل از شیراز 84b
تا چوپم پنج فرسنگ منزل دوم بیضا سه فرسنگ منزل سوم طور چهار
فرسنگ منزل چهارم تیر مابجان[3] کامفیروز پنج فرسنگ منزل پنجم جرمق
چهار فرسنگ منزل ششم کمورد چهار فرسنگ منزل هفتم کلار پنج
فرسنگ منزل هشتم دیه ترسانان[4] هفت فرسنگ منزل نهم سمیرم هشت
فرسنگ،

و از شیراز تا کرمان براه جادّه سه راهست راه رودان[5]، راه
شیرجان[6]، ره برگ و نارم،

[7]راه رودان[7]، از شیراز تا رودان[8] هفتاد و پنج فرسنگ،
منزل اوّل سر بند[9] عضدی ده فرسنگ منزل دوم دیه خوار ده فرسنگ
منزل سوم آباده ده فرسنگ منزل چهارم دیه مورد شش فرسنگ منزل
پنجم صامه[10] هفت فرسنگ منزل ششم راذان یازده فرسنگ منزل هفتم
شهر بابك هفت فرسنگ منزل هشتم مشرعة ابرهیمی هفت فرسنگ منزل
نهم رودان هفت فرسنگ،

[12]راه شهرجان[13]، [11]از شیراز[11] تا شهرجان[12] هشتاد فرسنگ،
منزل اوّل دیه بودن[13] چهار فرسنگ منزل دوم دو ده داریان سه ۲۰ 85a

(۱) BP لمهنك. (۲) P adds .است از قرار تفصیل که داده آید
(۳) Defectively pointed in both MSS. (۴) P بوسان (۵) P دوزان.
(۶) P سیرجان. (۷)—(۷) P om. (۸) B بندی (۹) P صامه.
(۱۰)—(۱۰) P om. B راه شیوان. (۱۱)—(۱۱) B om. (۱۲) B انجا.
(۱۳) B بودن.

فرسنگ منزل سوم خرّمه هفت فرسنگ منزل چهارم کث[1] شش فرسنگ منزل پنجم خبره هفت فرسنگ منزل ششم نیریز نه فرسنگ منزل هفتم قطره[2] هفت فرسنگ منزل هشتم مشرعه هفت فرسنگ منزل نهم پرنال پنج فرسنگ منزل دهم و یازدهم مشرعهٔ مهفقه[3] پانزده فرسنگ منزل دوازدهم بر کنار نمکلاخ شبرجان[4] ده فرسنگ،

راه پرگ و تارم، از شیراز تا آنجا هفتاد[5] فرسنگ، منزل اوّل ماهلویه شش فرسنگ منزل دوم سروستان نه فرسنگ منزل سوم دیه گرم نه فرسنگ منزل چهارم پسا پنج فرسنگ منزل پنجم هفت ده و فیجان هفت فرسنگ منزل ششم تا اوّل حدود دارابجرد چهار فرسنگ منزل هفتم دارابجرد شش فرسنگ منزل هشتم رستاق[6] الرستاق شش فرسنگ منزل نهم پرگ دوازده فرسنگ منزل دهم تارم ده فرسنگ،

P 85a و از شیراز تا سرحدّ خوزستان شصت و دو فرسنگ،[7]

منزل اوّل جویم پنج فرسنگ منزل دوم خلّار پنج فرسنگ منزل سوم خرّاره پنج فرسنگ منزل چهارم دیه گوز از[8] تیرمردان چهار فرسنگ منزل پنجم کوهان[9] سه فرسنگ منزل ششم نوبنجان سه فرسنگ منزل هفتم خوابدان چهار فرسنگ منزل هشتم کفن شش فرسنگ منزل نهم گنبد ملّفان پنج فرسنگ منزل دهم صامه[10] چهار فرسنگ منزل یازدهم حبس چهار فرسنگ منزل دوازدهم فرك[11] شش فرسنگ منزل سیزدهم ارّجان چهار فرسنگ منزل چهاردهم بوستانك چهار فرسنگ،

و از شیراز تا ساحلیّات جنّابا و سینز[12] و مهربان شصت و دو فرسنگ،

---

(۱) P کنست. (۲) P قطره. (۳) P مهقه. (۴) P سیرجان.
(۵) BP هشتاد. (۶) BP فرستاق. (۷) P adds از قرار تفصیل است.
(۸) B کوزار P کوزار. (۹) B کونجان. P کوهان. (۱۰) P صامه.
(۱۱) P نزرك. (۱۲) B *sine punctis*. P سنیز.

منزل اوّل جرجیرکان[1] چهار فرسنگ منزل دوم دشت ارزان شش فرسنگ منزل سوم کازرون ده فرسنگ منزل چهارم خشت نه فرسنگ منزل پنجم نوّج هفت فرسنگ منزل ششم دیه مالك چهار فرسنگ منزل 86a
هفتم و[2] هشتم جنّابا ده فرسنگ منزل نهم سینبز[3] شش فرسنگ منزل دهم مهروبان شش فرسنگ،

و از شیراز تا اعمال سیف سی و نه فرسنگ[4]،

منزل اوّل ماصرم[5] هفت فرسنگ منزل دوم رودبال سنّجان شش فرسنگ منزل سوم جرّه سه فرسنگ منزل چهارم غندجان[6] چهار فرسنگ منزل پنجم رم[7] الذیوان شش فرسنگ منزل ششم نوّج شش فرسنگ منزل هفتم سیف هفت فرسنگ،

و از شیراز تا نجیرم شصت و پنج فرسنگ، چهار منزل تا غندجان[8] هم برین راه کی یاد کرده آمد[4] بیست فرسنگ منزل پنجم بوشنکان هفت فرسنگ منزل ششم بوشکانات پنج فرسنگ منزل هفتم دیه شانا ده فرسنگ منزل هشتم ماندستان هشت فرسنگ منزل نهم آخر ماندستان هفت فرسنگ منزل دهم نجیرم هشت فرسنگ،

و از شیراز تا سیراف براه فیروزاباد هشناد و شش فرسنگ، منزل اوّل 86b
کنره پنج فرسنگ منزل دوم کوار پنج فرسنگ منزل سوم خنیقان[9] پنج فرسنگ منزل چهارم فیروزاباد پنج فرسنگ منزل پنجم صمکان هشت فرسنگ منزل ششم هبرك[10] هشت فرسنگ منزل هفتم کازرین پنج فرسنگ منزل هشتم لاشر هشت فرسنگ منزل نهم کران هشت فرسنگ منزل دهم چهار منزل از کران تا سیراف سی فرسنگ،

(۱) P جزجرکان. (۲) BP om. (۳) P سینیز. (۴) P adds است بدین تفصیل. (۵) P مادرم. (۶) BP غندجان. (۷) B روا. P رو. (۸) In P the words کرده آمد follow تا غندجان (۹) BP حسقان. (۱۰) P هبرك.

P 81a و از شیراز تا یزد شصت فرسنگ، منزل اوّل زرقان شش فرسنگ منزل دوم [پاودست شش فرسنگ و تا اصطخر چهار فرسنگ][1] منزل سوم که[2] شش فرسنگ منزل چهارم کمهك[3] چهار فرسنگ منزل پنجم دیه بید[4] چهار فرسنگ منزل ششم ابرقوبه دوازده فرسنگ منزل هفتم دیه شیر[5] پنج فرسنگ منزل هشتم نومره بست[6] چهار فرسنگ منزل نهم یزد نه فرسنگ[7]،

81a احوال شبانکاره و کُرد[8] پارس، بروزگار قدیم شبانکاره‌را در پارس ذکری نبودی کی ایشان قومی بودند کی پیشهٔ ایشان شبانی و هیزم‌کنی و مزدوری بودی و بآخر روزگار دیلم در فتور چون فضلویه فرا خاست ایشانرا شوکتی پدید آمد و بروزگار زیادت می گشت تا همگان سپاهی و سلاح‌ور و اقطاع‌خوار شدند و از جملهٔ ایشان اسمعیلیان اصیل اند و نسب و حال شبانکارگان اینست،

اسمعیلیان، نسب ایشان با بطنی[9] می رود از فرزندان منوچهر سبط آفریدون کی پادشاه نبودند آن بطن امّا از جملهٔ اصفهبدان[10] بودند و در عهد اسلام چون لشکر عرب پارس بگرفتند این قوم‌را چون دیگر پارسیان قهر کردند و آواره شدند و بشبانی و گوسپندداری افتادند و مقام بضادشوربانان کردند از دشت اورد[11] و آنجا مرغزار و آبست و این اسمعیلیان‌را چهارپا و گوسپند جمع آمد و نیز قوی‌تر شدند پس

---

(١) Instead of the words within brackets the MSS. have اصطخر شش فرسنك. See the note in Mr Le Strange's translation.
(٢) B كمهنك. P لمهنك. (٣) B كمهنك P كبنك. (٤) P بد.
(٥) P شبر. (٦) P توذره نسب. (٧) Here P proceeds: اكنون فصلی در شرح حال شبانکاره و کردان یاد کرده شود چنانکه فرمان اعلاء الله بود و کتاب بدان ختم افتد والله هو المعین.
(٨) P كردان. (٩) P باطنی. (١٠) P اسپهبدان. (١١) P آورد.

چون سلطان مسعود باصفهان آمد و[1] تاش[2] فرّاش را بگذاشت و آن روزگاری بود باضطراب ابن اسمعیلیان[3] در اعمال اصفهان دست درازی می کرده اند و راه میداشتند تاش[4] فرّاش ناخن آورد و ایشانرا P 81b بغارتید و خلق را بکشت و دیگران بگریختند و بکمه و فاروق رفتند و بکچندی آنجا می بودند و پادشاهان پارس دیلم بودند پس ایشانرا رضا نکردند که آنجا باشند[5] و همه ساله از کوه بکوه می گشتند تا بآخر روزگار باکالیجار برفتند و دارابجرد بدست گرفتند و دولت دیلم بانجام رسیده بود و دفع ایشان نتوانستند کردن و ایشان بسیار شدند و قومی[6] گفتند و اصل این قوم در آن وقت دو برادر بودند یکی محمّد بن بجبی و این محمّد پدر سلك بود که حسویه پسر اوست و دیگر نمرد بن بجبی و این نمرد[7] پدر ما بود که 87b ابراهیم بن ما پسر اوست و محمّد بن بجبی برادر بزرگتر بود و دارابجرد بحکم او بود و در فترت دیلم این محمّد بن بجبی که جدّ حسویه بودست پنج نوبت زد و این معنی آنچنان ماند میان ایشان تا اکنون که اتابك چاولی بر داشت و چون محمّد بن بجبی فرمان یافت از وی دو پسر ماند یکی بیان نام و دوم سلك و بیان بحکم آنك پسر بزرگتر بود بجای پدر نشست و عمّ او نمرد که جدّ ابراهیم بن ما بود بیانرا بکشت و دارابجرد بدست گرفت و در آن وقت فضلویه مستولی بود سلك نزدیك فضلویه رفت و بوی استعانت کرد و مدد آورد تا خون برادر خواهد فضلویه این اعمال که اکنون حسویه دارد بدو داد[8] ایج و فستجان اصطهبانات دراکان[9] بعضی از دارابجرد و چند نواحی دیگر و سلك پایگاه خویش محکم گردانید و خصومت میان او و نمردیان قایم گشت و آن خلاف میان بنی اعمام همچنان مانده است،

(۱) P om. (۲) P فاش. (۳) BP add را. (۴) P باشد.
(۵) P قوی. (۶) B محمد. (۷) P adds اینست (۸) P داکان.

P 82a رامانیان[1] ابن قوم قبیلهٔ فضلویه بودند و زعیم ایشان پدر فضلویه بود نام او علیّ بن الحسن بن ایّوب و همگان شبانی کردندی و ابن فضلویه بکار خویش و شبانی مشغول بودی پس فضلویه بخدمت صاحب عادل رفت و این صاحب وزیری بود سخت قوی و متمکّن و با رأی و تدبیر و صرامت و سیاستداری بودی جابی[2] نام کی صاحب‌را با او رأی نیکو بود پس فضلویه‌را بالحجاج او بر می کشید تا بدان درجت رسید و چون ملك دیلم صاحب‌را بکشت فضلویه خروج کرد و اورا بگرفت و بقلعهٔ پهندز[3] محبوس کرد و مادر ملك ابو منصور زنی مطربه[4] بود خراسویه نام و همانا پراگنده می زیست و سبب زوال ملك دیلم نامکاری آن زن بود و فضلویه
88a ابن خراسویه مادر ملك ابو منصور بگرفت[5] و در گرمابهٔ گرم کرد بی آب[6] تا در آنجا هلاك شد و ملك ابو منصوررا[7] در آن قلعه هلاك کرد و پارس بدست گرفت و شبانکارگانرا بر کشید و نان‌پاره و قلاع داد و از آن وقت باز مستولی گشتند پس ملك قاوورد[8] رحمه الله بپارس آمد و میان او و فضلویه جنگ قایم شد و از آن سال باز پارس خراب شد پس فضلویه بدرگاه سلطان شهید الپ ارسلان قدّس الله روحه رفت و رایات منصوره‌را سوی پارس کشید و پارس بضمان بفضلویه دادند و باز عاصی شد و بر دز خرشه رفت و نظام الملك رحمه الله[9] حصار داد اورا[10] تا او بزیر آمد و گرفتار شد و اورا بقلعهٔ اصطخر باز داشتند و آن قلعه‌را بدست گرفت تا بدانستند و اورا بگرفتند و بوستش پُر کاه کردند
P 82b اکنون ازین رامانیان قومی مانده اند و مقدّم ایشان ابراهیم بن رزمان و مهست است و این پسر ابو نصر بن هلاك[11] شیبان نام از ایشان،

(١) B possibly reads رامانیان. (٢) B جابی. P جائی. (٣) B بهندز. (٤) B مطربه. P مطویه. (٥)–(٥) B و دگرماوه کرم کردنی آب. (٦) B adds ازوی. (٧) BP قاوود. (٨) P om. (٩) B و اورا. P اورا و. (١٠) P om.

کرزوییان[1]، این قوم آنند کی ابو سعد ازیشان .....[2] کردندی و چوپانی و شبانی کردندی و مقدّم ایشان محمّد بن مما بود پدر ابو سعد و فضلویه اورا بر کشید همچون دیگر شبانکارگان و سپاهی شد و بعد ازین ابو سعد بخدمت عمید الدولهٔ پارس رفت و اورا بلجاج دیگر اصحاب اطراف پارس بر کشید و چون روزگار فتور در آمد مستولی گشت و کازرون و آن اعمال بدست گرفت تا اکنون کی اتابك چاولی اورا بر داشت و ازین کرزوییان هیچ معروف نماندست جز این فضلویه بن ابی سعد و دیگر اتباع اند،

مسعودیان، قومی مجهول اند بی اصل و ایشانرا فضلویه بر کشید و قلعهٔ سهاره بدیشان داد و رکن الدوله خمارتگین اقطاعی اندك داده بود ایشانرا و دو پسررا از آن شاهنشاه ری کی اورا مجد الدوله گفتندی باوّل عهد جلالی بفیروزاباد فرستاده بودند و آنجایگه باقطاع بدیشان داده 88b و امیرویه مسعودی کی مقدّم ایشان بود این هر دو پسررا بکشت و فیروزاباد بدست گرفت بعد از عهد جلالی و قومی شدند و پس بیشترین اعمال شاپور خوره بدست گرفت[3] و قوی شد[3] و پس از آن بروزگار ابو سعد کازرون تاختن برد و امیرویه‌را بکشت بشبیخون و پسری داشت وشتاسف نام و بجانب حسویه پیوست و فیروزاباد بر وی مقرّر داشت وچون اتابك چاولی بپارس آمد[4] همگانرا قمع کرد و از معروفان ایشان سپاه میل ماندست و تنی چند دو از پسران ابو الهیج[5] و دیگر اتباع اند، P 83a

شکانیان، قومی شبانکاره کوهنشین اند مردمانی باشد مفسد راهزن و مقام در قهستان گرمسیر دارند واکنون ضعیف حال اند و اتابك ایشانرا عاجز گردانیدست و سران ایشان هلاك کرده و بر داشته،

(۱) B کرزوییان P کرزبیان. (۲) Some word or words have fallen out here. (۳)—(۳) P و قومی شدند. (٤) BP add و. (٥) So in both MSS.

ذکر کردان پارس، بروزگار کردان پارس پنج رم بوده اند هر یك رم صد هزار حومه[۱] بدین تفصیل[۲]،

رم جیلویه[۳]،

رم الذیران[٤]،

رم اللوالجان[٥]،

رم الکاربان[٦]،

رم البازنجان[۷]،

و جندان شوکت کی لشکر فارسرا بودی ازین کردان بود کی سخت بسیار بودند و پارسیان[۸] و ملاح و چهارپایان و در عهد اسلام همه در جنگها کشته شدند و در جهان آواره[۹] ماندند و هیچ کس از آن کردان نماند مگر یك مرد نام او علك بور[۱۰] و مسلمان شد و نژاد او هنوز مانده است و این دیگر کردان کی اکنون بپارس‌اند جماعتی بودند کی عضد الدوله ایشانرا از حدود اصفهان آورده بود و نسل ایشان بماند، اینست ماجرای احوال پارس و پارسیان،

و امّا آنج استفهام فرموده بودند کی مردم پارسرا خواری سازد یا نیکویی معلوم شد و فرمان اعلاه الله ممتثل[۱۱] گشت و قاعدهٔ پادشاهی در جهان بر عدل و سیاست و نیکویی نهادست و چنان باید کی هر یك را بجای خویش بکار برند و آگر آنجا کی سیاست باید نیکویی کنند[۱۲] یا آنجا کی نیکویی باید سیاست کنند زیان‌کار باشد و چنانك متنبی[۱۳] گفتست،

---

(۱) BP جومه. (۲) See Iṣṭakhrī, pp. 98—99. (۳) B جیلویه.
(٤) B الزیوان. (٥) B اللوایجان. P اللوایجان. (٦) B الکاریان.
(۷) B الیادجان. P الیادیجان. (۸) Corrupt. Read, perhaps, با اسباب.
(۹) B اوراه (۱۰) P بود. (۱۱) P متمثل. (۱۲) P کنند.
(۱۳) B مسی. P منشی. The verse occurs in Dieterici's edition of the *Diwān* of Mutanabbī, p. 533.

بیت[1] وَوَضْعُ ٱلنَّدَى فِى مَوْضِعِ ٱلسَّيْفِ بِٱلْعُلَى
P 83b مُضِرٌّ كَوَضْعِ ٱلسَّيْفِ فِى مَوْضِعِ ٱلنَّدَى

معنی آنست کی سخاوت بجای شمشیر نهادن همچنان زیانکار باشد کی شمشیر بجای سخاوت نهادن ،

و سپاهیان پارس چون شبانکاره و غیر ایشان مردمانی اند زبونگیر چون امیری یا والی کی ببپارس رود با[2] سیاست و هیبت باشد همگان از وی بشکوهند و زبون و مطیع او گردند و چون با سیاست و هیبت داد گسترد[3] و دهنده باشد یکبارگی دست برد و اگر این امیر یا والی سست‌رگ باشد و خواهد تا آن مردم‌را بلطف و نیکوئی بدست آرد زبون و پای مال کنند و بر وی مستولی گردند و گویند حجّاج بن یوسف چون برادرش[4] محمّدرا[5] بوالی پارس فرستاد در جملهٔ وصیّتها کی اورا می کرد چنین گفت انّ الفُرْس من فحولة الرجال ولا یمکّن من نواصیهم الّا یکفّین احدهما منبض[6] الدم و الآخر فایض[7] بالدینار و الدرهم یعنی پارسیان فحلان مردان اند و ایشانرا مسخّر نتوانی کردن الّا بدو کف دست کی یك خون بارد و دیگری زر و سیم و چون محمّد بن یوسف چنین کرد دست بسرد و ولایت صافی گردانید امّا البتّه با ایشان لطف و نرمی بکار نبندد و گفته اند کی اگر دستار شبانکاره بسیاست بر داری و باز نوی[8] دهی منّت بیشتر از آن دارد کی بروی خندان دستاری دیگر بدو دهی پندارد از ترس ی دهی و بعضی از رعایاء آنجا کی در ابراهستان و فهستانها اند ایشانرا همآن اولیتر کی سیاست دارند امّا دیگر رعایاء آن ولایت دعا گویان دولت قاهره ثبّتها الله اند و از روزگار P 84a

(۱) P نظم. (۲) B om (۳) B بستود or بستود. P ستود.
(۴) P om. (۵) P محمدرا (۶) P بفیض (۷) P om. (۸) B وی.

گذشته باز[۱] کوفته و رنجورند و مستوجب رحمت و نظر جمیل حقّ تعالی
8gd سایهٔ دولت قاهره[۲] بر دین و اسلام و مسلمانان[۳] پاینده دارد بمنّه و
جوده،

و امّا قانون مال پارس، در تواریخ چنین آمده است کی بعهد ملوك
فرس تا روزگار کسری انوشروان مال ولایتها بر قسمت ثلث یا ربع و
یا خمس سندندی بقدر موجود ارتفاع و سیل پارس همآن دیگر جایها
بودی امّا چون کسری انوشروان قانون خراج همه جهان نهاد خراج
پارس سی و شش هزار هزار درم بر آمد چنانك سه هزار هزار دینار باشد و
بابتداء عهد اسلام چون پارس بگشادند خود مدّتی قتل و غارت [و][۴] گرفت
و[۴] گبر بود تا آنگاه کی صافی شد و خرابی و خلل کی راه یافته بود
بروزگار تلافی افتاد و بعهد عبد الملك بن مروان چون حجّاج بن یوسف
برادرش محمّد بن یوسف‌را بر پارس والی گردانید و شیرازرا بنا کرد و
بسیار عمارتها در پارس بکرد[۵] مجموع معاملات پارس کی[۶] بیست[۶] با
عشر کنبهای دریا سی هزار هزار درم[۷] و در کتاب خراج کی جعفر بن
قدامه[۸] کرده است میگوید خراج پارس بعهد هرون الرشید رحمه الله[۹]
دو هزار هزار دینار[۱۰] بوده است[۱۱] و چون فتنهٔ محمّد الامین و قتل و
افساد افتاد[۱۲] جملهٔ جراید در غارت ببردند و بسوختند پس چون مأمون
در خلافت متمکّن گشت از نو قانونها ساخت و مجموع مال پارس و
کرمان و عمّان دو هزار هزار شصد هزار دینار کردند مجمل و این قانون

(۱) BP بار. (۲) P adds را. (۳) P om. (۴) BP add و.
(۵) P om. (۶) B بیست. (۷) BP add موخّر (مؤخّر). This and
مقدّم (see note ۱۰ below) are probably glosses indicating that the totals
of revenue, which precede them in each case, should be transposed.
(۸) The author ought to have written قدامه بن جعفر. (۹) P om
(۱۰) B in marg. and P add مقدّم. (۱۱) B بر امد بوده است.
(۱۲) I have supplied افتاد which would easily fall out after افساد.

در سنه مائتین[۱] بستند و بعد از آن علیّ بن عیسی قانونی برین جملت P84b
بیست در عهد المقتدر بالله رضی الله عنه و نسخت آن قدر کی بپارس[۲]
و[۳] کرمان[۴] تعلّق داشت اینست،

مجموع مال پارس و کرمان و عمّان بر استیفاء[۵] معاملهٔ سنه[۶] زو سرخ ۹۵a
دو هزار هزار و سیصد و سی و یك هزار و هشتصد و هشتاد دینار،

[۷]از آن[۷] پارس و اعمال آن با معاملهٔ سیراف و عشر مرکبهاء دریا هزار
هزار هشتصد و هشتاد و هفت هزار و پانصد دینار،

[۷]ازین جملت[۷] پارس و اعمال آن بیرون از سیراف هزار هزار ششصد
و سی و[۸] چهار هزار و[۸] پانصد دینار،

سیراف با عشر مرکبهاء دریا دویست و پنجاه و سه هزار دینار،

کرمان و عمّان چهار صد[۹] و چهل و چهار هزار و سیصد و هشتاد دینار،
ازین جملت کرمان و اعمال آن بیرون از مال فهل و فهرج و بیرون از
مالی[۱۰] کی بنام وکیل امرا مقرر[۱۱] شدست و بیرون از مالی کی در وجه
حرمین نهاده آمدست و مونس خادم تحصیل آن میکند بماند آنچ خاصّ
دیوان عزیز[۱۲] است خالصاً سیصد هزار و شصت و چهار هزار و سیصد و ۱۰
هشتاد دینار است،

[۱۳]مواضعهٔ عمّان هشتاد هزار دینار[۱۳]،

در آن روزگار امرا پیشکاران[۱۴] خلیفه‌را خواندندی هیچ کس‌را امیر P85a
نگفتندی مگر ایشانرا مالکان[۱۵] املاك[۱۶] از سر ملکها برفته بودند ۹۵b

---

(۱) B ماین. P نائن (۲) P om. (۳) BP om. (۴) P بکرمان.
(۵) B استیال. P استیال. (۶) BP *sine punctis*. Perhaps بسنه.
(۷)—(۷) P om. (۸) B om. (۹) BP هزار. (۱۰) B اعمالی.
(۱۱) P مغروز. (۱۲) B عرر P عمور or عسرور. (۱۳)—(۱۳) B om.
(۱۴) B بسراوان. P بسران. (۱۵) BP om. (۱۶) P و ملاك.

بیشترین از جور و قسمتها کی بریشان می رفت و از آن عهد باز اقطاع پدید آمد کی مالکان املاک باز گذاشتند و اگر نه پیش از آن همه ملک بود و چون نوبت بعضد الدوله رسید چندان عمارت کرد کی آنرا حدّ نبود از بندها و نواحی ساختن و در عهد او مجموع مال پارس و کرمان و عمّان با عشر مشرعهٔ دریا بسیراف و مهروبان سه هزار هزار سیصد و چهل و شش هزار دینار،

پارس با عشر مرکبها کی بسیراف بیرون آمد و مهروبان دو هزار هزار صد و پنجاه هزار دینار ازین جملت شیراز و گرد فنا خسرو سیصد هزار و شانزده هزار دینار،

کرمان و تیز[1] و بلوک[2] هفتصد و پنجاه هزار دینار،

مواضعهٔ عمّان بیرون از فرع صد و سی هزار دینار،

و پارس و این اعمال تا آخر عهد باکالیجار بر حال عمارت بود و چون او گذشته شد فرزندان او پنج پسر بودند امّا ابو نصر کی مهترین فرزندان او بود بزودی گذشته شد[3] بعد از پدر و ملک بابو منصور رسید و وزیری بود معروف بصاحب عادل و نظام آن مملکت نگاه میداشت پس منسدان ملک ابو منصوررا بر آن داشتند کی این صاحبرا و پسرش‌را ناگاه بکشت از سرجهالت و کودکی[4] کار آن مملکت زیر بالا شد و بی مدبّر ماند پس فضلویه خروج کرد و ابو منصوررا و مادرش‌را بگرفت و هلاک کرد چنان کی شرح داده آمدست،[5] P 85b

(۱) B بیز. P نیر. (۲) BP ملوك. (۳) BP add و. (۴) B adds و.
(۵) What follows in B is illegible. P has کمت (تمّت) الکتاب بعون الملك الوهّاب فی آخر نهار الخمیس فی شهر ذیقعده سنه ۱۲۷۳

فهرست الرّجال والنّساء

آدربی: ۲۵
آدم: ابو البشر: ۹: ۲۶: ۸۴: ۸۷
آزدی دخت بنت ابرویز: ۲۵: ۱۱۰
ابراهیم: النبیّ: ۱۶
ابراهیم بن رزمان: ۱۶۶
ابراهیم بن مها: ۱۳۱: ۱۶۵
ابرویز بن هرمز بن انوشروان: ۲۳: ۲۵: ۲۶: ۱۰۸ ۹۹: ۱۰۹
اثبان: ۱۱: ۱۳: ۱۴
احشوارش: ۵۳
ادریس: النبیّ: ۱۰
ارندیخ: ۱۴
ارجاسف: ۵۱: انظر خرزاسف
اردشیر بن بابك: ۲۰ - ۱۹: ۵۹: ۶۰: ۷۵: ۸۸: ۱۴۲: ۱۴۷: ۱۴۸
اردشیر بهمن درازدست: ۵۳: انظر بهمن بن اسفندیار
اردشیر بن شاپور بن یزدجرد الاثیم: ۲۵
اردشیر بن شیرویه: ۲۴: ۱۰۹—۱۰۸
اردشیر بن هرمز بن فریبی: ۲۱: ۲۲: ۷۳
اردوان آخر بن: ۱۹: ۵۹
اردوان بزرگ اشغانی: ۱۸
اردوان بن بلاشان: ۱۸
ارسطاطالیس: ۵۷: ۵۸
ارسلان: ۲۴
ارنك: ۱۲
اروند اسف: ۱۱
ازران: ۱۶
اسپیدگاو: ۱۲
اسحق بن ابراهیم: ۱۶
ابو اسحق شیرازی: ۱۴۶
اسفندیار بن وشناسف: ۱۵: ۵۱: ۵۲
اسفور: برادر جمشید: ۴۴
اسکندر رومی: ۸: ۹: ۱۵: ۱۶: ۱۹: ۵۵: ۵۸—۵۶: ۶۴: ۱۴۷: انظر ذو القرنین
اش الحبار: ۱۶
اشعری: ابو موسی: ۱۱۴: ۱۱۵: ۱۱۶

اشتان: ۱٦
اشك بن اشكان: ۱۷
اشك بن دارا بن دارا: ۱٦: ۱۷: ۵۸: ۵۹
اشكان: ۱۷
اشكهد: ۱۰
اشه: ۱٦
اشين: مادر كيرش: ۵۳
اصمعی: ۴۱
افراسياب تُرك: ۹: ۱۲: ۱۳: ۴۷: ۴۸: ۴۹: ۴۱: ۴۲: ۴۴: ۴۵: ۴٦: ۴۷
افريدون بن اثيان: ۳: ۱۲ -۱۱: ۱۳: ۴۵: ۴۷-۴٦: ۱٦٤
الاصر: ۱٦
الپن: ۱٦
الپ ارسلان: ۱۲۱: ۱٦٦:
الياس بن الیسع: ۴۰
اميرويه مسعودی: ۱٦۷
انطيخن: ۵۸: ۵۹
انكهد: ۱۰
انوش: ۳۵
انوشروان بن فباد: كسری: ۳۳: ۸۵: ۸٦: ۸۷: ۹۸ ۸۸: ۱۱۰: ۱۱۲: ۱۴۸: ۱۷۰
اوتكدسب: ۳٤
اياس بن قبيصه: ۱۰۵
ايرج بن افريدون: ۱۲: ۴۷
ايلاف: ۴۰
اينكهد: ۱۰
ايونجهان: ۱۰

بابك: ۱۹: ۲۰
باجول: ۱۴٤: ۱۵۸
بادان: ۱۰٦
باكاليجار: ۱۱۹: ۱۲۱: ۱۲۷: ۱۴۳: ۱٦۵: ۱۷۲
بانجور: ۳٤
بنيادوس: ۱۰۲
بصی النصر: ۵: ٦: ۴۸: ۵۲: ۵۴
برازه: مهندس: ۱۴۷: ۱۴۸: ۱۵۱
برد: برادر هوشهنگ: ۱۰: انظر ويكرت
برد بن حارثة اليشكری: ۱۰۵
برموده بن شابه: ۹۸
بريط: ۱٦
بزرجمهر: ۸۹: ۹۱: ۹۲: ۹۷
بسطام: ۱۰۰: ۱۰۱
بسفرّخ: ۱۰۹
بطليموس: ۱٦
بلاش بن اشغانان: ۱۸

بلاش بن بهمن بن شاپور: ١٧
بلاش بن فيروز بن هرمز: ١٧: ١٨
بلاش بن فيروز (پيروز) بن يزدجرد: ٢٣: ٨٤ ٨٣
بلاشان بن بلاش بن فيروز: ١٨
بلت النّصر: ٥٣
بلداجى: ١٠٤
بندويه: ١٠٠: ١٠١: ١٠٢
بن يامين: ٣٩: انظر ابن يامين
بوران: ١٠٩: انظر بوران دخت
بوران‌دخت بنت ابرويز: ٣٥: ١١٠: انظر بوران
بورشسب: ١٣
بورك: ١٣
بورگاو: ١٣
بهرام بن اردشير بن شابور بن يزدجرد الاثيم: ٣٥
بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز: ٢١: ٦٦ ٦٥
بهرام بن بهرام بن هرمز: ٢١: ٦٥
بهرام چوبين: ٩٨: ٩٩: ١٠٠: ١٠١: ١٠٢: ١٠٣: ١٠٨: انظر بهرام شوبين
بهرام بن سياوش: ١٠٣
بهرام بن شاپور بن اشك: ١٧
بهرام بن شاپور بن هرمز: ٢٣: ٧٣
بهرام شوبين: ١٩: ٢٤: انظر بهرام چوبين
بهرام بن منوزا خسرو: ٣٥
بهرام بن هرمز بن شاپور: ٣٠: ٣١: ٦٣: ٦٥ ٦٤٠: ٨٩
بهرام جور بن يزدجرد: ٢٢: ٨٣ ٧٤
بهمن بن اسفنديار: ١٥: ١٩: ٢٠: ٥٤—٥٢: ٦٠: ١٤٠
بهمن‌دخت بنت بهمن بن اسفنديار: ١٥: ٥٤
بيان بن محمّد بن يحيى: ١٦٥
بيدرفش: جادو: ٥١
بيروشنك: ١٢
بيزن بن گيو بن گودرز: ٤٦
بيشى بن گيومرث: ٣٦
بيغروست: ١٢
بيل: ١٢
بيوراسف بن اروندأسف: ١١: ٣٥—٣٤: انظر ضحّاك

پروبز بن هرمز: انظر ابرويز بن هرمز
پروين: كنندهٔ سياوش: ٤٦: والصحيح گرسيوز
پيران: ٤١: ٤٤: ٤٦

پیرگاو: ۱۲
پیروز بن یزدجرد بن بهرام‌جور: ۸۲:
۸۳: انظر فیروز بن یزدجرد
پیری (؟): ۵۵: ۵٦
پیری اشغانی: ۱۹

تاز: ۱۱
تاش: فرّاش: ۱٦۵
تالجانرب: ۲٤
تبان ابو کرب بن ملکیکرب: تبّع: ۵۰
تور بن افریدون: ۱۲: ۱۳: ۲۷
تورج: ۱۳
تسار: وزیر: ٦۰

ثورگاو: ۱۲

جابی: ۱٦٦
جاحظ: ۳۱
جالوت: ٤۰
جاماسب بن فیروز بن یزدجرد: ۲۳:
۸۵: انظر جاماسف بن فیروز
جاماسب بن لهراسب: ۵۳
جاماسف بن فیروز بن یزدجرد: ۲۳:
انظر جاماسب بن فیروز
جریر بن عبد الله البجلی: ۱۱۲
جعفر بن فدامه: ۱۷۰
جلابزین: ۵۰: ۱۰٦
جمشید بن ویونجهان: ۱۰: ۱۱: ۱۲: ۲۹: ۳٤: ۴۵: ۳٦: ٦۴: ۱۲۵: ۱۲۷
جودرز اشغانی کوچك: ۱۹
جودرز بزرگ بن اشغانان: ۱۸: ۱۹:
انظر گودرز اشغانی
جوهر: ۳۵
جوهرمز: ۵۱: ۵۲

چاولی: انابك: ۱۲۸: ۱۳۰: ۱٤۱: ۱٤٦: ۱۵۱: ۱۵۲: ۱۵۷: ۱۵۸: ۱٦۵: ۱٦۷

حابی: ۱٤۱
حام: ۳٦
حجّاج بن یوسف: ٤: ۱۳۱: ۱۳۲: ۱۵۷: ۱٦۹: ۱۷۰
حزقیل: ٤۰
ابو الحسن بن ابی محمّد فزاری: ۱۱۷: ۱۱۸
حسویه بن سلك: ۱۲۸: ۱۲۹: ۱۳۱: ۱۵۷: ۱٦۵: ۱٦۷
حسین بن علی بن ابی طالب: ٤

حفص: ١١٤
حكم بن ابى العاص: ١١٣: ١١٤
حمزة بن الحسين الاصفهانى: ٨
حنظلة بن ثعلبه: ١٠٦

خاقان تركستان: ٢٣: ٧٨: ٧٩: ٨٠: ٨١: ٨٣: ١٠٢: ١٠٣
خراسويه: ١٦٦
خرزاسف بن كى شواسف: ٤٧: ٥١: ٥٢: انظر ارجاسف
خرشه: ١٥٧
خرماز بن ارسلان: ٢٤: انظر خرهان
خرهان بن ارسلان: ١٠٩: انظر خرماز
خسرو اشفانى: ١٨
خسرو بن ملادان: ١٨
خمان: برادر پيران: ٤٦
خمانى بنت بهمن بن اسفنديار: ١٥: ١٦: ٥٥ ٥٤
خمرانجت بنت يزدانداذ: ٢٥
خوخ: ١٠
خوره زاد بن فرّخ هرمز: ١١٢
ابن الخيرتين: ٤: انظر على بن الحسين

دارا بن بهمن بن اسفنديار: ١٥: ٥٤: ٥٥: ١٢٩: ١٣
دارا بن دارا بن بهمن: ١٥: ١٦: ١٦: ٥٦ ٥٥: ٥٧
دانيال: ٦: ٥٣
داود النبىّ: ٥: ٤٠
دبيرقد: ٢٤: والصحيح دبيرقد
دينكان: ١١
ديوبند: ١٠: انظر طهموث
ديونجهاد: ١٠
ديونجهان: ٢٩

ذا القرنين: انظر ذو القرنين
ابو ذرّ بن ابى محمّد فراوى: ١١٧
ذو الاذعار بن ابرهه ذى المنار: ٤٢
ذو القرنين: ٨: ١٦: ٥٦: ٥٩: ١٢٧: ١٤٢: انظر اسكندر رومى

راه ارمن: ١٣
راهب: ٥٤
راهبم بن سليمان: ٥٤
راضى: خليفه: ١١٧
راهزاد پارسى: ١٠٥
رستم بن دستان: ٤١: ٤٢: ٤٣: ٥٢

رستم بن فرّخ هرمز: ۱۱۰: ۱۱۱: ۱۱۲
رشنن (رشنبن): وزیر: ۵۵: ۵۷
رکن الدّوله خارتگین: ۲: ۲۹: ۱۲۳: ۱۲۶: ۱۶۷
رمی‌گاو: ۱۲
روشنك: بنت دارا ابن دارا بن بهمن: ۵۶
روشنك بن فرکور: ۱۲
روع: ۱۴
روم: ۱۶
رومی: ۱۶
رومیه: ۱۶

زاب: ۱۴: انظر زو
زاب زو بن طهماسب: ۱۴: انظر زو بن طهماسب
زاب نودکان: ۱۴
زادان فرّخ: ۱۰۷
زرافه: عمّ کسری: ۴۴: ۴۵
زربابل: ۵۴
زردشت: ۴۹: ۵۰: ۵۱: ۶۲: ۱۲۸
زو بن طهماسب: ۱۳: ۱۴: ۳۹ - ۴۸
ابو زهیر بن ابی محمّد فزاری: ۱۱۷: ۱۱۸
زین العابدین: ۴: انظر علی بن الحسین

ساسان بن بهمن بن اسفندیار: ۱۵: ۱۹: ۲۰: ۲۵: ۵۴: ۶۰
ساسان بن فشافشاه: ۲۵
ضاباسب: ۱۴
سپیدگاو: ۱۲
سرجون: ۱۶
سرجس: ۱۰۲
سطیح: ۹۷
ابو سعد کازرونی: ۱۴۶: ۱۴۷: انظر ابو سعد بن محمّد
ابو سعد بن محمّد بن سما: ۱۴۲: ۱۴۶: ۱۶۷: انظر ابو سعد کازرونی
سعد وقّاص: ۱۱۱: ۱۱۲
سگانشاه: ۶۵: انظر بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز
سلك بن محمّد بن مجبی: ۱۶۵
سلم بن افریدون: ۱۲: ۴۷
سلیمان النبیّ: ۲: ۴۰: ۵۰: ۱۵۴: ۱۵۵
سوّار بن همام المبدی: ۱۱۴
سهرگاو: ۱۲
سیاگاو (سیاه‌گاو): ۱۲

سيامك: ١٠: ١١
سياوش (سياووش): ١٤: ١٦: ٤١: ٤٤: ٤٦
سيامبل بن بهرست: ١٥٦: ١٦٧
سيف ذى يزن: ٩٥
سبا: ٥٣

شابه: خاقان: ٦٨
شاپور بن اردشير: ٢٠: ٦٣ ٦١: ١٤١: ١٤٢: ١٤٥
شاپور بن اشكان: ١٧
شاپور الجنود: ٢٠: انظر شاپور بن اردشير
شاپور ذو الاكتاف: ٢٠: ٢١: ٢٢: ٢٣: ٦٦-٧٣: انظر شاپور بن هرمز بن نرسى
شاپور بن شاپور بن هرمز: ٢٢: ٧٣
شاپور بن هرمز بن نرسى: ٢١: انظر شاپور ذو الاكتاف
شاپور بن يزدجرد الاثيم: ٢٥
شمر ذو الجناح: ٨٥
شمويل: ٤٠
شهرازاد: ١٥: انظر خمانى بنت بهمن بن اسفنديار
شهربانويه بنت يزدجرد: ٤
شهربراز: ١٩: ٣٤: ٣٥: ١٠٣: ١٠٤: ١٠٥: ١٠٩
شهرك: مرزبان: ١١٤: ١١٦
شهرويه: ٣٥
شهريرامان بن اثنيان: ١٣
شيبان بن ابى نصر بن هلاك: ١٦٦
شيث بن آدم: ٣٦
شيده بن افراسياب: ٤٦
شهرويه بن ابرويز: ٣٤: ١٠٠: ١٠٧: ١٠٨: ١١١
شبرين: ١٠٧

صاحب عادل: ١٣٩: ١٦٦: ١٧٣
صيدقيا: ٥٣
ضحّاك: ١١: ٤٥ ٤٤: ٤٦: انظر بيوراسف
ضيزن: ٦١: ٦٣

طالوت: ٥٤
ابو طاهر بن ابى محمّد فزارى: ١١٧: ١١٨
الطبرى: محمّد بن جرير: ٨
طوس: ٤٤
طهماسب: ١٢: ١٤

طهمورث بن ایونجهان (وبونجهان) : ١٠ : ٢٩ - ٣٨ : ٦٤ : ١٢٥ : ١٤٢ : ١٤٥

عبد الله بن عامر بن کریز: ١١٦
عبد الله بن عبّاس: ١١٧
عبد الله بن عبد المطّلب: ٩٦
عبد الله بن ابی نصر بن ابی محمّد فزاری: ١١٨ : ١١٩
عبد الملك بن مروان: ١٤٣ : ١٧٠
عبید بن عویج: ١١
عتبة بن فرقد السلمی: ١١٤
عثمان بن ابی العاص ثقفی: ١١٣ : ١١٤ : ١١٥ : ١١٦
عثمان بن عفّان: ١١٣ : ١١٥ : ١١٦
عضد الدوله: ١١٧ : ١١٨ : ١٤٣ : ١٤٤ : ١٤٥ : ١٤١ : ١٥١ : ١٥٦ : ١٦٨ : ١٧٣
ابو العلاء: وزیر: ١٢١
علاء حضرمی: ١١٣
علك بور: ١٦٨
علوان بن عبید: ١١
ابو علی بن الیاس: ١١٧
علی بن الحسن بن ایّوب: ١٦٦
علی بن الحسین: ٤
علی بن ابی طالب: ١١٦
علی بن عیسی: وزیر: ١٧١
عمر بن الخطّاب: ١١٣ : ١١٤ : ١١٥
عمید الدوله: ١٤٣ : ١٦٧
عویج: ١١
عبص: ١٦

ابو غانم بن عمید الدوله: ١٤٣
غیاث الدین: ملك: انظر محمّد بن ملکشاه

فاردون: ٣٠
فاشن: ١٣
فراراوشنك: ١٢
فرامرز بن هداب: ١٤٩
فرّخان: ١٠٩: انظر شهربراز
فرّخزاد خسرو بن ابرویز: ٣٦ : ١١١
فرّخ هرمز: ١١٠
فرکور: ٤
فرنگ بنت بهمن بن اسفندیار: ٥٤ : ١٥
فروال: ١٠
فرود بن سیاوش: ٤٤
فشافشاه: ٣٥
فضلویه بن ابی سعد: ١٦٧
فضلویه بن علی بن الحسن بن ایّوب: ١٤١ : ١٤٣ : ١٦٤ : ١٦٥ : ١٦٦ : ١٦٧ : ١٧٣

فنوخی: ۱٤
فیروز جشنسبده (جشنسده) بن بهرام: ۲۵: ۱۱۰
فیروز دیلمی: ۱۰٦
فیروز بن هرمز: ۱۷
فیروز بن یزدجرد بن بهرام: ۲۲: ۲۴: ۹٤: انظر پیروز بن یزدجرد
فیلقوس: ۱٦: ٥٦
فیل‌گاو: ۱۲

ابو القاسم: خان: ۱۴٦
قاقم: خاقان: ٤٤: ۹٤: ۹۸
قاوورد: ۱۲۱: ۱۴۲: ۱٦٦
قباد بن فیروز (پیروز) بن یزدجرد: ۲۲: ۸۴: ۸۸: ۸٤: ۹٤: ۱٤۸
قباد بن هرمز: ۱۰۹
قطمش: امیر: ۱۲۷
قسطنطین: ٦۹: ۷۰
قیصر: ۷٥: ۱۰۲

کابی: آهگر اصفهانی: ۳٥
کالب بن توفیل: ٤۰
کرمانشاه: ۷۴: انظر بهرام بن شاپور بن هرمز
کسری: از فرزندان اردشیر بن بابك: ۷٥: ۷۷
کسری بن قباد بن هرمز: ۲٥
کابیه: انظر کابنه
کهبوبرز: ۱۴
کورك: ۱۲
کی شواسب (شواسف): ٤۷
کیابنه: ۱٤: ٤۰
کیخسرو بن سیاوش: ۱٤: ٤۱: ٤۲: ٤۴: ٤۷: ٤٤
کیرش: ٥۴
کیش: امیر: ۱۴٦: ۱٤۱
کیناشین: ۱٤
کیقباد بن زاب: ۱٤: ٤۰ ۳۹
کیکاوس بن کیابنه: ۱٤: ۱٦: ۱۸: ٤۰—٤۴
کیمنش: ۱٤

گردویه: خواهر بهرام چوبین: ۱۰۴: ۱۰۸
گرشاسب بن وشتاسب: ۱۴: ۱٤: ۳۹
گرشاسف: انظر گرشاسب
گل‌شاه: ۹: ۲۷: انظر گیومرث
گودرز: ٤۴: ٤٤: ٤٥: ٤٦
گودرز اشغانی: ٦: انظر جودرز
گورگاو: ۱۲
گیو بن جودرز: ٤۱: ٤٦

گیومرث گل‌شاه: ۴: ۹: ۱۰: ۱۱: ۲۷–۲۶: ۲۸: ۱۲۱: ۱۲۵

لیانوس: ۷۰: ۷۱

لهراسب بن فنوشی: ۵: ۱۴: ۱۵: ۴۸–۴۷: ۵۱: ۵۲: ۵۴

لیطی: ۱۶

مازید: ۲۴
مأمون: خلیفه: ۱۷۰
مانی: ۲۰: ۲۱: ۶۲: ۶۳: ۶۴: ۸۹
ماهك: ۱۱۶
ماهویه: ۲۶: ۱۱۴
مایسو بن نوذر: ۱۴: ۱۴
مثنّی: ۱۶۸
مجد الدوله: ۱۶۷
مجد الملك: ۱۱۸
محمّد النّبی: ۱: ۲: ۴: ۵: ۷: ۲۳: ۲۴: ۹۶: ۹۷: ۱۰۴: ۶-۱: ۱۱۳
ابو محمّد: قاضی القضاة: ۱۱۷: انظر ابو محمّد عبد الله بن احمد
محمّد الامین: خلیفه: ۱۷۰
ابو محمّد عبد الله بن احمد الفزاری: ۱۱۷
محمّد بن ملکشاه: ابو شجاع: ۲
محمّد بن سما: ۱۶۷
محمّد بن یحیی: ۱۶۵
محمّد بن یوسف: ۱۴۲: ۱۶۹: ۱۷۰
محمود: بن سبکتگین: سلطان: ۱۱۸
مریم: بنت قیصر روم: ۲: ۱۰۲: ۱۰۷
مزدك: ۲۴: ۸۴: ۸۵: ۸۶: ۸۷: ۸۸: ۸۹: ۹۰: ۹۱
مسعود: سلطان: ۱۶۵
مسیح: ۱۷
مصریم: ۱۶
مغیره: ۱۱۴
المقتدر بالله: ۱۷۱
مما بن نمرد: ۱۶۵
منذر: ۷۴: ۷۵: ۷۶: ۷۸
منذر بن النعمان بن المنذر: ۹۷
ابو منصور: بن باکالیجار: ۱۶۶: ۱۷۲
منوچهر بن مشخوربار: ۹: ۱۲: ۱۳: ۱۴: ۲۸: ۳۷: ۱۶۴
منوزا خسرو: ۲۵
موسی النّبی: ۴۸
مونس: خادم: ۱۷۱
مهآذر جشنس: ۱۰۹
مهبست: ۱۶۶
مهخوربار: ۱۲
میثی: ۱۰: ۱۱
میطون: ۱۶

نائف: ١٦
نرسه بن بلاش: ١٧
نرسی اشفانی: ١٩
نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز: ٣١: ٦٦
نرسی بن یزدجرد الاثیم: ٧٩: ٨١: ٨٢
ابو نصر بن باکالیجار: ١٧٣
ابو نصر نرمردانی: ١٤٤: ١٥٨
ابو نصر بن عمران: ١١٩
ابو نصر بن ابی محمّد قزاری: ١١٧: ١١٨
ابو نصر بن هلاك: ١٦٦
نضیره بنت ضیفن: ٦٣
نظام الملك: ١٣١: ١٦٦
نعمان بن المنذر: ٧٤: ٧٥: ٧٦: ٧٨: ١٠٢: ١٠٥
نمرد بن بجیی: ١٦٥
نمرود بن بخت النّصر: ٥٣
نوارك: ١١
نوبه: ١٦
نوح النّبی: ٢: ٢٦
نوذر: ١٣: ١٤
نوفیل: ١٦

وبهزسك: ١١
ورك: جواهر جمشید: ١١
وشناسب بن طهماسب: ١٣: ١٤
وشناسب بن لهراسب: ١٥: ٢٠: ٥٣ ٤٨
وشناسف: انظر وشناسب
وشناسف بن امیرویه: ١٦٧
وهرز بن به‌آفرید بن ساسان: ٩٥: ٩٦
ویرك: ١٢
ویکرت: ١٠: ٣٧: انظر برد
ویونجهاد: ١٠
ویونجهان: ٣٤: ٣٩

هارون الرشید: ١٧٠
هامرز: ١٠٥
هرثمة بن جعفر البارقی: ١١٣
هردس: ١٦
هرقل: ١٠٤: ١٠٥
هرمز: ١٠٢
هرمز بن انوشروان: ٢٤—٣٣: ٣٥: ٩٩—٩٨: ١٠٠: ١٠٩
هرمز بن بلاش: ١٧
هرمز بن حیّان العبدی: ١١٤
هرمز بن شاپور بن اردشیر: ٣٠: ٦٤ ٦٣

هرمز بن نرسی بن بهرام: ۳۱: ٦٦
هرمز بن یزدجرد بن بهرام: ۳۲: ۸۲—۸۴
هرمس: ۱٦
هزاراسب: ۱۲۱
هواسب: ۱۲
هوشنگ: انظر هوشهنگ
هوشهنج: انظر هوشهنگ
هوشهنگ پیشداد: ۹: ۱۰: ۱۱: ۲۷-۲۸
ابو الهیج (؟): ۱٦۷

یافث: ۲٦
ابن یامین بن یعقوب: ۱٤: انظر بن یامین
یحیی بن زکریّا: ٦: ۱۸
یزدانداذ بنت انوشروان: ۳۵
یزدجرد ابنهم: ۳۳: انظر یزدجرد بن بهرام بن شاپور
یزدجرد بن بهرام بن شاپور: ۳۳: ۷٤: ۷۵: ۷٦
یزدجرد بن بهرام‌جور: ۳۲: ۸۳
یزدجرد بن شهریار: ٤: ۲٦: ۱۰۸: ۱۱۲—۱۱۱: ۱۱٤
یزدجرد گناه‌کار: ۱۱۰: انظر یزدجرد بن بهرام بن شاپور
یزدجرد ثرم: ۳۳: انظر یزدجرد بن بهرام‌چور
یوسانوس: ۷۰: ۷۱
یوشع بن نون: ۴۸
یونان: ۱٦

آبادان، انظر قلعتهاء آبادان
آباده: ۱۲۲: ۱۲۹: ۱۵۳: ۱۶۱: انظر قلعهٔ آباده
آذربیجان: ۴۷: ۵۰: ۷۹: ۸۳: ۸۵: ۹۹: ۱۰۲
آنن: ۱۲۹
آمد: ۸۸
ابرج: ۱۲۵: ۱۵۷
ابرقوه: ۱۲۱: ۱۲۴: ۱۶۴
ابزر: ۱۴۵: ۱۵۲
ارّجان: ۸۴: ۱۱۵: ۱۲۱: ۱۴۸: ۱۴۹: ۱۵۰: ۱۵۳: ۱۶۳
ارجمان: ۱۲۴
اردشیر خوره: ۶۰: ۱۱۴: ۱۲۷: انظر کورهٔ اردشیرخوره
اردنّ: ۶
اردوانیان: ۵۹
ارزان: انظر دشت ارزان
ارزن: انظر بحیرهٔ دشت ارزن: مرغزار دشت ارزن
بنی ازد: ۱۱۴
اسپیددز: انظر قلعهٔ اسپیددز
استاك: ۱۵۸
بنی اسرایل: ۵: ۶: ۱۸: ۴۸: ۴۰: ۵۲: ۵۴
اسفندان: ۱۲۴
اسکدریّه: ۱۰۴
اسمعیلیان: قومی از شبانکارگان: ۱۶۵ ۱۶۴
الاشنر: ۶۴
اشفانیان: ۸: ۹: ۵۹: انظر اشفانیان
اشفانیان: ۱۹—۱۶: انظر اشفانیان
اصطخر: ۲۶: ۲۷: ۲۸: ۴۲: ۴۹: ۵۰: ۵۱: ۶۰: ۶۹: ۱۱۱: ۱۱۶: ۱۱۷: ۱۲۱: ۱۲۸—۱۲۵: ۱۴۲: ۱۶۰: ۱۶۴: انظر کورهٔ اصطخر: قلعهٔ اصطخر
اصطخربار: ۱۵۹: انظر قلعهٔ اصطخر
اصطهبان: ۱۴۱
اصطهبانات: ۱۶۵

اصطهانان: انظر قلعهٔ اصطهانان
اصفهان: ۳۹ : ۵۸: ۷۲: ۸۴: ۱۱۲: ۱۱۸: ۱۲۰: ۱۲۱: ۱۲۷: ۱۴۰: ۱۴۲: ۱۴۳: ۱۵۶: ۱۶۰: ۱۶۵: ۱۶۸
افرونی: انظر جزیرهٔ افرونی
افلید: ۱۲۴: ۱۶۰: انظر دز افلید
انبار: ۷۲
انبوران: ۱۴۴
اندیو: ۶۴
انطاکیه: ۶۴: ۹۴: ۱۰۲
اورد: ۱۳۲: ۱۵۵: انظر دشت اورد: مرغزار اورد
اهواز: ۶۰: ۶۹
ایج: ۱۴۱: ۱۶۵
ایران: ۹: ۱۲: ۱۴: ۴۸: ۴۵: ۵۲: ۵۶: ۸۴: ۹۸
ایران گرده: ۱۴۸
ابراهسنان: ۱۳۴: ۱۴۵: ۱۴۹: ۱۴۰: ۱۶۰: ۱۶۹
آیگ: ۱۴۱: انظر ایج
ایوان کسری: ۳۱: ۶۹: ۷۲: ۶۷
بابل: ۳۸: ۴۴: ۴۸: ۴۰: ۵۴: ۵۸: ۶۰: ۷۲
بادغیس: ۹۸
باذ آورد: گنج: ۱۰۴
بازرنگ: ۱۴۴: ۱۵۲
باشت: انظر دبه باشت
باشت قوطا: ۱۴۴
باغ: ۱۲۴
بحّه: ۱۲۲: ۱۵۴
بحر اخضر: ۱۵۳
بحر پارس: ۱۵۳
بحر محیط: ۱۵۳
بحرین: ۶۰: ۶۸: ۶۹: ۱۱۴: ۱۱۴: ۱۲۰
بحیرهٔ آرزن: ۱۵۴
بحیرهٔ بختیگان: ۱۲۸: ۱۵۲: ۱۵۳
بحیرهٔ درخوبد: ۱۵۴
بحیرهٔ دشت آرزن: ۱۵۳
بحیرهٔ ماهلوبه: ۱۵۳
بحیرهٔ مور: ۱۵۴
بختیگان: انظر بحیرهٔ بختیگان
برازه: نهر: ۱۴۴: ۱۴۷: ۱۵۱
براق: ۱۲۶
برزخ شاپور: ۷۲: انظر عکبرا
بروات: نهر: ۱۵۴
بسیرا: ۱۲۵: ۱۵۵

بشابور: ٦٣: ١١٥: ١١٦: ١٤١: ١٤٢: ١٤٥: ١٥٢
بشاوور: انظر بشابور
بشكان: ٥٤
بصره: ٦٩: ١١٤: ١١٦: ١٢٠: ١٢٧: ١٥٠: ١٥٢
بغداد: ٦٤: ٧٢: ١١٨
بنى بكر بن وايل: ٦٩: ١٠٦
بلاد شابور: ٦٣. ١٤٧
بلاشابان: ١٨
بلخ: ٣: ٤: ٤٥: ٤٨: ٥٠: ٥١: ٥٤: ٩٨
بلور: انظر جزيرة بلور
بند راجرد: ١٥١
بند عضدى: ١٥١: ١٦١
بند فسّار: ١٥٢
بوّان: ٧٢: ١٢٥: ١٢٩
بودن: انظر دبه بودن
بوستانك: ١٦٣
بوشنكان: ١٦٣
بوشكان: ١٢٥
بوشكانات: ١٢٥: ١٦٣: انظر قلعة بوشكانات
بوم پير: ١٢٨
بوم جوان: ١٢٨
بوى شاه: ٣٧: انظر اصطخر
به اردشير: ٦٠
بهقباد: ٨٤
بيت المقدس: ٥: ٦: ٤٨: ٥٢: ٥٣: ٥٤: ١٠٤
ببد: انظر دبه ببد: مرغزار ببد و مشكان
بى‌شابور (ببشابور): انظر بشابور
ببضا: ١٢٩—١٢٨: ١٤٥: ١٦١

پارس: ٢: ٣: ٤: ٧: ٨: الخ
پارسبان: ٤: ٦: ٧: ٨: ١١: ١٣: الخ
پاودست: ١٦٠: ١٦٤
پربال: ١٦٢
پرگ: ١٢٩: ١٣٠: ١٥٩: ١٦١: ١٦٣
پرواب: دبه: ١٥٢
پرواب: نهر: انظر نهر پرواب
پسا: ١١٥: ١٣٠: ١٣٤: ١٣٩: ١٦٣: انظر فسا
پول نكان: ١٤٨: ١٥٠
پول نهروان: ٩٦
پوند: انظر دبه پولند
پهندز: انظر قلعة پهندز

پیشدادیان: ۸: ۱۴ - ۹: ۳۹ - ۳۶: ۱۵۶
دارم: ۱۲۹: ۱۵۹: ۱۶۱: ۱۶۲
تأریخ طبری: ۸
تازیان: ۱۱: انظر عرب
تنّت: ۵۱
ترك (ترکان): ۴۰: ۴۴: ۴۶: ۵۱: ۵۲: ۷۸: ۸۰: ۹۷: ۹۹: ۱۰۴: ۱۴۳
ترکستان: ۹: ۱۴: ۲۲: ۲۴: ۳۷: ۴۱: ۴۲: ۴۳: ۴۴: ۴۵: ۴۷: ۷۸: ۸۳: ۸۵: ۹۴: ۱۰۲: ۱۰۴: ۱۰۹
ترکیان: ۱۴۳
بنی تغلب: ۶۹
تکریت: ۶۱
تلّ عفرقوف: ۴۰: ۴۱
بنی تمیم: ۶۹: ۱۱۳
تنگ رنبه: ۱۲۱: ۱۵۹
توّج: ۱۱۴: ۱۲۵: ۱۶۳
توران: ۱۲: ۸۳
توریة: ۳۸: ۵۳
تومره بست: ۱۶۴
تهامه: ۱۰۶
تیرماهجان: ۱۲۵: ۱۶۱
ثرمردان: ۱۴۳: ۱۴۴: ۱۴۵: ۱۶۳
ثمز: ۱۱۷: ۱۲۰: ۱۷۳
ثکان: دبه: ۱۵۳
ثکان: نهر: انظر نهر ثکان
ثمود: ۵
جتروبه: ۱۵۳
جرجان: ۸۳: ۸۴
جرمق: ۱۶۱
جرواهان: ۷۳
جرّه: ۱۱۵: ۱۴۲: ۱۵۱: ۱۶۳
جزجبرکان: ۱۶۳
جزیرهٔ افرزونی: ۱۴۱
جزیرهٔ بلور: ۱۵۰
جزیرهٔ خارك: ۱۵۰
جزیرهٔ رم: ۱۵۰
جزیرهٔ قیس: ۱۱۴: ۱۲۶: ۱۴۱
جزیرهٔ لار: ۱۴۱
جزیرهٔ هنگام: ۱۵۰
جلّاجان: ۱۴۸: ۱۵۱
جلّادجان: انظر جلّاجان
جنّابا: ۱۴۹: ۱۵۲: ۱۶۲: ۱۶۴
جند: ۶۴: انظر جند ملّغان
جند ملّغان: ۱۴۴: ۱۶۰: انظر جند: گند ملّغان
جندیسابور: انظر جندیشابور

جندیشاپور: ٦٤ ٦٥: ٦٦: ٦٩
جور: ١١٦: ١٢٧: انظر فیروزاباد
جویکان: ١٤٣: ١٥١
جویم ابی احمد: ١٤٢: ١٥٥: ١٥٩: ١٦١: ١٦٢
جهرم: ٥٤: ١١٥: ١٣١: ١٥٧
جهودان: ٥: ٦: ١٨: ٤٨: ٥٣
جیحون: ٣٨: ٤٠: ٤٥: ٩٨: ١٢٠
جیس: ٥٠: ٧٩
جیلویه: کوه: ١٤٨

چهار دیه: ١٤٨

حبس: ١٦٢: انظر خبس
حبشه: ٨٢: ٩٥: ٩٦
حنیزیر: ١٣٩
حرّه: ٦٠
حَسَنیان: ٤
حسو: ١٢١
حُسَیْنیان: ٤
حنرك: ١٢٦
حلوان: ٨٤
حِمیَر: ٥٠: ٥١
بنی حنظله: ٦٩
حورشی: ١٤١
حوض عضدی: ١٥٦
حیره: ٧٤

خابور: ٨٤
خارك: انظر جزیرهٔ خارك
خبر: ١٢٤: ١٥٢: ١٥٣
خبرز: ١٢٢: ١٥٣
خبرك: ١٢٣
خبس: ١٤٨: ١٤٩: انظر حبس
خجند: ٨٣
خرّاره: ١٤٣: ١٤٤: ١٦٦
خراسان: ٣٧: ٤٤: ٤٥: ٦١: ٧٢: ٧٩: ٩٤: ٩٨: ١٠٣: ١٠٣: ١١٠: ١١٢: ١٤٧
خرّقان: ١٤٣
خرّمه: ١٢٩: ١٦٢: انظر قلعهٔ خرّمه
خزر (خزران): ٤٥: ٩٤: ٩٥: ٩٧
خشت: ١٤٣: ١٥٢: ١٦٣
خطّ: ٦١: ٦٨
خلّار: ١٤٤: ١٦٣
خماسجان: ١٤٥
خنافگان: ١٣٤: انظر خنیفقان
خنیفقان: ١٣٤: ١٥١: ١٦٣
خوابدان: دیه: ١٦٣
خوابدان: نهر: انظر نهر خوابدان

خوادان: انظر قلعهٔ خوادان
خوار: ۱۲۴: انظر دیه خوار: قلعهٔ خوار
خوارزم: ۷۹: ۸۰
خوزستان: ۶۰: ۶۱: ۶۴: ۶۴: ۶۸: ۶۹: ۷۲: ۱۲۰: ۱۲۱: ۱۴۷: ۱۴۹: ۱۵۰: ۱۶۲
خیره: ۱۲۸: ۱۴۲: ۱۵۹: ۱۶۲

دادین: ۱۴۷
داراجرد: ۵۵: ۱۱۵: ۱۲۹: ۱۴۱: ۱۵۹: ۱۶۲: ۱۶۵: انظر کورهٔ داراجرد: مرغزار داراجرد
داربگرد: انظر داراجرد
داربان: ۱۶۱
دارین: ۶۹
دامغان: ۱۲۰
دباوند: ۲۶: ۲۷: ۴۶
دجله: ۹۰
دراکان: ۱۴۱: ۱۶۵
درخوید: انظر بجیرهٔ درخوید
دریاه نیکستان: ۱۴۰
دریست: ۱۴۵
دز ابرج: ۱۵۷
دز اقلید: ۱۵۷
دز خرشه: ۱۶۶: انظر قلعهٔ خرشه
دز کلات: ۱۴۹
دسکره: ۶۴
دشت ارزان: ۱۶۴
دشت ارزن: انظر بجیرهٔ دشت ارزن: مرغزار دشت ارزن
دشت اورد: ۱۶۰: ۱۶۴
دشت باری: ۱۴۴: انظر غندجان
دشت رون: ۱۶۰
دشت شاهستون: ۴۵
دمشق: ۵: ۱۴۷
دوّان: ۱۴۷
دودمان: ۱۴۴
دورق: ۱۴۶
دیار بکر: ۶۸
دَیْبُل: ۸۲
دبر: ۱۴۸
دیلم (دیلمان): ۷: ۹۵: ۱۱۷: ۱۱۹: ۱۴۲: ۱۴۴: ۱۴۶: ۱۴۱: ۱۶۴: ۱۶۵: ۱۶۶
دین‌دلا: ۶۴: ۱۴۳: انظر بشاپور
دیه باشت: ۱۶۰
دیه بودن: ۱۶۱
دیه بید: ۱۶۱: ۱۶۴
دیه پولند: ۱۶۱

دبه ترسان: ١٦١
دبه خوار: ١٦١
دبه شنانا: ١٦٤
دبه شير: ١٦٤
دبه على: ١٤٥
دبه كرم: ١٦٢
دبه گرگ: ١٦٠
دبه گوز: ١٢٤: ١٤٤: ١٦٠: ١٦٢
دبه مالك: ١٥٢: ١٦٤
دبه مورد: ١٢٩: ١٦١

ذو قار: ١٠٥: ٦ ١

رادان (رادان): ١٢٩: ١٦١
رامانيان: قومى از شبانكارگان: ١٦٦
رامجرد: ١٢٦: ١٢٨: ١٥١
رامفيروز: ٨٣
رامهرمز: ٦٤
راهان: ١٤٥
رستاق الرستاق: ١٣١: ١٦٢
رم: انظر جزيرة رم
رمّ البازنجان: ١٦٨
رمّ جلوبه: ١٦٨
رمّ الذيوان: ١٦٣: ١٦٨: انظر رمّ زوان
رمّ روان: انظر قلعة رم روان
رمّ زوان: ١٤٧: انظر رمّ الذيوان
رمّ الكاريان: ١٦٨
رمّ اللوالجان: ١٦٨
رنبه: انظر تنگ رنبه: قلعة رنبه
رود بشابور: ١٤٢: انظر نهر بشابور
رود شبرين: ١٤٤: انظر نهر شبرين
رود كاسرود: ٤٤
رود كُر: انظر كُر
رود گرّه: ١٤٢: انظر نهر جرّه
رود مشرقان: ٦١
رودان: ١٢١: ١٦١
رود بال سخّان: ١٦٣
روشن فيروز: ٨٣
روم: ٥: ٤٧: ٤٨: ٥٥: ٥٧: ٥٨: ٦٩: ٧١: ٧٥: ٧٨: ٨٢: ٨٥: ٨٨: ٩٤: ٩٧: ٩٨: ١٠٠: ١٠٢: ١٠٣: ١٠٤: ١٠٥
رويان: ٩: ١٦: ٥٥: ٥٨: ٥٩: ٦٩: ٧١: ١٠٣: ١٠٤: ١٠٥
روميّه: ٥٢: ٧٢: ٩٤
رون: ١٢٤: ١٦٠: انظر مرغزار رون
رونيز: ١٣٠
رويين دز: ٥٢
رى: ٨٣: ١٢٠: ١٦٧

ریشهر: ۱۱٤: ۱٤۹: ۱۵۰

زاب اسفل: ۴۹
زاب اعلی: ۴۹
زاب اوسط: ۴۹
زابلستان: ۴۴: انظر زاولستان
زاسپس: ۴۹
زاولستان: ۴۱: ۴۳: ۹٤
زرقان: ۱۶۰: ۱٦٤
زنجبار: ۱۵۳
زند: کتاب: ۴۹: ۵۱: ۶۲: ۱۲۸
زند و پازند: کتاب: ۵۰
زندان باد: ۱۲۷
زیر: ۱٤٤: ۱٤۸

ساروبه: ۲۹
ساسانیان: ۸: ۹: ۱۵: ۲۶—۱۹: ۱۱۴—۶۰
ساوه: ۹۷
سلویه: ۱٤۱
سیعیان: ۱۱۹
سنجان: انظر رودبال سنجان
ستوح: ۱۱۵
سجستان: ۶۵
سرمق: ۱۲٤: ۱۶۰: ۱٦۱
سروات: ۱۲۳: انظر مرغزار کمه و سروات
سروستان: ۱۴۹: ۱۵۴: ۱٦۲
سغد: ۱٤۷
سمیران: انظر قلعهٔ سمیران
سمیرم: ۱۲۱: ۱٤٤: ۱٤۸: ۱۵۰: ۱۵۲: ۱۶۰: ۱٦۱
سند: ۷۳: ۹٤: ۱۵۳
سوس: ۴۸
سه گنبدان: ۴۳: ۱۲۶: ۱۵٦
سهاره: انظر قلعهٔ سهاره
سیراف: ۱۲۷—۱۴٦: ۱٤۰: ۱٤۱: ۱٤۹: ۱۵۲: ۱٦۴: ۱۷۱: ۱۷۲
سیرجان: ۱۲۱: انظر شیرجان
سیستان: ۴۴: ۵۲: ۶۵: ۷۲
سیف: ۱۲۱: ۱۲۵: ۱٤۰: ۱٦۳
سیف آل ابی زهیر: ۱٤۰
سیف عماره: ۱٤۰
سیکان: انظر مرغزار سیکان
سیخت: ۱٤٤: ۱۵۲
سیمنیز: ۱۱٤: ۱٤۹: ۱۵۰: ۱۵۲: ۱٦۳: ۱٦۴

شاپورخواست: ۶۴: ۱۱٦

شاپورخوره: ١١٥: ١٦٧: انظر كورة شاپورخوره
شادروان شوشتر: ٦٣: ٧٢
شادشاپور: ٦٣
شادفيروز: ٨٣
شام: ٣٨: ٥٣: ٦٨: ١٢٥
شاهستون: انظر دشت شاهستون
شبانكارگان مسعودى: ١٣٥: انظر مسعوديان
شبانكاره (شبانكارگان): ١٣٠: ١٣٢: ١٤٥: ١٥٨: ١٦٧—١٦٤: ١٦٩
شنبگان: ١٤٦
شروان: ٩٥
شعب بوّان: ١٤٧ - ١٤٦
شقّ رودبال: ١٣٠
شقّ ميشانان: ١٣٠
شكاپيان: قومى از شانكارگان: ١٦٧
شكّى: ٩٥
شكنوان: انظر قلعة شكنوان
شنانا: انظر ديه شنانا
شنانان: ١٣٥
شورستان: ١٣٣: ١٦١
شوش: ٧٣
شوشتر: ٦٣: ٧٣
شهر بابك: ١٦١
شهر رستم: ٥٣
شهراباد گواد: ٨٤
شهرزور: ٥٨
بنى شيبان: ١٠٥
شيدان: انظر مرغ شيدان
شيراز: ١١٥: ١١٧: ١٣٤—١٣٣: ١٣٩: ١٤٤: ١٥٣: ١٥٣: ١٥٤: ١٥٥: ١٦٠: ١٦١: ١٦٣: ١٦٣: ١٦٤: ١٧٠: ١٧٣
شيرجان: ١٥٣: انظر سيرجان
شيرين: ١٥٣

صابئان (صابيان): ٤٣: ٤٩
صاهه: ١٣٥: ١٦١: ١٦٣
صرام: ١٤٤
صمّة شديز: ١٠٧
صمكان: ١٣٩: ١٥٣: ١٦٣
صين: ٣٠: ٤٣: ٣٧: ٤٥: ٤٨: ٥٠: ٥١: ٥٨: ٦٣: ٦٥: ٨٥: ٩٣: ٩٧: ١١٣: ١٥٣

ضادشوبانان: ١٦٤

طاب: نهر: انظر نهر طاب
طبرستان: ٣٧: ٨٤: ١٣٠

طبریّه: ٥
طخارستان: ٩٤
طربال: ١٢٨
طبسدر: کوه: ٥٢
طور: ١٢٩: ١٦١
طهران: ١٣٤
طبسبون: ٧١: ٧٢: ٧٥: ١٠٨: ١٠٩:
انظر مداین
طیمرجان: ١٥٤

عاد: ٥
بنی عبد قیس: ٦٩: ١١٣: ١١٤
عدن: ٩٦: ١٥٣
عُذیب: ١١١
عراق: ٥: ٢٨: ٤٧: ٤٩: ٤٨: ٥٣:
٦٠: ٧١: ٨٤: ١٠٢: ١١٧: ١٢٠
عرب (العرب): ٤: ٨: ١١: ١٢: ٢١:
٢٢: ٤٣: ٥٠: ٥١: ٦١: ٦٣: ٦٦:
٦٧: ٦٨: ٦٩: ٧٠: ٧١: ٧٣: ٧٤:
٧٥: ٧٨: ٨٥: ٩٧: ١٠٣: ١٠٥:
١٠٦: ١٠٧: ١١٢: ١١٣: ١١٤:
١١٧: ١٢٠: ١٢١: ١٢٥: ١٢٨:
١٤٠: ١٦٤
عفرقوف: تلّ: ٤١
عکبرا: ٧٣
عمّان: ٦٩: ١١٣: ١١٤: ١١٧: ١٢١:
١٥٣: ١٧٠: ١٧١: ١٧٣

غزنه: ١١٨
غندجان (غندیجان): ١٤٣: ١٥١:
١٥٧: ١٦٣
غوطهٔ دمشق: ١٤٧

فارس: انظر پارس
فاروق: ١٢٥: ١٦٥
فخرستان: ١٢٨: ١٥١
فرات: ٤٧: ٩٨: ١٠٠: ١١٩: ١٢٠:
فرزك: ١٤٨: ١٦٣
فُرس: ٣: ٣: ٧: ٨: ٩: ٤٣: ٤٤: الخ
فرشاپور: ٧٣
فرع: ١٧٣
فرغان: ١٣٠
فرغانه: ٩٤
بنی فزاره: ١١٧
فسا: ٥٤: انظر پسا
فسنجان: ١١٥: ١٣١: ١٦٣: ١٦٥
فلسطین: ٦: ١٧: ٢٨
فهرج: ١٢٣: ١٧١
فهل: ١٧١

فيروزاباد: ٦٠: ١٢٢: ١٢٤: ١٢٩—١٤٧: ١٥١: ١٥٨: ١٦٢: ١٦٧
فيروزرام: ٨٣
فيروزشاپور: ٧٢: انظر انبار

فادسبّه: ١١١: ١١٢
قالى: ١٢٣: انظر مرغزار قالى
قادخوره: ٨٤: ١١٥: انظر كورة قادخوره
قبق: كوه: ٧٩
قرآن: ٥: ٧: ٤٠: ٥٠: ٦٢
قريسين: ١٠٧
قريش: ٤
قسطنطينيّه: ٦٩: ٧٠: ٧١: ٩٤: ١٠٤
قصر شيرين: ١٠٧
بنى قضاعه: ٦١
قطره: ١٢٨: ١٦٢
قلعتهاء آباذان: ١٥٨
قلعة آباده: ١٥٧
قلعة اسپيددز: ١٥٨
قلعة اصطخر: ٢٢: ٥١: ١٢٦: ١٥٦: ١٥٩: ١٦٦
قلعة اصطهانان: ١٥٧
قلعة بوشكانات: ١٥٦
قلعة پرگ و نارم: ١٥٩
قلعة پيندز: ١٢٢: ١٦٦
قلعة تيمر خداى: ١٥٩
قلعة جند ملّخان: ١٦٠
قلعة خرشه: ١٢١: ١٥٧
قلعة خرّمه: ١٢٩: ١٥٩
قلعة خواذان: ١٥٩
قلعة خوار: ١٢٣: ١٥٧
قلعة رم روان: ١٥٧
قلعة رنبه: ١٥٩
قلعة سپيد: ١٤٧
قلعة سميران: ١٢٢: ١٥٩
قلعة سياره: ١٢٩: ١٥٨: ١٦٧
قلعة شكسته: ٢٢: ١٢٦: ١٥٦
قلعة شكوان: ٢٢: ١٢٦: ١٥٦
قلعة كارزين: ١٥٩
قهستان: ١٦: ٤٨: ٤٩: ٥٨: ١٢٠: ١٢٢
قهستان: از كورة اصطخر: ١٢٣
قير: ١٢٥: ١٥٢

كارزين: ١٢٥: ١٤٠: ١٥٢: ١٦٣: انظر قلعة كارزين
كاريان: ١٢٥

کازرون: ۱۱۵: ۱۱۶: ۱۴۷: ۱۴۲: ۱۴۶ ۱۴۵: ۱۵۴: ۱۶۴: ۱۶۷
کاس: ۱۴۰
کاسرود: رود: ۴۴
کالان: انظر مرغزار کالان
کامفیروز: ۱۲۴: ۱۶۱: انظر مرغزار کامفیروز
بنی کاوان: ۱۱۴
کبرین: ۱۴۵
کتاب خراج: ۱۷۰
کتاب زند: ۴۹: ۵۰: ۵۱: ۶۳: ۱۳۸
کتاب مذیّل تاریخ محمّد بن جریر الطبری: ۸
کث: ۱۶۳
کجه: ۱۲۳
کُر: رود: ۱۲۳: ۱۲۴: ۱۲۸: ۱۲۹: ۱۵۱: ۱۵۴: ۱۵۵: ۱۶۰
کران: ۱۴۰: ۱۶۳
کربال: ۱۲۸: ۱۵۱: ۱۵۲
کرخ: ۷۲
کُرد (کردان): ۱۶۴: ۱۶۸
کرزویبان: قومی از شبانکارگان: ۱۶۷
کرم: ۱۴۰: انظر دیه کرم
کرمان: ۶۰: ۶۹: ۷۴: ۸۳: ۱۱۲: ۱۱۷: ۱۱۸: ۱۲۰: ۱۲۱: ۱۲۵: ۱۲۹: ۱۳۱: ۱۳۶: ۱۴۱: ۱۶۱: ۱۷۰: ۱۷۱: ۱۷۳
کرمانیان: ۱۵۹
کشن: ۱۶۳
کفره: ۱۶۳
کلات: انظر دز کلات
کلّار: ۱۲۳: ۱۲۸: ۱۵۱: ۱۶۱
کمارج: ۱۴۳
کمه: ۱۲۵: ۱۶۰: ۱۶۴: ۱۶۵: انظر مرغزار کمه و سروات
کمهلک: ۱۶۱: ۱۶۴
کنمان: ۵۰: ۵۴
کنمانیان: ۴۰
کوار: ۱۲۴: ۱۵۳: ۱۵۴: ۱۶۳
کوبنجان: ۱۴۹: ۱۴۰
کورد: ۱۲۳: ۱۶۱
کورش: کتاب: ۵۴
کورهٔ اردشیرخوره: ۱۲۱: ۱۴۱–۱۴۳
کورهٔ اصطخر: ۱۲۹–۱۲۱
کورهٔ دارابجرد: ۱۲۱: ۱۲۲–۱۲۹
کورهٔ شاپور: انظر کورهٔ شاپور خوره
کورهٔ شاپور خوره: ۱۱۶: ۱۲۱: ۱۴۱ ۱۴۸

كورة قباد خوره: ١٢١: ١٥٠—١٤٨
كوسجان: ١٦٢
كوشك زر: ١٦٠
كوشك شهريار: ١٦٠
كوفه: ١٢٠
كهرجان: ١٤٠
كهندز: ٢٨
كيانيان: ٨: ١٦ - ١٤: ٥٩—٤٩: ١٤٧

گرد فاخسرو: ١٢٢: ١٧٢
گزه: ١٤٢: انظر جزّه
گنبد: ١٥٢: انظر گنبد ملغان
گنبد كرمان: ١٤٨
گنبد ملغان: ١٥٢: ١٦٢: انظر جند ملغان
گنه: ١٦٩: انظر جنّابا

لار: ١١٢: انظر جربزهٔ لار
لاغر: ١٤٠: ١٥٢: ١٦٢

ما وراء النهر: ٨٥: ٩٤
ماصرم: ١٤٢: ١٥١: ١٥٢: ١٦٢
ماندسنان: ١٢٥: ١٥٢: ١٦٢
ماه البصره: ١٢٠
ماه الكوفه: ١٢٠
ماهلويه: ١٦٢: انظر جبرهٔ ماهلويه
مابين: ١٢٢: ١٢٤: ١٦٠
مداين: ٢١: ٦٩: ٧٢: ٩٠: ٩٤: ٩٨: ٩٩: ١٠٢: ١٠٨: ١١١: انظر طيسون
مدينه: ١٠٦
مدينهٔ شابور: ٧١: ٧٢: انظر طيسون
مرج شبدان: ١٤٧
مرداسيان: ١١٨
مرغ بهمن: ١٥٥
مرغ شبدان: ١٥٥: انظر مرج شبدان
مرغزار اورد: ١٥٤
مرغزار بيد و مسكان: ١٥٥
مرغزار دارابجرد: ١٥٤
مرغزار دشت ارزن: ١٥٤
مرغزار رون: ١٥٥
مرغزار سيكان: ١٥٤
مرغزار قالى: ١٥٤
مرغزار كالان: ١٥٤
مرغزار كامنبروز: ١٥٥
مرغزار كمه و سروات: ١٥٥
مرو: ٢٦: ٢٨: ٥٨: ١١٢
مرودشت: ١٢٥: ١٢٧: ١٢٨: ١٥٢
مروست: ١٢٥
مسجان: ١٥١

مسعودیان: قومی از شبانکارگان: ۱۵۸: ۱۶۷
مسن، انظر نهر مسن
مشرعه، ۱۶۲
مشرعهٔ ابراهیمی: ۱۶۱
مشرعهٔ مهذّمه: ۱۶۲
مشرقان: رود: ۶۱
مشکان: انظر مرغزار بید و مشکان
مصّ: ۱۴۱
مصر: ۶: ۴۸: ۵۸: ۱۰۴: ۱۱۹
مغرب: ۵: ۶: ۲۸: ۴۷
مکران: ۸۳: ۱۱۷: ۱۲۰
مکّه: ۱۰۶
ملوك الطوایف: ۱۶: ۱۹: ۲۰: ۵۸: ۵۹: ۶۰: ۶۱
مور: ۱۴۶: انظر بحیرهٔ مور
مورجرّه: ۱۴۲: ۱۵۴
موصل: ۵۰: ۵۹: ۶۰: ۸۴
موهو: ۱۳۵
مهرویان (مهربان): ۱۳۶: ۱۴۹: ۱۵۰: ۱۶۲: ۱۶۳: ۱۷۲
مهرین: ۲۹
مهذّمه: انظر مشرعهٔ مهذّمه
میبُد: ۱۲۲
میسان: ۶۳
میشکانات: ۱۴۲
میمند: ۱۴۹

بنو ناجیه: ۱۱۴
نایبن: ۱۲۲
نجرم: ۱۴۱: ۱۵۲: ۱۶۳
نصیبین: ۷۱
نفشت: کوه: ۴۹: ۵۱: ۱۲۸
نمردیان: ۱۶۵
نوبندجان (نوبندجان): ۱۱۵: ۱۲۷: ۱۴۲: ۱۴۷: ۱۴۶: ۱۵۱: ۱۵۸: ۱۶۳
نودر: ۱۴۵
نهاوند: ۱۱۲
نهر بُرازه: ۱۲۴: ۱۲۷: ۱۵۱
نهر بروات: ۱۵۴
نهر بشاپور: ۱۵۱: ۱۵۲: انظر رود بشاپور
نهر پرواب: ۱۲۷: ۱۵۲: ۱۵۴
نهر تکان: ۱۲۴: ۱۳۵: ۱۴۸: ۱۵۰: ۱۵۱: ۱۵۲: ۱۵۶
نهر جرّه: ۱۵۱: انظر رود گرّه
نهر خوابدان: ۱۵۱
نهر شیرین: ۱۵۱: ۱۵۲: انظر رود شیرین

نهرطاب: ١٤٨: ١٥٠: ١٥٢
نهر مسن: ١٥٢
نيريز: ١٢٣: ١٢٨: ١٣٢: ١٥٣: ١٦٢
نيو: ١٤٨

ويشكان: ١٢١

هبرك: ١٦٣: انظر هبرك
هجر: ٦٨: ٦٩
هراه: ١٣٥
هراة: ٥٨
هرم: ١٣٥
هزار درخت: ١٣٣
هزو: ١٢١: ١٤١
هشت ده: ١٦٣
هشت هلكه: ٢٩

هيجان: ١٣٥
هند: ٢٨: ٢٩: ٤٨: ٥٠: ٥٨: ٦٩:
٧٣: ٨٣: ٨٤: ٩٤: ٩٧: ٩٨: ١٥٣
هندوستان: ٣٧
هندبجان: ١٤٨
هنگام: انظر جزيرة هنگام
هياطله: ٨٤: ٩٤: ١١٣
هبرك: ١٣٩: انظر هبرك

يزد: ١٢١: ١٣٣: ١٣٤: ١٦٤
يزد خواست: ١٢١: ١٣٣: ١٦٠:
١٦١
يمامه: ٦٨: ٦٩
يمن: ١١: ٤١: ٤٣: ٥٠: ٨٣: ٨٥:
٩٥: ٩٦: ١٠٦
يونان (يونانيان): ٥٨: ٦٩: ٧٠

P. ٧١, l. ١٣. For وظائف, an unnecessary emendation, read مواضعه and cf. the List of archaic forms, etc., where other examples are cited.

P. ٧٢, l. ١٣. برزخ شاپور. So also Hamza (p. ٥٢), but the correct reading is بزرگ شاپور = بزرج شاپور. Cf. Ṭab., I, 839, last line, and *Sasanïden*, p. 57, note 5.

P. ٨٣, l. ٩. For آن شهر read ابرشهر (Hamza, p. ٥٦, l. ٣ fr. foot has ابرشهر). Abrashahr and Jurjān are mentioned together in Ṭab., I, 819, 13. The former is the ancient name of the Nishāpūr district (*Sasanïden*, p. 17, note 2).

P. ٩٥, l. ٦. مسلمانان. *Sic!*

P. ٩٥, l. ١٨. For جوات read جواب.

P. ٩٨, l. ٣. For هند read فرس. Cf. p. ١١٩, last line and fol.

P. ١٠٥, l. ١. Here the *Fārsnāma* has preserved the correct form of the name which in Ṭab. appears as واهزار.

P. ١١٣, l. ٣. Read پس این کتاب مقصور گردانیده آمد.

P. ١١٦, l. ٨. For شابور read شاپور.

P. ١٣٤, l. ١٤. For شمومات read مشمومات.

P. ١٣٤, l. ١٩. For مخوّف read مخوف.

P. ١٣٥, note ٩. *Dele* "but the word is probably corrupt."

P. ١٤٢, l. ١. For بشاپوررا read بسابور, or supply بسابور نویسند after the words چون بتازی نویسند

P. ١٤٣, l. ٩. For باریاب read پاریاب.

P. ١٤٤, l. ٥. For باریاب read پاریاب.

P. ١٤٥, l. ٣. For خمایجان read خمایجان.

P. ١٥١, l. ١٩. For مقدّارانرا read مقدّرانرا.

P. ١٥٢, l. ١٢. For حفانا read جفّانا.

P. ١٥٦, l. ١١. For عسبری read, perhaps, عشبری, "a tithe."

P. ١٧٥. Under پروبن *dele* والصحیح کرسیوز. Cf. note on p. ٤٦, l. ٣ above.

CORRECTIONS AND ADDITIONS

P. ٢, l. ١٩. For سلطان read سلطاني.

P. ٦, l. ٧. قضبه is probably a mistake of the copyist for قصّه.

P. ٩, l. ١٩. For جمبر read جيمر.

P. ١٠, l. ٣. The correct spelling of برد is برد (يارد). Cf. Ṭabarí, I, 166, 3 foll.

P. ١٠, l. ٨. و گفته اند الخ. This genealogy agrees with codd. C and Tn. of Ṭabarí, I, 275.

P. ١١, l. ٢٠. افريدون بن اثفيان الخ. For this genealogy of Faridún cf. Ṭab., I, 227, 4 foll.

P. ١٣, l. ١١. For كابيه read كابنه.

P. ١٥, l. ١٣ fol. According to Ṭab., I, 689, 1 شهرازاد was the *laqab* of Khumání.

P. ٢٣, l. ١٦. For خرماز read خرهان, as on p. ١٠٩.

P. ٢٥, l. ٧. The mother of Búrándukht and Shirdya was the Roman princess, Maria (cf. *Sasaniden*, p. 390, note 2).

P. ٢٥, l. ١٣. Ṭab. and the *Mujmil* have يزدانداذ بن انوشروان, which is correct.

P. ٢٦, l. ١٦. For گيران read گيرگان and cf. the List of archaic forms etc., under گيره.

P. ٢٧, l. ١٧. For دست‌ابزار read دست‌ابزار.

P. ٢٨, l. ١٣. زيناوند. The correct form is زيباوند (Ḥamza, p. ٢٩).

P. ٣٠, l. ٩. For دست‌افزارها read دست‌افزارها.

P. ٣٣, l. ٢٢. For اسفور Ṭab., I, 881, 12 has اسفتوز.

P. ٣٤, l. ٨. زرافه. Ṭab., I, 605, 9 has برزافره.

P. ٤٦, l. ٣ and l. ٩. پروين is a corruption of بروى or گروى. The *Shikkáma*, ed. Macan, p. ٨٧٣, l. ٦ from foot, calls him گروى زره. Ṭab., I, 611, 3 has بروا بن قشنجان.

P. ٤٦, l. ١٣. بزرگ‌فرماى Cf. *Sasaniden*, p. 9, note 2.

P. ٤٩, note ١. Instead of ايران اندرزغر I would now propose to read either ابراز اندرزغر (High Counsellor) or اندرزغر alone. The corrupt form ايرانبازغر occurs again on p. ٩١, l. ١٧.

P. ٥٦, l. ٩. احصار is probably a mistake for حصار.

ماندن (۹۶, ۵), transitive, "to leave."

مردمزاده (۷۳, ٦), "of noble birth."

مواضعه (۷۱, ۱٤; ۹۳, ۱۸, ۱۹; ۱۷۱, ۱۷; ۱۷۲, ۱۵), "tribute," "revenue" (derived from taxes). At ۷۱, ۱٤ مواضعهٔ, the reading of B, should be restored.

میانه (۱۰۱, ۲۲). Here میانه کردن, apparently, means "to escape"; no doubt the idea is that the fugitive puts a space between himself and his pursuers.

نبرده (۷۵, ۷). نبردهٔ جهان, "the champion of the world."

نگارگری (۳۳, ٤), "the art of painting."

نو (٦, ۹; ۹۳, ۳), "hostage." The plural نوان (from نو) occurs at ۵, ۲۰.

هر followed by plural noun (۹۰, ۹).

The foregoing list illustrates the fact that the Persian element in the language of the *Fársnáma* is exceptionally large: in some passages the Arabic words amount to no more than 20 or 25 per cent. of the whole.

REYNOLD A. NICHOLSON.

سایه (۱۳۸, ۱۴). Mr le Strange translates سایها here by "shady places," "pavilions," but the reading is probably corrupt.

بستوه (۸۰, ۱), "exhausted." بستوه آمدن with از (۷۵, ۱۰; ۹۹, ۱), "to become weary of."

سراهنگ (۴۶, ۱۴; ۴۹, ۱۰) = سرهنگ.

سولاخ (۱۳۷, ۲۱; ۱۳۸, ۱) = سوراخ. With کردن, "to bore" (through a mountain).

شرزه (۱۲۵, ۱), of lions, "fierceness," "fury." The dictionaries have it only as an adjective.

شطلطی (۱۴۰, ۱), "violent," "overbearing."

شمرد (۲۹, ۱۷) = شمرده. In the phrase چند شمرد بروزی it is synonymous with the Arabic معدود.

طیّارات (۱۳۲, ۲۰). On this rare word, which Mr le Strange translates by "rents" or "surplus revenues," see his note in *JRAS* (1912), p. 316. He points out that it occurs in the *Mu'jam* of Shams-i Qays, p. 11*, l. 10.

طیلسان (۱۵۳, ۷; ۱۵۳, ۱۲), "arm (of a sea)," "gulf."

عبرت (۱۳۳, ۱), "estimate" (of the value of a crop).

علاقه (۱۳۹, ۱۰). Mr le Strange renders the word by "condiment," "preserve." Dozy gives the meaning "grappe de raisin suspendue au plancher."

قرا preposition (۱۰۵, ۰).

قصولی (۱۴۹, ۱۱), "pride" (in a good sense), opp. to زبونی.

کنده‌گری (۵۰, ۱; ۱۲۶, ۱۰), "sculpture."

کَکه B writes کی for که, آنك for آنکه, چنانك for چنانکه, etc.

گبرگی (۴۹, ۱۶; ۵۰, ۶) = گبری, "Zoroastrianism."

گبره (۲۶, ۱۲) = گبر. In this passage گبرگان, for which the text has گبران, should be restored; it is supported by the form گبرگی noted above.

گرفت و گیر (۱۷۰, ۹).

گندگی (۱۴۹, ۱۶), "malodorousness."

گوارا (۱۳۹, ۲; ۱۴۷, ۷), of a river, "sweet and wholesome."

لگام‌گیر (۱۳۴, ۱۹). Meaning obscure.

بُردگی (۵, ۲۲), "captivity."

بُوزگری (۳۱, ۱۸), "sowing," "agriculture."

بُریده (۹۳, ۳), "courier."

بودن The pluperfect بوده بود occurs at ۳۰, ۳; ۶۰, ۵; ۱۱۸, ۱۸.

بوزی (۱۳۶, ۷), "a kind of ship or boat." Cf. Dozy, *Supplément*, under بوص.

پاردُنْب (۷۴, ۱۲) = پاردُم.

پارياب (۱۴۳, ۲; ۱۴۴, ۵), "irrigated (land or crops)." Apparently derived from پاری, "the produce of trees or cultivated land" and آب, "water." Another spelling is فاریاب.

پیشه‌وری (۳۱, ۱۷), "trade," "handicraft."

تاختن (۱۱۴, ۱۵, ۱۸), used as a noun, "incursion," "warlike expedition."

توختن (۴۴, ۱; ۴۵, ۱۰; ۹۴, ۱۲; ۹۹, ۲۱; ۱۱۰, ۱۸), in the *Fírsnáma* always کینه جواستن = کینه توختن, "to seek vengeance." An example is cited from Asadí by Vullers, I, 478. Cf. *Masnavi*, Búláq ed., Bk I, p. 134: عدل تو زیر و عبادت آو زیر.

چُنو، چون (۱۰۱, ۱۱) = چون او.

چیرگی (۱۲۵, ۱), "strength," "courage."

خوشیدن (۱۵۵, ۱۴), "to become dry." The reading is conjectural but almost certain. At p. ۱۳۹, ۱۰ I think بخوشند, "they dry," should be read instead of بجوشند, "they boil."

داشتن compounded with بر (۸۳, ۲), intransitive, "to continue." Cf. the English use of "hold on" and "hold out."

دریابندگی (۳۱, ۸), "intelligence," "acute perception."

دست‌افزار (۲۷, ۱۲) and دست‌ابزار (۳۰, ۹), "hand-tool," "implement."

دست‌گیر (۸۱, ۱۲), with کردن, "to make captive."

دو The plural form دُوان occurs with هر, meaning "both" (۱۰۰, ۱۶). هردُوان is also found in the *Sháhnáma*.

دوگانه (۷۷, ۲۰), "pair." شیری از آن دوگانه, "one of those two lions."

ریخته‌گری (۱۵۶, ۸), "the art of moulding."

زاد (۶۷, ۶), "age."

A LIST OF ARCHAIC FORMS AND UNUSUAL WORDS FOUND IN THE BRITISH MUSEUM MS OF THE *FÁRSNÁMA*.

آب‌دزد (۱۵۶, ۲), the diminutive form آب‌دزدك (۱۳۵, ۲۲). Mr le Strange translates it by "syphon-tube." In both passages the word denotes some contrivance for drawing off water (from a river) in order to supply a castle. On p. ۱۵۸, ۱۰ بدزدند آنرا (آبرا) seems to mean "they draw off the supply of water."

آزادنامه (۱۴۳, ۱۲), "letter of emancipation."

آغالیدن compounded with بر (۹۸, ۱۱), explained in the dictionaries as meaning "to provoke (any one) to fight"; but here, probably, "to beset," "to encompass." Cf. آغاریدن and آغردن, "to swallow."

اسپرغم (۸۶, ۷) = سپرغم.

اسفهسالار (۹۸, ۱۰) = سپهسالار.

اشکره (۳۸, ۲۰) = شکره, "a bird used in hunting."

اشکم (۱۰۶, ۸; ۱۲۷, ۱۰) = شکم.

اصفهبد (۷۹, ۴; ۸۵, ۶; ۹۹, ۹, etc.) = سپهبد, اسپهبد.

اوکندن (۵۵, ۱; ۸۶, ۱; ۹۰, ۲۳; ۱۰۳, ۴; ۱۳۲, ۱۰; ۱۳۷, ۱) = افکندن.

بادی (۲۷, ۱۰). لغت بادی, "rustic dialect," "*patois*."

بارگی (۸۱, ۸), "horse."

بازیاب See پاریاب.

باز = ب or پا (۷۱, ۱۸; ۹۱۴, ۲; ۹۱۳, ۱۱; ۱۰۶, ۱۹). In all these instances باز is followed by a noun and the meaning "back to" is implied, but the word seems to be used as a preposition, not as an adverb. Cf. my edition of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* of Farídu'ddín 'Aṭṭár, pt. ii, Preface, pp. 7 and 13.

بشس (۱۳۵, ۲۰; ۱۴۰, ۱۰; ۱۴۳, ۹), "lacking irrigation," opposed to پاریاب, *q.v.*

ánk and *chunánk* for the modern *ánkih* and *chunánkih*. Further, we meet with a small number of words, mostly technical terms of revenue assessment, that are often wanting in the dictionaries, but the general meaning of which it is not difficult to come to from the context."

The present edition, therefore, is based upon the British Museum MS., Or 5983 (referred to as **B**), which I have collated throughout with the Paris MS. (referred to as **P**), using the photographs that were made for Mr le Strange. He himself had already copied, collated, and prepared for press the last thirty folios (62–90); and this copy he handed over to me, together with a transcription of ff. 1–61 made at his instance by Dr Aḥmad Khán. Thus ff. 62–90 have practically been edited by Mr le Strange, while I am solely responsible for the remainder. In other words, he has taken charge of the geography, on which he is so great an authority, and the local history, leaving to me the general history and, of course, a free hand in all textual questions. Here the chief difficulties arise from the corruption of many names occurring in the legendary history of Persia. Probably most of them were incorrectly written by the author: we need not suppose that his copyists alone are to blame. In a few cases these names might be restored by conjecture, but their emendation lies beyond my scope, and as a rule I have not attempted it either in the text or in the footnotes. For the later period, Nöldeke's researches in his *Geschichte der Perser und Araber zur Zeit der Sasaniden* (referred to as *Sasaniden*) have enabled me to correct a number of errors; and with the help of Ḥamza and Tabarí one may hope to have cleared the path more or less adequately, though some dark places must always remain in a text depending, as this virtually does, upon a single MS. written six hundred years ago. I have retained the archaic forms and spellings which characterize **B** and of which a list will be found below. The printed text, however, departs from the original in this respect, that پ is distinguished from ب, چ from ج, and گ from ك, for I agreed with Professor Browne, who advised me to follow the modern practice as being more convenient to the reader, while the defective script would also have left uncertain the pronunciation of many geographical and historical names.

rently undated[1], but by the writing and archaic spelling judged to be not later than the early fourteenth century (eighth A.H.). The other clearly a copy made of this MS., which belongs to the Bibliothèque Nationale in Paris, and came there from the Schefer Collection (Blochet, *Cat. MSS. persans*, i, p. 309, No. 503, and *Supplément*, 1052), and which was written in 1273 (1856). The Paris copy is indeed of little use except to show how a Persian of the present day read the older MS., and as occasionally giving us a word that has disappeared, partially or wholly, in the mending process to which the British Museum MS. was subjected when it came a few years ago, after presentation in loose leaves, to be bound for the Museum use. In some outstanding cases where lacunae occur I have been able to fill these in by a reference to the Geography of Ḥáfiẓ Abrú, the Secretary of Tímúr—of which the India Office and the Museum (Or. 1577) both possess good copies—who has copied most of the *Fársnáma* into the work he composed in 820 (1417). Further, of course, the MSS. of the *Nuzhat* very often serve to emend a reading. The Museum MS. is written for the most part in double columns[2], a complicated system, which has led to the modern (Paris) copy having the articles very often transcribed out of order through the carelessness of the copyist, who thus has given many towns (under their separate headings) to the wrong District (*Kúra*). In the longer articles, however, the scribe of the Museum MS. has written across the page (*i.e.* in single column), and the order of this copy will be best understood by a reference to the following footnote[3]. The Persian text is in the British Museum MS. somewhat archaic, and in the spelling retains the older forms of *ḥ* for *kh*,

[1] Faintly written, and much disfigured by the mending, there is a colophon on fol. 90*b* which may possibly read: "and the transcription thereof was completed in the year 671" (A.D. 1272).

[2] This and the following observations refer to the geographical part of the work. The remainder, with the exception of a few folios, is written across the page in the usual way.

[3] If R. and L. be taken to indicate the right- and left-hand columns respectively, *a* and *b* standing for *recto* and *verso* of the folios, the Iṣṭakhr District begins with the R. column fol. 65*a*, following on with the R. columns of fols. 65*b*, 66*a* and *b*, then back to L. column of fol. 65*a*, followed by fols. 65*b* L., 66*a* L. and *b* L. Next, on 66*b* below, the MS. reads across for Iṣṭakhr City, fols. 67*a* and *b* and the top of 68*a* being all in one column. After this, again, 68*a* below goes back to the double column, the next article beginning 68*a* R., followed by 68*b* R., then back to 68*a* L. and 68*b* L., which gives the last town of the district.

١٠٨). Much of this agrees with Ṭabarí, but there is also a considerable amount of new matter, *e.g.* concerning Mazdak (pp. ٨٦–٩١) and the administrative reforms introduced by Anúsharwán, including his appointment of two ministers for the purpose of checking the dangerous power which had hitherto been concentrated in the hands of the Vizier (Buzurjmihr). Ibnu 'l-Balkhí places the last ten Sásánian monarchs in the following order: 1. Shirúya 2. Ardash*ír* ibn Shirúya. 3. Shahrbaráz (Farrukhán). 4. Kisrá Khurahán ibn Arslán. 5. Kisrá (ibn) Qubád ibn Hurmuz. 6. Búrándukht bint Kisrá (Aparwíz). 7. Fírúz Jushnaspdah. 8. Ázarmídukht bint Aparwíz 9. Farrukhzád Khusraw ibn Aparwíz. 10. Yazdajird ibn Shahriyár. Ṭabarí omits the fourth and fifth names in this list, which otherwise follows the same order as his. For Kisrá ibn Qubád ibn Hurmuz (also mentioned by Hamza), see *Sasanides*, p. 390, note 1. His predecessor, Kisrá Khurahán[1] ibn Arslán[2], is apparently unknown, except from Ibnu 'l-Balkhí. It should be noted, as further indicating the quality of our author's work, that besides the fact of Búrándukht's marriage to Shahrbaráz (on which I have commented above) he has preserved the names of seven ancestors of Fírúz Jushnaspdah, who traced his descent from Shápúr the son of Yazdajird al-Athím, while no other authority has recorded the names of more than three[3]. In short, if I may venture to pronounce an opinion, the history of the Persian kings which Ibnu 'l-Balkhí lays before us in this part of his book is compiled from primary sources, adds something to our knowledge, and has the merit of being written in an easy and excellent style.

The manuscripts of the *Fársnáma* are described by Mr le Strange as follows:

"Two MSS. only of the work appear to exist in Europe. One a very old copy in the British Museum (Or. 5983), appa-

[1] Khurahán is another form of Farrakhán (*Sasanides*, p. 292, note 2). The MSS. of the *Fársnáma* have خرهار, حرهار, and خرمار. His full genealogy is given on pp. ٧٤–٧٥. [2] Arslán is of course a Turkish name and inadmissible here.

[3] The *Fársnáma* gives the following pedigree (p. ٤٥, l. ١٢): Fírúz Jushnas(p)dah, son of Bahrám, son of Manúzá Khusraw, son of Ádarnarsí, son of Bahrám, son of Ardashír, son of Shápúr, son of Yazdajird al-Athím; and adds that his mother was Khumárúkht, daughter of Yazdándádh, daughter (son) of Anúsharwán. Cf. Bírúní, *Áthár*, ١٢٢, 16; Ṭabarí, 1, 1066, 8.

Píshdádian, Kayánian, Ashkánian, and Sásánian—of which he treats in two sections, the first being devoted mainly to chronology and genealogy, while the second deals at greater length with the legendary or historical events of their reigns[1]. The former section owes a good deal to Ḥamza as well as to Ṭabarí, the latter depends directly or indirectly on Ṭabarí to a very large extent[2], and takes little from Ḥamza. Comparison shows that Ibnu 'l-Balkhí used other sources besides these, and that he has now and then preserved information which is not found in the books known to us. For example, in his list of the Píshdádiyán he includes Shahrírámán, a grandson of Nawdhar (p. ۱۳), on what authority I have so far failed to ascertain; the name does not appear to be recorded elsewhere. On p. ۴۵ he alone among Muḥammadan historians mentions the marriage of Búrándukht[3] to Shahrbaráz and her putting him to death: this is confirmed by Armenian authorities (Nöldeke, *Sasaniden*, p. 390, note 2). His account of Jamshíd bears such a close resemblance to that given by Firdawsí (*Sháhnáma*, ed. Macan, pp. ۱۸–۴۱), that both may go back to a common source, for it is unlikely that he copied Firdawsí; and in the *Fársnáma* we read that Jamshíd was captured and sawn asunder by Ẓaḥḥák *in the neighbourhood of the Sea of China*, a detail which occurs in the *Sháhnáma* (p. ۴۱, l. ۱۰) but not in Ḥamza or Ṭabarí. On p. ۴۳, after a passage describing how all the king's subjects, even the greatest nobles, were deemed to be his slaves, our author adds the text of the letter of emancipation (*azádnáma*) which Rustam received from Kay Káʾús, conferring upon him the kingdom of Sístán and Zábulistán and the insignia of royalty (cf. the abridged version in Ṭabarí, I, 604, 3–5). Coming to the Sásánians, we find full and interesting articles on Shápúr Dhu 'l-Aktáf (pp. ۶۱–۷۳), Bahrámgúr (pp. ۷۴–۸۴), whose romantic adventures in his expedition against the Kháqán of the "Turks" are related at some length, Qubád ibn Fírúz (pp. ۸۴–۸۸), Anúsharwán (pp. ۸۸–۹۸), and Khusraw Aparwíz (pp. ۹۹–

[1] The second section comprises only three dynasties—the Píshdádian, the Kayánian, and the Sásánian, but some account is also given of Alexander and of Ashk ibn Dárá.

[2] Consequently the *Fársnáma* may be of use for establishing the text of Ṭabarí: instances have been given in the critical notes and in the List of Corrections and Additions.

[3] Incorrectly written Pírándukht (cf. *Sasaniden*, p. 390, note 2).

remarked that in many cases the name of an ancient town, or village, that has disappeared is preserved in the modern district; and sometimes vice versâ."

Here Mr le Strange brings to an end his summary of the *Fársnáma* proper, *i.e.* of the sections relating to Fárs, which beyond question form the most original and valuable part of the work. Concerning the remainder he wrote in 1912 that "it is merely a Persian version of Ḥamza Iṣfahání and contains, apparently, nothing new," but I am sure he would have modified this judgment if he had been able to carry out his intention of editing the text. In the first place, we should note that Ibnu 'l-Balkhí's account of the pre-Islamic kings of Persia (pp. ٨–١١٢ *infra*) is the oldest independent Persian prose history of those dynasties that has come down to us, being about fifteen years earlier than the *Mujmilu 't-tawáríkh*, which was compiled in A.H. 520 (1126) in the reign of Sanjar[1]. Secondly, although our author may be described as an epitomist, he did not derive his materials from any single book; on the contrary, it seems likely that he was familiar with many historical works, both Arabic and Persian. Thirdly, if he has no claim to be called a critical writer, he is not without some elements of criticism: he distinguishes between conflicting traditions and occasionally expresses his own view as to which is the more trustworthy. These facts give his work a certain importance, which only those can estimate precisely who possess a thorough knowledge of the Arabic and Persian authorities for the history of the period. Besides Ḥamza of Iṣfahán, with whom he often disagrees in chronological matters, Ibnu 'l-Balkhí mentions (p. ٨, l. ١٤) as one of his sources of information the *Kitáb-i mukhtaṣar-i Tárikh-i Muḥammad ibn Jarír al-Ṭabarí*, *i.e.*, probably, the abridgement of the Annals made by Ṭabarí himself, which has been published at Leiden[2]. He adopts the traditional arrangement of the kings under four dynasties—

[1] See J. Mohl, *Extraits du Modjmel al Tewarikh relatifs à l'Histoire de la Perse* in *Journal Asiatique* (1841), troisième série, vol. xi, pp. 136 foll., 258 foll., 320 foll.; vol. xii, pp. 497 foll.; and *ibid.* (1842), vol. xiv, pp. 113 foll.

[2] See De Goeje's Introduction to Ṭabarí, p. xiv. Sometimes, as in the notice of Kay Khusraw, Ibnu 'l-Balkhí translates Ṭabarí almost word for word. It is possible, however, that instead of *mukhtaṣar-i* we should read *mukhtaṣar-i-s*, in which case the above-mentioned title might refer to the *Mukhtaṣil*, compiled by Ṭabarí's pupil Abú Muḥammad al-Farghání (cf. De Goeje, *ibid.*, p. xx).

very rampant,' and to the grief of Qádí 'Abdallah the Búyid prince now appeared to be paying great attention to the preaching of a certain Shí'ite missioner named Abú Naṣr ibn 'Imrán, whom the people also were beginning to look upon as a prophet. The pious zeal of the judge becoming inflamed by the disastrous influence which the missioner was getting to exercise over Bákálíjár, he with much astuteness demanded a private audience, and succeeded in persuading the Búyid prince that the missioner, having succeeded in corrupting the fidelity of the troops, was now inciting them to revolt against the Government. Bakálíjár thereupon, without pausing to inquire, ordered out a hundred men of his Persian horse-guards and a hundred of his Turk pages, putting them under the orders of a trustworthy person supplied by the Qádí 'Abdallah. This officer managed matters promptly and cleverly. The missioner was seized and carried many days on horseback without rest or delay, being at length set free on the further side of the Euphrates, where a decree was forthwith published that it were lawful to slay him if he repassed that stream eastward.

"With this anecdote our author concludes his notice of the Chief Justices, and next comes the description of the province of Fárs (fols. 63 *b*–86 *b*)[1], which will be found translated in the pages which follow. For a general description of the province and its towns, I may refer the reader to the chapter on Fárs in *The Lands of the Eastern Caliphate*. References to the earlier Arab geographers are to the texts printed in the volumes of the *Bibliotheca Geographorum Arabicorum* (*BGA.*) of De Goeje. For the present condition of the province I have consulted the (modern) *Fársnáma-i Náṣirí* (referred to as *FNN.*), written by Hájjí Mírzá Ḥasan Ṭabíb of Shíráz (folio lithograph, Ṭihrán, A.H. 1313, A.D. 1895), of which the great map, in Persian, on the scale of about ten miles to the inch, gives us the position of every village and stream throughout the province. This work has enabled me to identify many names written defectively in the manuscript, and also to verify the fact in regard to the names which, in the lapse of eight centuries since Ibnu 'l-Balkhí wrote, have disappeared leaving no trace[2]. And it may be

[1] Pp. 119–131 *infra*.

[2] This map, which is difficult to procure, I have had on loan from Mr A. G. Ellis, to whom I am also indebted for having in the first instance brought the *Fársnáma-i Náṣirí* to my notice.

and 'Omán, with the city of Tíz in Makrán. Ibnu 'l-Balkhí adds that the Qáḍí Abú Muḥammad, who had composed no less than eighteen works on jurisprudence, 'had every care to order well, with good intent, both the (orthodox) Faith and the (Sunní) Tradition, thus firmly laying the foundations in the matter of the Law.' 'Aḍudu'ddawla, the Búyid prince of that day, in spite of his own strong inclination towards the Shí'a doctrines, had honoured the Qáḍí with his trust and esteem, for, putting him to the proof, he had ever found him to be incorruptible. This Abú Muḥammad left five sons: Abú Naṣr, the youngest, succeeded him in the judgeship, of whom later; next Abú Dharr and Abú Zuhayr, who settled down as Dihqáns, or provincial nobles, in Kirmán; Abú Ṭáhir, who acted as his father's deputy in the Kirmán judgeship, and was called to the Sublime Court (*Dargáh-i A'lá*, Baghdád presumably) for consultations on the affairs of that province; and lastly Abu 'l-Hasan, who, after having been associated with his younger brother (Abú Naṣr) in the Fárs judgeship, was sent for by Sultan Maḥmúd, some time between 388 and 421 (998 and 1030), who appointed him Qáḍí at Ghazna, and his descendants still held the office of judge there at the time when Ibnu 'l-Balkhí wrote. Abú Naṣr, the youngest of the Qáḍí Abú Muḥammad's five sons, as already said, succeeded him as Judge of Fárs. He was a man of great learning and influence throughout the province, his power coming to be increased upon his marriage with the only daughter of the Mirdásí chief, a family of local nobility. His son was named 'Abdallah, and when in due course he succeeded to the office of Chief Justice he became also, in his mother's right, the hereditary chief noble of the Fárs district. This power, judicial and tribal, Ibnu 'l-Balkhí adds, had afterwards passed to both his son and grandson, whose names our author does not specify, and the grandson was Judge of Shíráz when our author wrote. The Judge 'Abdallah had flourished in the reign of Bákálíjár, the penultimate Búyid prince, whose heterodox Shí'ite proclivities the orthodox 'Abdallah had always valiantly striven to combat; and further, to his exceeding honour, a brother of the Qáḍí 'Abdallah had through scruples of conscience always refused to be made judge in Iṣfahán. But, as our author writes, 'in the days of Bákálíjár, the sect of the Seven Imáms had become

been the flower of the Persian armies; hence, at the time of the Moslem conquest, of the Kurd warriors all, save one man only, had fallen in the numerous battles against the Arab invaders. The one survivor, 'Alak' by name, had subsequently become a Moslem, and some of his descendants were yet living when our author wrote. He adds that the Kurds settled in Fárs in his day were of a tribe that had been brought down there by 'Aḍudu 'ddawla the Búyid from the neighbourhood of Iṣfahán.

"Ibnu 'l-Balkhí closes this section of his book (fols. 88 *b*–89 *b*) with a short discussion as to how the Persians, who are a refractory folk, may best be governed, whether by force or by clemency. In regard to the Shabánkára more especially, he remarks that you will certainly be respected by any one of these turbulent tribesmen if by force you take his turban and then restore it, and this much more than if in the first instance you had generously given him a new turban of your own as a present, for doing which indeed he would only despise you.

"Immediately following after the very meagre notice of the Moslem conquest of Persia Ibnu 'l-Balkhí has inserted a short account of the family of the Chief Justice of Fárs (fols. 62 *a*–63 *b*)[2]; a summary of these paragraphs will be of use, before passing to the translation of the Geographical Section of his work, where an allusion to the family of the Shíráz judge occurs. As is patent throughout his work, our author was an orthodox Sunní, and he held in horror the Shí'ite tendencies of the Búyids, whose heterodox beliefs (he further avers) had always when possible been combated by the Qáḍís of Shíráz. These judges were of a family come down in direct descent from Abú Burda of the Arab tribe of Fazára[3], and during the reign of the Caliph Rádí, that is to say between 322 and 329 (934–40), the grandson of the grandson of this Abú Burda, by name Abú Muḥammad 'Abdallah, was promoted from being Judge in Baghdád to be Qáḍí 'l-Quḍát, or Chief Justice of Fárs, his jurisdiction being afterwards extended to include the outlying provinces of Kirmán

[1] The British Museum MS. has, I think, نام او علك بود, Mr le Strange read علك بود.

[2] Pp. 117–119 *infra*.

[3] He is usually known as Abú Burda son of Abú Músá al-Ash'arí; and he was Qáḍí of Kúfa and died in 103 (721). His father was a well-known Companion of the Prophet and had been Governor of Baṣra.

possession of the Castle of Sahára, near Fírúzábád, together with some neighbouring fiefs. The Atabeg Khumártagín, coming to Fárs, allowed him to hold all these under the Seljúq overlordship, and then Amlrawayh got into his possession the city of Flrúzábád. Next the Mas'údí, now become a powerful tribe, seized most of the district of Shápúr Khúra, round Kázirún, in addition to the lands of Flrúzábád. The rise to power of Abú Sa'd, the chief of the Karzuwí clan, however, proved the ruin of Amlrawayh and his people: fighting took place, and the town of Kázirún, held by Amlrawayh, having been taken by storm, Abú Sa'd forthwith put that chief to death. Amírawayh left a son, Vishtásf by name, and after Abú Sa'd had himself come to his end, and when the Atabeg Cháwulí had Fárs firmly under rule, he confirmed Vishtásf, who was related to Ḥasúya of the Ismá'ílí clan on the mother's side, in possession of Fírúzábád, where he governed till his death. When our author wrote, the Mas'údí were ruled by a certain Siyáh Míl, descended from this Vishtásf. In the geographical part of the work he is stated to have held the Castle of Búshkánát, and there were also of this family the two sons of a certain Abu 'l-Habab (?), who still held rank in our author's time. The last clan of the Shabánkára to be mentioned is that of the Shakání, who lived in the mountain-lands of the coast or hot region. They were for the most part robbers and highwaymen, Ibnu 'l-Balkhí states, but had been brought to order in recent times by the Atabeg Cháwulí.

"Our author next speaks of the Kurd tribes, who in Fárs were divided among the Five Ramms (clans)[1] named the Jílúya (or Jílawayh), the Rammu 'dh-Dhíwán, the Lawálíján, the Káriyán, and the Bázinján (Bázíján), and these five clans had occupied, he says, originally one hundred thousand Jawmas (Hawmas), villages or households. In the days of the Sásánians, according to Ibnu 'l-Balkhí, the Kurdish troops of the Great King had

[1] In the British Museum MS. the word is clearly written, and with the vowel marked, *Ram* or *Ramm*. Possibly, but by no means certainly, in error the MSS. give it at times with initial s, written *Zamm*. See De Goeje in Glossary to *BGA*, IV, p. 250. Jawma, otherwise Ḥawma (the word is now pronounced Ḥúma) means "a village," also "the chief town of a district"; but it must here stand for "a household." The above list of the Ramms Ibnu 'l Balkhí has copied verbatim from Iṣṭakhrí (pp. 98 and 99). For Rammu 'dh Dhíwán our MS. may read az-Zabwán; Yáqút has az-Zizán, and Muqaddasí az-Zirán. For other variants see the notes to Iṣṭakhrí, pp. 98, 99.

where, in the times of Bákálíjár, they were ruled by two brothers, Muḥammad and Namrad, the sons of Yaḥyá. The descendants of these two brothers, of course, quarrelled as to who should be chief of the tribe. Muḥammad had left two sons, Bayán and Salk, the latter again leaving a son called Ḥasúya, while Namrad had a son called Mamá, who became the father of Ibráhím ibn Mamá. The first chief of the clan had been Muḥammad, the elder brother of Namrad; and he, our author states, in sign of his rank 'was wont to strike (the Kettledrum) five times, the same becoming a custom among these people almost down to the present time, but which has now been forbidden by the Atabeg Cháwulí' (successor in Fárs of the Atabeg Khumártagín). On the death of this Muḥammad the elder son Bayán succeeded, but was put to death by his uncle Namrad, who seized on the chiefship of the tribe, establishing himself in Dárábjird. Salk, Bayán's younger brother, thereupon called in the aid of Faḍlúya, at this time ruling supreme throughout Fárs, as described above. Faḍlúya re-established Salk in the chiefship, routed (and presumably killed) Namrad, and at the date when our author wrote, Ḥasúya, son of Salk, was chief in his father's room, governing the towns of Íj, Fustajún, Iṣṭahbánát, and Darákún, with other places of the Dárábjird district. But, as Ibnu 'l-Balkhí adds, between the cousins there could be no peace, Salk ibn Muḥammad, and his son Ḥasúya after him, living in perpetual war with Mamá ibn Namrad and his son Ibráhím ibn Mamá, and this state of things still obtained at the time when our author wrote.

"The three remaining Shabánkára tribes were of less importance. The chief of the Karzuwí clan was a certain Abú Sa'd, who is mentioned more than once in the geographical part of the work. Abú Sa'd was the son of a certain Muḥammad ibn Mamá; he took service under Faḍlúya, and in the disorders of the last Búyid days obtained possession of Kázirún with its districts. All this country he held till the arrival of the Atabeg Cháwulí in Fárs, who before long dispossessed him of Kázirún. Abú Sa'd, when our author wrote, was apparently already dead, having left a son named, after his early patron, Faḍlúya (ibn Abí Sa'd), now become chief of the remnant of the Karzuwí clan.

"Of the Mas'údí tribe, the chief had been a certain Amírawayh, who, making himself powerful in the time of Faḍlúya, was put in

his mother have been narrated above, the outcome of which events being that Faḍlúya found himself before long the virtual master of Fárs. The Seljúqs, however, had now become the ruling power in the Caliphate, and Qáwurd, brother of the reigning Sultan Alp Arslán, was sent into Fárs to bring that province to due order. Faḍlúya, finding that matters were going against him, submitted, presented himself at the Court of Alp Arslán, and was thereupon re-established as deputy-governor of the province. He, however, had not yet learnt wisdom, for once more seeking to be independent, he revolted. The celebrated Nizámu 'l-Mulk, the Wazír of Alp Arslán, thereupon besieged him, taking him prisoner in the Castle of Diz Khurshah, where he had sought refuge. From here he was sent to the Castle of Iṣṭakhr, but managing in time to corrupt his guards, got this stronghold into his own hands. Sultan Alp Arslán on this lost patience, Faḍlúya was hunted down and caught, and to avoid further trouble, after being put to death, his skin was stuffed with straw as a manifest warning to his neighbours[1]. Fárs, after the death of Faḍlúya, was put under the rule of the Atabeg Rukna'ddawla Khumártagín, the patron of our author's grandfather, as already narrated, but Ibnu 'l-Balkhí adds that in his day some of the Rámaní still were to be found living under a chief called Ibráhím ibn Razmán, also under a certain Mahamat, son of Abú Naṣr ibn Malák (Halák), whose name was Shaybán.

"According to Ibnu 'l-Balkhí, the noble tribe of the Ismá'ílí Shabánkára were descended from Minúchihr, grandson of the celebrated Faríḍún, an ancient and mythical king of Persia, and the chiefs of the Ismá'ílí had aforetime been Ispahbads, or sub-kings, under the Sásánians. After the Arab conquest their tribe was settled in the Dasht Úrd meadowlands, and in this neighbourhood remained, till the coming into those parts of Sultan Mas'úd, son of Mahmúd of Ghazna, some time between 421 and 432 (1030 and 1040). His general Tásh Farrásh, finding the Ismá'ílí tribe in possession of Isfahán, expelled them, causing them to migrate south to the lands round Kamah and Fárúq. The Búyids having reason to object to their presence here, they next wandered westward and ultimately settled round Dárábjird,

[1] See also Ibnu 'l-Athír, X, 48. These events apparently took place in the year 464 (1071).

of Faḍlúya, the Shabánkára chief, who managed to get the Lady Khurásúya into his power and then, shutting her up in a waterless hot-bath, suffocated her. Next Abú Manṣúr was taken prisoner, and brought to the Castle of Pahan Diz (near Shíráz), where before long he too met his death, and Fárs passed to the government of Faḍlúya, and under the overlordship of the Seljúqs[1]. The *Guzída*, however, adds that after the death of this Abú Manṣúr in 448 (1056) his brother, Al-Malik Abú 'Alí, was given, during nearly forty years, nominal rank by the Seljúq Sultans, being allowed the privileges of the Kettledrum and Banner (*Ṭabl wa-'Alam*) until the date of his death in 487 (1094) in the reign of Sultan Barkiyáruq.

"Ibnu 'l-Balkhí gives at some length (fols *87a* to *88b*) the history of Faḍlúya and his Shabánkára tribesmen, with details of their descent and doings that apparently are not to be found in the accounts of other historians. The men of the Shabánkára tribe (he writes) had originally been herdsmen in Fárs, until, with the progressive disorganization of the Búyid rule in the latter days, the Kurds had become a power in the land. At this time, according to our author, the Shabánkára were divided among five tribes, namely, the Ismá'ílí, the Rámání, the Karzuwi, the Mas'údí, and the Shakání. Of these, the Ismá'ílí were the noblest in descent, but the most important tribe was that of the Rámání (or Ráhání, as the MS. may be read), of which Faḍlúya[2] was chief. He inherited this dignity from his father 'Alí (ibnu 'l-Ḥasan ibn Ayyúb), and had in early youth, when only a neatherd, taken service under the Ṣáḥib 'Ádil, the Wazír of the last Búyid prince, becoming a great warrior, and rising to command the army in Fárs. The fate of this Wazír and the subsequent imprisonment and death of this Búyid prince and

[1] Of Bákálíjár's five sons Ibnu 'l-Balkhí (fol. *90b*) only gives the names of two, Abú Naṣr, the eldest, and Malik Abú Manṣúr, the last of the Búyids. The *Zíj*, however, gives their names as follows. The eldest, Abú Naṣr of Ibnu 'l-Balkhí, is presumably the one the *Zíj* calls Amíru 'l-Umará Abú Shujá', and the last Búyid prince is named in the *Zíj* al-Malik al-'Azíz al Malik ar-Raḥím Abú Manṣúr Khusraw (Khusraw) Fírúz. The three remaining sons were al-Amír Abu 'l-Fawáris Khurshíd, then al-Amír Abú Dínu Rustam, and lastly al-Amír Abu 'l-Ḥasan 'Alí. Ḥáfiẓ Abrú names the last Búyid Malik ar-Raḥím Abú Naṣr, instead of Abú Manṣúr as given by Ibnu 'l-Balkhí.

[2] Ḥáfiẓ Abrú sometimes writes the name Faḍlún, and this is the spelling given in Ibnu 'l-Athír.

written as Abú Kálízár. On the other hand, Ḥáfiẓ Abrú always writes Bá or Abú Kálinjár, and this is the modern spelling (e.g. in the *Fársnáma-i Náṣirí*). The original meaning of the name is apparently unknown, but from its form it would seem to have been a nickname. The *Fársnáma*, unfortunately, does not state who was the father of Bákálíjár. The Persian historians and Ibnu 'l-Athír, however, agree in the statement that he was the son of Sulṭánu'ddawla, son of Bahá'u'ddawla, and hence the great-grandson of 'Áḍudu'ddawla. The *Guzída* (p. 432), followed by the *Ḥabíbu 's-Siyar* (ii, pt. 4, p. 55), gives Bákálíjár the titles of 'Izzu 'l-Mulúk and 'Imád li-Dini'llah, the latter authority also adding the third title of Ḥusámu'ddawla[1]. Ibnu 'l-Balkhí, however, makes no mention of these honorary names, and gives no dates. Our other authorities say this prince reigned from 415 to 440 (1024 to 1048), and at his death he left five sons. The eldest, to whom our author gives the name of Abú Naṣr, died soon after his father, being succeeded by his brother, called Abú Manṣúr, whose government was thrown into disorder by the meddling of his mother Khurásúya, a political busybody, who in the *Zíj* is referred to under the title of As-Sayyida—'the Lady.' Abú Manṣúr at first had governed according to the advice of his Wazír, called the Ṣáḥib 'Ádil (he had served Bákálíjár, according to the *Ḥabíb*, in the same capacity), a man of mark who, Ibnu 'l-Balkhí writes, had given a fine library to the town of Fírúzábád; but instigated by his mother, Abú Manṣúr put this Wazír and his son to death, after which confusion became worse confounded throughout Fárs. Matters finally reached a crisis by the revolt

one giving a table of the Búyid dynasty will easily be recognized, for it bears the heading *Jadwalu Mulúki 'lí Buwayh min ad-Daylamati bi 'l 'Iráq*. Abú Kálinjár is the spelling in the *Guzída* (Gibb Fac-simile, p. 416) and in the *Ḥabíbu 's-Siyar* (Bombay lithograph, ii, pt. 4, p. 55), both these histories being written in Persian. Among previous Búyid princes Ṣamṣámu'ddawla (son of 'Áḍud) had also borne the name of Abú Kalízar, and this spelling with the long *í* in the second syllable is probably the one we should adopt. See also the note by Mr Amedros in *JRAS*, 1911, p. 672.

[1] On the other hand, the *Zíj*, which it will be remembered was written only a century after the death of Bákálízár (Abú Kálízár), gives a different account from that found in these later authorities. It is here stated that Abú Kálízár al-Marzabán, surnamed 'Izzu 'l-Malúk, was the son of Sulṭánu'ddawla, and that he left no descendants. It was his uncle, Jalálu'ddawla Abú Ṭáhir Shírzíl (brother of Sulṭánu'ddawla and son of Bahá'u'ddawla), who was the father of the five last Búyid princes. [Instead of Shírzíl Mr le Strange writes Shír Zayd, but see Justi, *Iranisches Namenbuch*, p. 298.]

brother, 498–511 (1104–17), the patron of Ibnu 'l-Balkhí, and the prince to whom he dedicates his book After the overthrow of the Búyids these Seljúq Sultans who ruled in their stead were wont to send their Atabegs, originally the *Governors* of their sons, to govern the outlying provinces, and the first of these, in Fárs, was the Atabeg Rukmu'ddawla Khumártagín, under whom the grandfather of Ibnu 'l-Balkhí, as already stated, had served. The next Atabeg was Fakhru'ddín Cháwulí (or Jáwulí in the Arab chronicles), who was still living when our author wrote[1]. This Cháwuli was famous for his many great buildings, and further, he had after much fighting succeeded in restoring order throughout Fárs by curbing the power of the Shabánkára and subduing the various affiliated Kurdish tribes.

"This much of the general history of the fifth century (eleventh A.D.) being premised, we come to what Ibnu 'l-Balkhí himself relates, which is the more valuable as being the almost contemporary history of the author's own time. The last of the Búyids to exercise any real sovereignty in Fárs was (he says) Bákálíjár or Bákálinjár (for the name is given under both forms in the British Museum MS. of the *Fársnama*)[2], otherwise Abú Kálíjár or Abú Kálinjár. In regard to the proper spelling of his name, it is to be remarked that in the Arab chronicle of Ibnu 'l-Athír it is given as Abú Kálíjár, while in the MS. of the *Zíju 's-Sanjarí* in the British Museum[3] (likewise in Arabic) the name is clearly

[1] The exact dates of appointment of these two Atabegs, who are specifically noticed by Háfiz Abrú, are not given by our authorities. Ibnu 'l-Athír, however, states that Cháwuli died in 510 (1116), and he reports him in Fárs as early as the year 493 (1099). This must have been the year of, or the year following, his appointment, for Ibnu 'l-Balkhí mentions Khumártagín as in Fárs in 492 (1098), and this probably was the year of his death. Ibnu 'l-Athír names Khumártagín more than once in his chronicle from the years 490 (1097) to 495 (1092), but never with the title of Rukmu-'ddawla. He is called Najmu'ddawla, surnamed at-Tughrá'í, and ash-Sharábí (the Cupbearer); then he is referred to under the name of Khumártagín an-Ná'ib (the Lieutenant), who was Police Magistrate (*shihna*) of Baghdád in 482 (1089). Further, at about the same time there is mentioned Khumártagín at-Tutushí, but possibly this is a different person.

[2] I can find only two clear instances of the spelling Bákálinjár (p. 114, l. 9 and l. 16). These have inadvertently been omitted in the notes *ad loc.*

[3] Or. 6669, consisting of astronomical and chronological tables, written by Abú Mansúr al-Kházint for Sultan Sanjar (son of Malikshán), who died 552 (1157). The British Museum MS. appears to be a copy of the Autograph, and was written in 610 (1213). The folios are loose, and have not yet been set in order or numbered, but the

fol. 83 *b*[1]. The author afterwards returns, fol. 87 *a*, to the history of Fárs, giving an account of the Shabánkára tribes and the Kurds, and this narration of details of almost contemporary history is of importance, as it mentions facts and personages not noted, apparently, elsewhere[2]. A summary follows of the revenues of Fárs down to the time of the writer, and some of this too is new matter, for the author, as already said, was of a family of accountants, and wrote from first-hand knowledge[3]. And, finally, fol. 90 *b*, the MS closes with a short note describing the days of the last Búyid rulers of Fárs, and the advent of the Seljúq Sultans.

"In the following pages a complete translation will be given of the Geographical Part, but before coming to this it will be useful to summarize what our author has narrated about personages and events immediately preceding his own time, and more especially the account he gives of the Kurdish tribes and of the Shabánkára, who, at a later date, gave their name to the eastern part of the Fárs province round Dárábjird. The reader will recall to mind how about the middle of the fourth (tenth) century, namely, a century and a half before the time of our author, the Búyids, under 'Aḍudu'ddawla, from 338–72 (949–82) had been at the height of greatness: by the middle of the following century, however, this dynasty had collapsed before the rising power of the Seljúqs. Ṭughril Beg, the founder of the new dynasty, on his death in 455 (1063), had left as heir his nephew Alp Arslán, whose brother, Qáwurd, had already, during the lifetime of Ṭughril Beg, been put in possession of the government of some of the Eastern provinces, he thus ruling the most part of Persia under his uncle and brother from 433 (1041) down to the date of his death in 465 (1072) Alp Arslán was succeeded as Great Seljúq by his son, Maliksháh, 465–85 (1072–92), whose Wazír was the famous Niẓámu'l-Mulk. Four of the sons of Maliksháh in succession came to the throne, of whom, however, two only concern us here, and these have both been mentioned before, namely, the eldest, Barkiyáruq, 487–98 (1094–1104), in whose reign the grandfather of our author served as Revenue Accountant in Fárs; and Sultan Ghiyáthu'ddín Muḥammad, his

[1] P. ١١٩, l. ٢٤—p. ١٢٠, l. ٦. The Itineraries extend to p. ١٣٤, l. ٦.

[2] P. ١٢٤, l. ٧—p. ١٢٨, l. ١٤. [3] P. ١٧٠, l. ٤—p. ١٧٤, l. ١١.

the Atabeg Ruknu'ddawla Khumártagín, who had been sent to govern that province in the name of the Seljúq Sultan Barkiyáruq, 487–98 (1094–1104), the son of Maliksháh. Ibnu 'l-Balkhí, who accompanied his grandfather, was educated in Fárs, and becoming well acquainted with the physical and political condition of the country, was in due course of time commissioned by the brother and successor of Barkiyáruq, namely Sultan Ghiyáthu'ddín Muhammad, 498–511 (1104–17), to compose the present work. No exact date for its completion is given, but since the book was dedicated to this Sultan, who died in 511, and further that the Atabeg Cháwulí is frequently mentioned in the text as still living, who we know died in 510 (1116), it follows that this *Fársnáma* must have been completed during the first decade of the sixth century A.H., equivalent to the twelfth A.D.

"The Museum MS. at present consists of ninety folios. Fol. 1*b* begins with a short preface, followed by the dedication, fol. 2*a*, to 'the Sultan—King of kings—may his glory increase, Ghiyáthu'd-Dunyá wa'd-Dín Abú Shujá' Muhammad son of Malikshán,' who further is given the title of Qasím-i-Amír-al-Múminín, 'the Associate (in the government) of the Caliph.' The author then relates how his august master commissioned him to write the present work, 'seeing that I had been brought up in Fárs, although by lineage descended from a native of Balkh...and knowing that I was well acquainted with the present condition of the people of Fárs...being well versed also in the events of their history, and exactly acquainted with the story of their kings and rulers, even from the days of Gayúmarth down to this present time.' Then on fol. 3*a*, after a summary description of the province, and citing a few of the chief Traditions about Fárs ascribed to the Prophet Muhammad, we start with the long line of the early Persian kings, whose history, much in epitome, closes with the last of the Sásánians and the rise of Islam, on fol. 60*a*[1]. Next very briefly the story of the Arab conquest of Fárs is narrated, ending with the reign of the Caliph 'Alí[2]. Here follows an interesting account, fol. 62*b*, of the Qádís—chief justices—of Fárs[3], to which we shall return later, and then, fol. 63*b*, the Geographical Part (translated below) begins, concluding with the Itineraries,

[1] P. 1, l. 6—p. 111, l. 8.
[2] P. 111, l. 9—p. 114, l. 7.
[3] P. 114, l. 8—p. 119, l. 5.

the geographical chapters of this work, and this will be followed by a full translation, with notes to elucidate geographical questions[1]. Ḥamdu'llah, who is our earliest systematic geographer writing in Persian, collected his materials from the works of the earlier Arab geographers, and from various Persian monographs[2] which had been written each to describe a single province of the Moslem Empire; and it is found that the texts of some of these monographs, thereto adding somewhat of his own knowledge, after much curtailment and a rearrangement of the order in the articles, he has transcribed almost verbatim, to form the various chapters of the *Nuzhat*. A good instance of this method of writing a new book is the chapter describing the provinces of Fárs and Shabánkára, which in truth is little but a shortened transcript of the *Fársnáma*, a work written two centuries before the time of Ḥamdu'llah, and of which the British Museum possesses an excellent MS.

"The name of the author of this *Fársnáma* is as yet unknown, but he states in his preface that his ancestor was a native of Balkh, and Ibnu 'l-Balkhí will serve as a convenient title by which to refer to him until his identity be better established[3]. From the MS all that appears is that the grandfather of Ibnu 'l-Balkhí (twice mentioned, fols. 2 *b* and 63 *a*)[4] was Mustawfí, or Accountant for the Taxes, of Fárs about the year (4)92 under

[1] The Persian text, forming vol. XXIII, 1 of the Gibb Memorial Series, was published in 1913, the English translation (vol. XXIII, 2) in 1919.

[2] Ḥamdu'llah mentions the *Fársnáma* amongst his authorities (Rieu, *Persian Catalogue*, p. 418, col. 2).

[3] It is, of course, a slip of memory that has caused Professor Browne to suggest (in his *Persian Literature under Tartar Dominion*, p. 99) that Ibnu 'l-Balkhí may be identical with Abú Zayd Aḥmad ibn Sahl al-Balkhí (Brockelmann, I, 229), whose *Ṣuwaru 'l-Aqálím* is one of the sources used by Ḥamdu'llah Mustawfí in the *Nuzhat*. The name Ibnu 'l-Balkhí is given to our author by Ḥamdu'llah and also by Ḥájjí Khalífa (ed. Fluegel, IV, 344, No. 8681), where we find the following brief notice: فارس‌نامه لابن البلخي كان متوفيًا بها في زمن السلطان محمّد السلجوقي. All that we know of him, and it is not much, is derived from the *Fársnáma*. To the particulars mentioned by Mr le Strange I may add that the author's original plan included a general history of Islam from the time of the Prophet to his own day (see p. 115, l. 19 foll.); but as this would have made the book too long, he promises to compile a separate work on the subject, such as will be approved by his royal patron. There is no evidence that he completed it.

[4] See *infra*, p. 7, l. 2 foll. and p. 114, l. 14 foll.

INTRODUCTION

THE *Fársnáma* of Ibnu 'l-Balkhí was first made known to European Orientalists by Mr G. le Strange, who in 1912 published a translation of the geographical portion of the work in the *Journal* of the Royal Asiatic Society[1]. In the same year his sight failed and he was thereby prevented from completing the edition which he had already projected and which, but for this calamity, would have appeared under his name alone. To him, however, it owes not only its inception but a great part of its preparation (as will be explained below) and certainly the larger share of its merit; for I have no special knowledge of Muḥammadan geography, while Mr le Strange is an expert of high eminence in that field. The introduction to his translation gives such an admirable account of Ibnu 'l-Balkhí's book, so far as the geography and history of Fárs are concerned, that I cannot do better than transcribe it here[2], only adding a few footnotes[3] and supplementing it by some remarks on the history of the ancient Persian kings, which—though occupying nearly two-thirds of the whole—did not fall within the limits surveyed by Mr le Strange in 1912, in which year the following paragraphs were first published.

"In the *Journal* (of the Royal Asiatic Society) for the year 1902 a summary was given of the description of Persia and Mesopotamia found in the *Nuzhatu 'l-Qulúb*, a geographical and cosmographical work written by Ḥamdu'llah Mustawfí in 740 (1340)[4]. In the course of next year I hope to publish (in the series of the E. J. W. Gibb Memorial Fund) the Persian text of

[1] *Description of the Province of Fárs, in Persia, at the beginning of the twelfth century A.D., translated from the MS. of Ibn al-Balkhí in the British Museum* (*JRAS*, 1912, pp. 1–30, 311–339, 865–889). Published also separately in Asiatic Society Monographs, vol. XIV.

[2] For the sake of uniformity, the spelling of Oriental names has been altered, when necessary, so as to correspond with the system of transliteration which I have adopted elsewhere.

[3] The original notes of Mr le Strange are distinguished by means of asterisks.

[4] Published also separately in the Asiatic Society Monographs, vol. V. The map drawn to accompany this paper will serve to illustrate Ibnu 'l-Balkhí.

"E. J. W. GIBB MEMORIAL":

ORIGINAL TRUSTEES.

[JANE GIBB, died November 26, 1904.]
E. G. BROWNE,
G. LE STRANGE,
[H. F. AMEDROZ, died March 17, 1917.]
A. G. ELLIS,
R. A. NICHOLSON,
SIR E. DENISON ROSS,

ADDITIONAL TRUSTEE.

IDA W. E. OGILVY GREGORY, appointed 1905.

CLERK OF THE TRUST.

W. L. RAYNES,
15, Sidney Street,
CAMBRIDGE.

PUBLISHER FOR THE TRUSTEES.

MESSRS LUZAC & Co.,
46, Great Russell Street,
LONDON, W.C.

This Volume is one
of a Series
published by the Trustees of the

"*E. J. W. GIBB MEMORIAL.*"

The Funds of this Memorial are derived from the Interest accruing from a Sum of money given by the late MRS GIBB of Glasgow, to perpetuate the Memory of her beloved son

ELIAS JOHN WILKINSON GIBB,

and to promote those researches into the History, Literature, Philosophy and Religion of the Turks, Persians and Arabs, to which, from his Youth upwards, until his premature and deeply lamented Death in his forty-fifth year, on December 5, 1901, his life was devoted.

تِلْكَ آثَارُنَا تَدُلُّ عَلَيْنَا ۞ فَانْظُرُوا بَعْدَنَا إِلَى الْآثَارِ

"*These are our works, these works our souls display;*
Behold our works when we have passed away."

XIX. **Kitábu'l-Wulát** of al-Kindí (Arabic text), ed. Guest, 1912, 15*s.*

XX. **Kitábu'l-Ansáb** of as-Sam'áni (Arabic text, fac-simile), 1913, 20*s.*

XXI. **Díwáns of 'Ámir b. aṭ-Ṭufayl and 'Abíd b. al-Abraṣ** (Arabic text and transl. by Sir Charles J. Lyall), 1914, 12*s.*

XXII. **Kitábu'l-Luma'** of Abú Naṣr as-Sarráj (Arabic text), ed. Nicholson, 1915, 15*s.*

XXIII. 1, 2. **Nuzhatu-'l-Qulúb** of Hamdu'lláh Mustawfí; 1, Persian text, ed. le Strange, 1915, 8*s.*; 2, English transl. le Strange, 1919, 8*s.*

XXIV. **Shamsu'l-'Ulúm** of Nashwán al-Himyarí, extracts from the Arabic text with German Introduction and Notes by 'Aẓímu'd-Dín Aḥmad, 1917, 5*s.*

[XXV. **Díwáns of aṭ-Ṭufayl b. 'Awf and aṭ-Ṭirimmáḥ b. Ḥakím** (Arabic text), ed. Krenkow, in preparation.]

NEW SERIES.

I. **Fársnáma** of Ibnu 'l-Balkhí, Persian text, ed. le Strange and Nicholson, 1921, 20*s.*

II. **Ráḥatu'ṣ-Ṣudúr** (History of Saljúqs) of ar Ráwandí, Persian text, ed. Muḥammad Iqbál (in the Press).

Letters of Rasbídu'd-Dín Faḍlu'lláh, abridged English transl. by Muḥammad Shafí', followed by transl. of **Tansúq-náma** (on Precious stones) by the late Sir A. Houtum-Schindler (in preparation).

Mázandarán, topography of, and travels in, by H. L. Rabino, with Map (in preparation).

Díwán of al-A'shá, Arabic text with German transl., ed. R. Geyer (in preparation).

Masnaví-i Ma'naví of Jalálu'd-Dín Rúmí, Persian text with English transl and commentary, ed. Nicholson (in preparation).

"E. J. W. GIBB MEMORIAL" PUBLICATIONS.

OLD SERIES. (25 works, 37 published volumes.)

I. **Bábur-náma** (Turkí text, fac-simile), ed. Beveridge, 1905. *Out of print.*

II. **History of Ṭabaristán** of Ibn Isfandiyár, abridged transl. Browne, 1905, 8*s.*

III. 1–5. **History of Rasúlí dynasty of Yaman** by al-Khazrají; 1, 2 transl. of Sir James Redhouse, 1907–8, 7*s.* each; 3, Annotations by the same, 1908, 5*s.*; 4, 5, Arabic text ed. Muḥammad 'Asal, 1908–1913, 8*s.* each.

IV. **Omayyads and 'Abbáṣids**, transl. Margoliouth from the Arabic of G. Zaidán, 1907, 5*s.*

V. **Travels of Ibn Jubayr**, Arabic text, ed. de Goeje, 1907, 10*s.*

VI. 1, 2, 3, 5, 6. **Yáqút's Dict. of learned men** (*Irshádu-'l-Arîb*), Arabic text, ed. Margoliouth, 1908–1913; 20*s.*, 12*s.*, 10*s.*, 15*s.*, 15*s.* respectively.

VII. 1, 5, 6. **Tajáribu'l-Umam of Ibn Miskawayhi** (Arabic text, fac-simile), ed. le Strange and others, 1909–1917, 7*s.* each vol.

VIII. **Marzubán-náma** (Persian text), ed. Mírzá Muḥammad, 1909, 12*s.*

IX. **Textes Houroûfîs** (French and Persian), by Huart and Rizá Tevfíq, 1909, 10*s.*

X. **Mu'jam**, an old Persian system of prosody, by Shams-i-Qays, ed. Mírzá Muḥammad, 1909, 15*s.*

XI. 1, 2. **Chahár Maqála**; 1, Persian text, ed. and annotated by Mírzá Muḥammad, 1912, 10*s.*, 2, English transl. and notes by Browne, 1921, 15*s.*

XII. **Introduction à l'Histoire des Mongols**, by Blochet, 1910, 10*s.*

XIII. **Díwán of Ḥassán b. Thábit** (Arabic text), ed. Hirschfeld, 1910, 7*s.* 6*d.*

XIV, 1, 2. **Ta'ríkh-i-Guzída** of Ḥamdu'lláh Mustawfí; 1, Persian text, fac-simile, 1911, 15*s.*; 2, Abridged translation and Indices by Browne and Nicholson, 1914, 10*s.*

XV. **Nuqtatu'l-Káf** (History of the Bábís) by Mírzá Jání (Persian text), ed. Browne, 1910, 12*s.*

XVI, 1, 2, 3. **Ta'ríkh-i-Jahán-gushây** of Juwayní, Persian text, ed. Mírzá Muḥammad; 1, Mongols, 1913, 15*s.*; 2, Khwárazmsháhs, 1917, 15*s.*; 3, Assassins, in preparation.

XVII. **Kashfu'l-Maḥjúb** (Súfí doctrine), transl. Nicholson, 1911, 15*s.*

XVIII. 2 (all hitherto published), **Jámi'u't-Tawáríkh** of Rashídu'd-Dín Faḍlu'lláh (Persian text), ed. and annotated by Blochet, 1912, 15*s.*

CAMBRIDGE: PRINTED BY
J. B. PEACE, M.A.,
AT THE UNIVERSITY PRESS

THE FÁRSNÁMA
OF
IBNU 'L-BALKHÍ

EDITED BY

G. LE STRANGE
AND
R. A. NICHOLSON

PRINTED BY THE CAMBRIDGE UNIVERSITY PRESS
FOR THE TRUSTEES OF THE "E. J. W. GIBB MEMORIAL"
AND PUBLISHED BY MESSRS LUZAC & CO.,
46, GREAT RUSSELL STREET, LONDON, W.C.
1921